

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

رقص پیچک ها

نویسنده: زهرا ثقفی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت شست و اشاره، چشمانش را می‌فشارد. چشمانش می‌سوزد و قطعا بی‌خوابی دیشب مزید بر علت خیره ماندن طولانی روی برگه‌ی امتحانی است.

نگاه دیگری به برگه‌اش می‌اندازد و از روی صندلی بلند می‌شود. کوله‌اش را از پشت صندلی بر می‌دارد و روی دوشش می‌اندازد و دستش را دور بندش محکم مشت می‌کند.

با قدم‌هایی کوتاه اما محکم به سمت میز کنار در می‌رود. برگه را روی میز می‌گذارد و با خسته نباشیدی به مراقب، از کلاس بیرون می‌آید.

با حرصی که از تک تک رفتارهایش معلوم است، از دانشکده خارج می‌شود و مسیر حیاط را در پیش می‌گیرد.

روی اولین نیمکت خالی می‌نشیند و بازدمش را با صدا بیرون می‌دهد.

تمام دیشب را با وجود افکار مشوشش سعی کرده بود تا ذهنش را حوالی درس متمرکز کند. اما انگار اصلا موفق نبوده که حالا امتحانش را به بدترین شکل ممکن داده است.

نگاهی به حیاط نسبتاً شلوغ می‌اندازد.

دانشجوها گروه گروه کنار هم ایستاده‌اند و به یقین آن‌ها هم یا از سختی سوالات امتحانی حرف می‌زنند یا از سوالاتی که بی‌جواب گذاشته‌اند.

نگاهش از روی آن‌ها می‌گذرد و روی ستایش که کوله‌اش را بغل گرفته است و با قدم‌هایی سست و لب هایی آویزان به سمتش می‌آید، می‌نشیند. لحظه‌ی آخری که از کلاس خارج شد، ستایش را در تلاش برای تقلب دیده بود.

حدس زدن واکنش ستایش بعد از سوالی که می‌خواهد بپرسد، کار سختی نیست اما دلش می‌خواهد سوالش را به زبان آورد هر چند قیافه‌ی مخاطبش جواب را فریاد می‌زند.

-چطور بود؟

ستایش تقریباً خودش را روی نیمکت پرت می‌کند و با همان لب‌های آویزان می‌گوید:

ـ افتضاح!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش پر حرص است و صدایش عصبی. پریا به پشتی نیمکت تکیه داده و سرش را عقب می‌دهد:

ـ اوهوم. منم بد دادم. خیلی سخت بود.

و همان موقع از سرش می‌گذرد سخت تر از امتحان امروز چه می تواند باشد؟ فهمیدن دلیل رفتارهای مرموز و جدید مادرش؟!

ستایش به سمتش می‌چرخد و با صدایی که از شدت حرص و عصبانیت تقریبا اوج گرفته است، می‌گوید:

ـ این مردک انگار ارث باباش رو از ما طلب داره‌ها! هر دفعه امتحاناش از دفعه‌ی قبل سخت تره. خوب چرا اینطوری می‌کنه؟

پریا بدون اینکه تغییری در موقعیتش بدهد از گوشه‌ی چشم به صورت برافروخته‌ی ستایش نگاه می‌کند. اگر هر زمان دیگری بود شاید همراهی‌اش می‌کرد اما حالا شرایط فرق دارد. حالا ذهنش بیشتر امتحان، درگیر رفتار غیرعادی مادرش است. چند روزیست که بنفشه، بنفشه ی سابق نیست و این در عین نگرانی، ترس دارد!

دست خودش نیست وقتی عصبی رو به ستایش می‌توپد:

ـ هیس! چه خبرته؟! اگه سخت بوده برای همه سخت بوده.

ستایش چند ثانیه نگاهش می‌کند و بعد مثل بچه ها لب بر می‌چیند. کوله‌اش را محکم‌تر میان بازوهایش می‌فشارد و با ناله می‌گوید:

ـ پریا، من این درس رو می افتم.

پریا از روی نیمکت آهنی بلند می‌شود. مقنعه‌اش را مرتب می‌کند و دست ستایش را می‌گیرد. مجبورش می‌کند بایستد. شک ندارد نشستنش جز حرف زدن ستایش و کلافکی بیشتر او نتیجه‌ی دیگری نخواهد داشت.

همانطور که راه می‌رود، ستایش را هم دنبال خودش می‌کشاند.

ـ فکر می‌کنی من خوب دادم؟ بابا وضع من از تو بدتره. اما فرقمون اینه من نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم اما تو زیادی مصری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستایش دستش را از دست پریا بیرون می‌کشد و کوله‌اش را که تا الان در آغوشش گرفته بود، روی دوشش می‌اندازد. درحالی که به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد تا به پریا برسد، با بیچارگی می‌گوید:

ـ حالا چی میشه؟

پریا چشمانش را عصبی در کاسه می‌چرخاند و بدون این که سر برگرداند، بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازد و به راهش ادامه می‌دهد.

ستایش کفری از رفتار عادی و آرامش این دختر پوف صدا داری می‌کشد و با تکان دادن سرش، در سکوت شانه به شانه ی او به راهش ادامه می‌دهد.

کمی بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد؛ بند کوله‌ی پریا را می کشد و او را مجبور به ایستادن می کند.

پریا شاکی و با ابروهایی گره خورده به سمتش می‌چرخد و ستایش بدون این که فرصت هیچ اعتراضی را به او بدهد سریع می‌پرسد:

ـ حالا کجا میری؟

امروز از آن روزهاییست که حوصله‌ی خودش را هم ندارد چه برسد به چانه گرمی‌های ستایش.

بدون اینکه جوابش را بدهد به راهش ادامه می‌دهد. ستایش در جایش می‌ایستد و قدم‌های پریا را بدرقه می‌کند.

-اوی. با تواما. کری؟

ـ میرم ببینم شمیم کجا موند.

این جمله را در حالی می‌گوید که خوب می‌تواند چشمان متعجب ستایش را تصور کند. خوب می‌داند رفتار امروزش سوال پررنگ ذهن ستایش شده است!

رو به روی در ورودی سالن، نگاهشان از جمعیت می‌گذرد و روی به شمیم که مشغول صحبت با یکی از اساتید است، می‌افتد.

همان جا می ایستند و منتظرش می مانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت شمیم که تمام می‌شود، از پله ها پایین می آید و بدون اینکه آنها را ببیند؛ مسیرش را پیش می گیرد.

ستایش صدایش را بلند می‌کند و صدایش می زند:

ـ شمیم!

سر می‌چرخاند و آنها را که کنار هم ایستاده‌اند،

می‌بیند. ستایش برایش دست تکان می‌دهد و شمیم با لبخند به سمتشان می‌آید:

ـ شما اینجا بودید؟ ندیدمتون.

ـ شمیم امتحان رو چطور دادی؟

امروز از آن روزهاییست که دلش می‌خواهد ستایش تا شب روزه‌ی سکوت بگیرد اما خوب می‌داند جز محالات است.

شمیم لبش را اسیر دندان‌هایش می‌کند و می‌گوید:

ـ چقدر سخت بود. من دوتا سؤال رو اصلا ننوشتم. شما چطور دادید؟

ستایش لب باز می‌کند اما پیش از آن که کلمه‌ای از دهانش خارج شود پریا بی‌حوصله به حرف می آید.

-مثل همیشه سخت بود دیگه!

چشمان عصبی ستایش را ندید می‌گیرد و زودتر به راه می‌افتد.

-حالا هم به جای اینکه اینقدر درباره اش حرف بزنید بیاین بریم.

ستایش لب‌هایش را محکم روی هم می‌سابد و از پشت برایش شکلکی در می‌آورد. صدای خنده‌ی شمیم بلند می‌شود و با ضربه‌ی آرامی به کمر ستایش، وادار به حرکتش می‌کند.

از وقتی یادش است، ستایش همیشه پر حرف بوده و پریا آرام. اما هیچ وقت اینقدر بی‌حوصله نبوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پریا چشه؟ می‌دونی؟

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

ـنه والا نمیدونم. اصلا این کی اخلاق داشته که حالا بار دومش باشه. ولی فکر کنم بخاطر بی خوابی دیشبش باشه.

نگاهی به پریا که فاصله‌اش زیاد شده است، می‌اندازد. بازوی شمیم را می کشد و می گوید:

ـ بدو الان باز عصبی می شه ها.

* * *

غلتی می‌زند و روی شکم می خوابد. دست‌هایش را زیر بالشت می‌برد و مصرانه چشم می‌بندد تا کمی بیشتر بخوابد.

اما وسوسه‌ی باز کردن چشم‌هایش رهایش نمی‌کند. در آخر بیداری بر خواب غلبه کرده و لای پلک‌هایش را کمی باز می‌کند.

از گوشه‌ی پرده‌ی کنار رفته، نگاهی به بیرون می‌اندازد. هوا تاریک شده است.

دست چپش را از زیر بالشت بیرون می‌آورد و گوشی‌اش را از روی عسلی کنار تخت برمی‌دارد. به سختی لای پلکش را باز می‌کند و نگاهی به ساعت اش می اندازد. "هشت و چهل دقیقه" چقدر این عدد برایش گنگ است.

غلتی دیگری زده و نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد. بیست دقیقه مانده به نُه.

انگار با دنیای این اعداد فاصله‌ی زیادی دارد. ذهنش قفل کرده. اصلا درکی از موقعیتش ندارد. برایش قابل درک نیست که الان شب است یا روز؟اصلا امروز چند شنبه است؟

تکانی می‌خورد و روی تخت می‌نشیند. موهایش را از صورتش کنار می‌زند و نگاهش به لباس هایی که روی دسته‌ی صندلی است، می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در لحظه خون به مغزش هجوم می آورد و با یادآوری امروز و امتحان سختی که پشت سر گذاشته، نفسش را با صدا رها می‌کند.

از روی تخت برمی خیزد و دستی به لباس های راحتی که به تن دارد می کشد. کلیپس را روی موهایش می‌زند و از اتاق خارج می شود.

عصر که به خانه آمده بود، فقط لباس‌هایش را عوض کرده و اصلا نمی داند کی خوابش برده بود.

وارد سالن می‌شود و بی‌توجه به اطراف به سمت آشپزخانه می‌رود.

سرکی داخل آشپزخانه می کشد و بنفشه را صدا می‌زند. از آشپزخانه بیرون می آید و باز صدایش می‌زند:

ـ مامان، نیستی؟

-داره با تلفن حرف می‌زنه.

به سمت صدا می‌چرخد و با دیدن پوریا به سمتش می‌رود.

پوریا نگاه از تلویزیون می گیرد و می گوید:

ـ به به! سلام خانم، ساعت خواب.

کنارش می‌نشیند:

- سلام. کی اومدی؟

پوریا تکه ای خیار داخل دهانش می گذارد:

ـوقتی تو خواب بودی.

چشم غره ای می رود:

-بی‌مزه

پوریا لبخندی می زند و بی‌توجه می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینقدر می‌خوابی زخم بستر نگیری.

با حالت تهاجمی به سمتش می چرخد و با صدایی که کمی اوج گرفته، می گوید:

ـ من دیشبو تا صبح بیدار بودم.

پوریا حق به جانب ابرو بالا می‌دهد:

-دلیل نمیشه اینقدر بخوابیا.

پوریا گفتن با حرصش را می‌شنود و بلند می‌خندد.

پریا بشقاب میوه ی روبه رویش را بر می‌دارد، با قهر رو برمی گرداند و بدون حرف مشغول می شود.

لبخندی مهمان لب‌های پوریا می‌شود. دختر روبه رویش برایش فرقی با هم بازی مو خرگوشی بچگی هایش ندارد. فقط قد کشیده و بزرگتر شده است. بزرگ شدنی که اصلا به چشم نیامده. گویا نمی‌خواهد بزرگ شدنش را باور کند. نمی‌خواهد ورودش به دنیای آدم بزرگ ها را قبول کند. نمی‌خواهد دغدغه‌اش چیزی جزء کنده شدن پای عروسک‌هایش باشد.

حاضر است تا ته دنیا همه‌ی سختی ها را خودش به تنهایی به دوش بکشد ولی پریایش فقط بخندد. خنده عجیب صورت این دختر را زیبا می کند. خنده‌های این دختر دوای درد خستگی هایش است.

با تکان دستی مقابل چشمانش به خودش می‌آید.

-کجایی؟!

در جایش جابه‌جا می‌شود و می‌گوید:

ـ صدام زدی؟

پریا سر تکان می دهد:

ـ چندبار

-چی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از حواس پرتی پوریا، می‌گوید:

-گفتم مامان کجاست؟

پوریا نگاهش را بی‌تفاوت به تلویزیون می دهد:

ـ گفتم که داره با تلفن حرف می‌زنه.

ابروهایش جمع می‌شود و کنجکاو می‌پرسد:

ـ با کی؟

ـ با عمه فروغ.

دهانش خشک می شود و شقیقه‌هایش نبض می‌گیرد. سیبی را که تا نزدیکی دهانش برده است پایین می‌آورد و داخل بشقاب رها می کند. چرا با شنیدن اسم عمه‌اش این چنین آتش بر خاکستر دلش می افتد؟ چرا یکدفعه حالش عوض می شود؟ یعنی بخاطر تجربه های تلخش از حرف زدن های این زن است یا دلشوره‌ای که دو روز است امانش را برده. شاید هم آن قرار کذایی. فقط خدا می داند!

-با میوه خودتون رو سیر نکنید، شام نمی‌خورید.

پوریا بدون اینکه نگاه از تلویزیون بگیرد باشه ای می گوید اما پریا به سرعت سمت مادرش می چرخد. ساعد دست راستش را روی پشتی مبل می گذارد و پای راستش را کمی بالا می کشد. بنفشه تلفن را روی کانتر می گذارد و نگاهی به پریا که بی حرف و با چهره‌ای مضطرب خیره‌اش شده است، می‌اندازد.

-کی بیدار شدی؟

خم می‌شود. بشقاب میوه را روی میز می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود. دنبال بنفشه به سمت آشپزخانه می‌رود و در همان حال با صدایی که آشوب درونش را فریاد می زند کوتاه می‌گوید:

ـ همین الان.

زبانش را روی لبش می‌کشد و مردد می‌پرسد:

-تلفن کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را می‌داند اما دلش می‌خواهد بنفشه حرف بزند. بنفشه در کابینت را باز می کند. نگاه دقیقی به دخترش می اندازد و با مکثی کوتاه، بدون اینکه جواب سؤالش را بدهد می پرسد:

ـ تو خوبی؟

صندلی را عقب می کشد و می نشیند. دستانش را در هم قفل می‌کند و با تکان دادن سر می‌گوید:

-خوبم.

بنفشه مشکوک نگاهی به صورتش می‌اندازد و دوباره مشغول می‌شود. انگار نمی‌خواهد جواب بدهد.

پریا دسته‌ای از موهایش را پشت گوش می فرستد و با اضطراب و مردد می‌پرسد:

ـ عمه فروغ بود؟

بشقاب‌ها را روی میز می گذارد و به سمت یخچال می رود، بی تفاوت می گوید:

ـ آره.

ظرف ماست را روی میز می گذارد و به سمت قابلمه اش می رود.

-پریا ماست رو بریز تو کاسه.

نچش تا پشت لب‌هایش می‌آید و همان جا خفه می‌شود اما چشمانش روی حرکات بنفشه دودو می‌زند. مستاصل در ظرف را بر می دارد و مصرانه می پرسد:

ـ عمه چیکار داشت؟

بنفشه در همان حال که برنج را داخل دیس می کشد، می گوید:

ـ هیچی. همینطوری زنگ زده بود.

از خونسردی ظاهری مادرش حرصی می‌شود. چیزی‌هایی این وسط هست که بنفشه می‌داند و او نه! چیزی بسیار مهم.

-اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش باید از زبان بنفشه حرف بکشد.

بنفشه به سمتش می چرخد و با اخم می گوید:

ـ حتما باید اتفاقی بیفته تا عمت زنگ بزنه؟!

باصدایی که ارتعاشش تلاطم درونش را نمایان می کند، می‌گوید:

- خوب وقتی عمه زنگ زده حتما یه کاری داشته دیگه!

بنفشه چشمانش را محکم می‌بندد و با تلاش برای بی تفاوت بودن می‌گوید:

ـ زنگ زده بود احوال پرسی.

کاسه‌ی ماست را با حرص روی میز می‌گذارد. ناباور با صدایی که کمی اوج گرفته می‌گوید:

ـ مامان، عمه فروغ زنگ زده احوال پرسی؟!

-اینقدر عجیبه؟!

بنفشه این همه خونسردی را از کجا آورده است! این همه آرامش و بی‌تفاتی کمی از شخصیتش دور است. هر دویشان خوب می دانند فروغ آدم تماس برای احوال پرسی نیست. فروغ آدمش نیست و در تمام این هشت سال پریا هر لحظه منتظر بوده تا فروغ حرف آن قرار را پیش بکشد.

از پشت میز برمی‌خیزد و ظرف ماست را داخل یخچال می‌گذارد. به در یخچال تکیه می دهد و دست هایش را بغل می کند:

ـ یه چیزی بگید خودتون هم باورتون بشه. عمه کی زنگ زده احوال پرسی که این بار دومش باشه؟!

بنفشه کوتاه نگاهش می‌کند.

دیس برنج را روی میز می گذارد و کلافه بازدمش را با صدا بیرون می دهد. نمی‌خواهد حرفی بزند و انگار نمی‌شود.

-بیا برو کارت رو بکن، کم غیبت مردم رو بکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل بنفشه می‌ایستد و دیس با برداشتن دیس برنج می گوید:

ـ خوب دارید دروغ می گید دیگه!

بنفشه چشم غره ای نثارش می کند و اسمش را با تأکید صدا می زند:

- پریا!

ولوله ای در دلش به پا می شود. انگار نفت بریزند روی آتش دلت! جواب های سر بالای مادرش شکش را به یقین تبدیل کرده است. قطعا طوفانی در راه است!

صدای پوریا که آمدن پدرش را اعلام می کند؛ طناب نجات بنفشه است از سؤال‌های بی جواب دخترش.

-بیا، باباتم اومد! اما تو هنوز میز رو نچیندی!

بی‌هیچ حرف دیگری قدم برمی‌دارد ولی هنوز خارج نشده است که رو برگردانده و می پرسد:

- یعنی اتفاقی نیفتاده؟

بنفشه لبخند کم‌جانی می زند. از همان هایی که هیچ شباهتی به لبخند ندارد:

-نه. چیزی نیست. مطمئن باش.

سعی می کند لبخند بزند اما آشوب دلش به انحنای لبش غلبه می کند و مانع می شود.

بنفشه نفسی از سر آسودگی می کشد و مسیر رفتن دخترش را نظاره می‌کند. می داند پریا قانع نشده است. جواب هایش خودش را هم قانع نمی کند. چه برسد به پریایی که کلمه به کلمه ی فروغ را از بر است.

پوریا قاشقی خورشت روی برنجش می ریزد و بی مقدمه می پرسد:

ـ حالا آرش کی میاد؟

نگاه همه به سمت او می چرخد. بنفشه لب به دندان می‌گیرد و با درد چشم می‌بندد. مصطفی با اخم و بهت خیره اش می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق افتاده از دست پریا سکوت پهن شده ی میانشان را جمع می کند.

نگاه پوریا روی چشمان گشاد شده‌ی پریا ثابت می ماند. پریا نمی‌داند؟!

سؤالش را به زبان می آورد و روبه بنفشه می گوید:

ـ پریا نمی‌دونه؟!

قبل از اینکه بنفشه حرفی بزند؛ پریا است که متعجب و ناباور می پرسد:

-آرش داره برمیگرده؟!

جواب سؤالش سکوت است و سکوت. سکوتی که گویای هزاران ناگفته است. امروز و امشبش را اصلا دوست ندارد. انگار از دنیایی دیگر پرت شده است وسط این سردرگمی ها ...

نمی فهمد یا نمی خواهد بفهمد معنی این سکوت چیست! خودش هم نمی داند!

سری تکان می‌دهد و به مصطفی نگاه می کند. سؤالش را دوباره و اینبار بلندتر می پرسد:

ـ آره بابا؟ آرش داره میاد؟!

مصطفی بزاقش را قورت می‌دهد و بدون اینکه نگاهش را از روی بشقابش جدا کند، به تکان سرش اکتفا می کند.

خانه ی دلش سال هاست که روی گسل اضطراب هایش بنا شده و حالا همین زلزله ی خفیف برای ویرانی اش کافی است!

با صدایی که برای شنیده شدن به سختی از زیر آوارهای دلش راه باز کرده است می پرسد:

ـ کِی؟!

این دفعه بنفشه است که جواب می دهد. کوتاه و مختصر:

ـ تا آخر همین ماه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین ماه؟ امروز چندم ماه است؟ دقیقا چند روز دیگر؟ چرا امروز اصلاً از این اعداد و ارقام سر در نمی آورد؟!

حرف پوریا، پاسخی می‌شود به مجهولات ذهنش:

ـ یعنی چیزی کم تر از دو هفته دیگه.

و انگار امشب پوریا دنبالش راه افتاده تا ندانسته‌هایش را فریاد بزند و اطلاعاتش را کامل کند.

به پشتی صندلی تکیه می دهد. حالا دلیل تلفن فروغ را می فهمد. دلیل خیلی چیزها را می فهمد. درگوشی های دیشب مادرجون، کلافگی بنفشه و حتی آشوب خودش را.

فروغ برای احوال پرسی زنگ بزند؟! چه خیال خوشی دارد بنفشه!

پوزخندی می‌زند و طوفان پشت طوفان، دریای آرام دلش را به تلاطم می اندازد. و اِی کاش خدا کاری کند.

خیلی چیزها را می فهمد. درگوشی های دیشب مادرجون، کلافگی بنفشه و حتی آشوب خودش را.

فروغ برای احوال پرسی زنگ بزند؟! چه خیال خوشی دارد بنفشه!

پوزخندی می‌زند و طوفان پشت طوفان، دریای آرام دلش را به تلاطم می اندازد. و اِی کاش خدا کاری کند.

ستایش روی چمن های نسبتاً نم محوطه می نشیند و لیوان کاغذی چایی را مقابل پریا که زانوهایش را بغل گرفته است؛ می گذارد.

خودش هم جرئه ای از چای را می نوشد و به لیوان روبه روی او اشاره می کند:

ـ بخور دیگه.

پریا دستانش را از دور زانو هایش باز می کند و چهار زانو می نشیند.

لیوان را با احتیاط برمی‌دارد و به بخارهای داغش خیره می‌شود.

ـ شمیم کجا موند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شمیم که ستایش را مخاطب قرار داده نگاه پریا را ناخواسته به بالا سوق می‌دهد.

-ستایش اینو بگیر.

ستایش لیوان چای شمیم را از دستش می گیرد. شمیم با وسواس خاصی مانتویش را بالا می زند و با احتیاط روی چمن ها می نشیند.

ستایش صورتش را با حالت خنده داری جمع می کند و روبه شمیم می گوید:

ـجمع کن این سوسول بازیا رو.

شمیم لیوانش را می گیرد و بدون حرف، لبخند دندان نمایی تحویلش می دهد. ستایش حرصی "ایش" کوتاهی می گوید. شمیم در حال باز کردن بیسکوییت شکلاتی اش، پریا را که تا آن موقع فقط تماشاگر بوده مخاطب قرار می دهد:

ـ حالا چرا زانوی غم بغل کردی؟

ستایش لیوان چایی اش را از دهانش فاصله می دهد و بچگانه، انگار که شمیم دلیل ناراحتی پریا را نمی داند، جواب می دهد:

ـ آرش داره میاد.

شمیم نگاه عاقل اندر سفیهی به او می‌اندازد و رو به پریا ادامه می دهد:

ـ پریا جان، تا اومدن آرش دو هفته مونده، قرار نیست الان عزای چیزی رو بگیری که هنوز اتفاق نیفتاده!

ستایش در ادامه ی حرف شمیم می گوید:

ـ حالا تو اینطوری غمبرک زدی آرش نمیاد؟! اصلا بذار بیاد چی میشه مگه؟!

شمیم چشم غره‌ای به ستایش می‌رود و ضربه‌ی آرامی روی پایش می‌زند:

ـ تو حرف نزنی نمی‌گن لالیا.

ستایش حق به جانب جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌گن اما من که نمی تونم حرف نزنم.

شمیم با نگاه متعجبی خیره ی چهره ی خونسردش می شود و ستایش شکلکی برایش در می آورد.

لبخند کوچکی مهمان لب های پریا می شود. همیشه کنارشان غصه هایش را فراموش می کند و چقدر از خدایش ممنون است به خاطر حضور این خواهران همیشه همراه.

ستایش زودتر بلند می شود و دستی به مانتویش می کشد. لیوانش را داخل لیوان شمیم می گذارد و کوله اش را برمی دارد.

قربون دستت لیوان خودتو می‌اندازی اینم بنداز.

شمیم با خنده سری تکان می‌دهد و پریا با کنجکاوی می پرسد:

ـ مگه با ما نمیای؟

موهایش را داخل مقنعه می‌فرستد و کوله‌اش را برمی‌دارد:

ـ نه. دارم میرم کتابخونه دنبال کتاب. دیروز رفتم نبود؛ مسئول کتابخونه گفت امروز بازم برم.

شمیم می گوید:

-کارت زیاد طول می‌کشه؟

ـ نمی‌دونم. به هرحال شماها برید.

این را می گوید و با نگاهی به ساعت گوشی اش می‌اندازد، آن را داخل جیبش سر می‌دهد:

ـ خوب بچه ها من برم دیگه. خداحافظ.

-ستایش می خوای صبر کنیم؟

به علامت منفی سری تکان می‌دهد:

- نه دیگه خودم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

شمیم ضبط ماشین را خاموش می کند و از گوشه‌ی چشم به پریایی که متفکر سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده، نگاه می کند.

ـ نگرانیت بخاطر عمه فروغه؟

از دو شب پیش که قضیه ی آمدن آرش برایش جدی شده، فقط فکر کرده است و حالا عجیب دلش درد دل می خواهد.

در همان حالت به سمت شمیم سر می چرخاند:

-اصرار عمه، نگاه های آرش، سکوت های بابا، حرص خوردن های مامان بی طرفی های عزیز جون ...

دردمند حرفش را تمام می‌کند:

ـ همشون می ترسونتم.

-تو به باباتم اعتماد نداری

ـ حرف اعتماد نیست شمیم. تو عمه را خوب می شناسی. عمه از اون آدم‌های بی‌منطقیه که وقتی دست گذاشت رو چیزی یعنی صاحب اول و آخرش خودشه.

شمیم دنده را عوض می کند.

-یکم داری زیاده روی می‌کنی پریا. کسی نمی‌ذاره چنین اتفاقی بیفته. اونی که باید تصمیم نهایی رو بگیره تو و آرش هستید.

با چشمانی که نگرانی و تلاطم راه افتاده در وجودش را فریاد می زند، نگاه کوتاهی به شمیم می اندازد.

-تا الان فقط حرفش بوده، الان خودشم داره میاد. شمیم من از آرش هم می‌ترسم. اصلا وقتی اسمش میاد بدنم به رعشه می‌افته.

و چقدر این ترس لانه کرده میان کلامش وحشتناک است.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم دستش را روی دست پریا می گذارد و دلجویانه می گوید:

-فعلا بهش فکر نکن. با فکر کردن بهش فقط خودت رو عذاب میدی.

بزاقش را قورت می‌دهد و تلاش می‌کند لبخند بزند. هرچند انگار لب‌هایش برای این کار زیادی بی‌میل‌اند.

شمیم مطمئن پلک می‌زند

-توکل کن. خدابزرگه.

آری خدایش خیلی بزرگ است. حضور شمیم کنارش که خواهرانه خرجش می کند و هیچ وقت برایش در قالب یک دوست نمانده است، ستایشی که برایش عزیزتر از یک دخترعمو بوده و همیشه همراهشیش کرده بزرگی خدایش را فریاد می زند.

همین دو نشانه کافی نیست که باور کند خدایش خیلی بزرگ است؟

***

فروغ با شوقی وافر از برنامه هایش برای ورود پسرش حرف می زند. از مهمانی‌ای که از الان تمام و کمال تدارک دیده تا تاج گلی که برای عزیز دردانه اش سفارش داده است.

هنوز نیامده، مدرک پزشکی اش را چماقی کرده است برای کوبیدن به سر آنهایی که به ابروی بالای چشم پسرش اشاره می کنند!

-من موندم عمه با این همه علاقه؛ چطوری گذاشته آرش این همه سال اونجا بمونه.

پریا به سمت ستایش سر می چرخاند و به لحن کنایه ای او لبخندی می زند. هرچند این روزها لبخندهایش زیادی مصنوعی شده‌است.

خودش هم این هم شوق و ذوق فروغ را درک نمی کند. فروغ طوری وانمود می کند که انگار سال‌هاست آرش را ندیده، انگار نه انگار یک ماه پیش خودش از کانادا برگشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام سال هایی که آرش برای تحصیل رفته، فروغ همه زندگی اش را مختل کرده بود تا مبادا پسرش طعم غربت را بچشد. در این سال ها فروغ تنهایی پسرش را بیشتر از تنهایی همسرش پر کرده است!

سرش را به گوش ستایش نزدیک می کند:

ـ این قضیه ی زنِ عمو نادر راسته؟!

چای در گلوی ستایش می پرد؛ پریا سریع دست به کار می شود و به پشتش می زند. ستایش لیوان چایی را روی میز می گذارد و دست پریا را از پشتش جدا می کند. دست راستش را به نشانه ی خوبم بالا می آورد و بعد از سرفه ای کوتاه؛ نگاهی به او می اندازد و با صدایی آرام می‌گوید:

ـ پریا، به کسی نگفتی که؟

پریا حق به جانب جواب می دهد:

ـ نه بابا، به کی بگم؟ حالا راسته؟

ستایش به پشتی مبل تکیه می دهد و دست هایش را بغل می کند. گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و به فروغ که با فاصله از آنها نشسته است؛ خیره می شود. متفکرانه می‌گوید:

ـ فکرکنم. منم جای عمو نادر بودم می رفتم زن می گرفتم.

***

سعیده، سینی چای را روی میز می گذارد و دخترش را که روی پای پریا جا خوش کرده است؛ مخاطب قرار می دهد:

ـ نیاز جان مامان، خاله رو اذیت نکن.

نیاز با همان لحن زیبای کودکانه اش اعتراض می کند:

ـ من که کاریش ندارم. داریم بازی می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا بوسه ای روی موهای نیاز می کارد و با انگشت اشاره اش گونه اش را نوازش می کند:

- راست میگه بچه،کاریم نداره.

و نگاهش را به گوشی در دست نیاز می دهد. فروغ جرئه ای از چایش را می نوشد و رو به مرتضی می گوید:

ـ خان داداش، به نظرتون همین رستوران خوبه؟ عوضش نکنم؟

مرتضی خم می شود و لیوان چای اش را بر می دارد:

ـ آره خوبه. زیادی داری وسواس به خرج میدی خواهر من!

فروغ معترض دستش را مشت شده رو به روی دهانش می گیرد:

ـ اِ وا، خان داداش! بچم بعد چند سال داره میاد! نمی خوام تو مهمونیش چیزی کم باشه.

مرتضی سرتکان می دهد و می گوید:

ـ نیست خواهر من. نیست.

پوریا سرش را از گوشی‌اش بیرون می‌آورد و رو به فروغ می‌گوید:

ـ عمه خیلی خوشحالیدا.

فروغ لبخند دندان نمایی می زند:

ـ چرا نباشم؟ پاره ی تنم داره میاد. دلم براش لک زده.

ستایش با تمسخر می گوید:

ـ آره، طفلی نه اینکه تموم این سال‌ها اونجا تنها بوده.

و بعد لب هایش را به شکل با مزه ای جمع می کند. حرکتش لبخند را مهمان لب‌های پریا می‌کند و فروغ با اخم چشم ریز می‌کند.

-طعنه میزنی؟ تو اصلا آداب حرف زدن با بزرگ‌تر رو بلدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ستایش دستانش را دور لیوانش حلقه می کند و محکم می‌فشارد. فروغ است و زخم زبان‌هایش. عادت کرده‌است.

به آرامی به پشتی مبل تکیه می دهد و بی‌توجه به حرف فروغ بحث دلخواه خودش را پیش می‌گیرد.

-عمه جان طعنه چرا، منظور من این بود حالا حالاها آرش را کنار خودتون نگهدارید، یه وقت دلتنگ نشید!

فروغ که از گستاخی ستایش سرخ شده و از عصبانیت با انگشت اشاره پوست کنار انگشت شستش را می کند؛ با خشم نگاهش می‌کند. این دقیقا همان چیزی است که ستایش می خواهد!

زخم زبان ها و اجبارهای این زن، کم دختر عموی نزدیک تر از خواهرش را نچزانده است.

نگاهش را از حرکات فروغ نمی‌کَند تا مبادا چشم و ابرو آمدن‌های مادرش را ببیند.

فروغ با حرصی که از کلامش نمایان است می گوید:

ـ اتفاقا به کوری چشم حسودا قراره خیلی زود بساط عروسیش رو راه بندازم! خداروشکر همه هم راضی‌اند.

نیاز برای لحظه ای سرش را بالا می آورد و متفکرانه می پرسد:

ـ عمه فروغ قراره عروس عمو آرش بشه؟!

پوریا اینبار نمی تواند خنده اش را مهار کند و صدای خنده اش سکوت سنگین سالن را می شکند. پریا هم سرش را پشت سر نیاز پنهان کرده است و ریز ریز می خندد. نتیجه گیری نیاز از حرف هایشان واقعاً هم خنده دارد.

خنده ی جمع، فروغ را جری‌تر می کند. رو به نیاز با لبخندی تصنعی می‌گوید:

-نه عزیزم، خاله پریا قراره عروس عمو آرش بشه!

صدای خنده ها قطع می شود و لبخند روی لب ها می خشکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان پریا دور کمر نیاز شل می‌شود و احساس می کند قلبش دیگر نمی زند. پاهایش تحمل وزن نیاز را ندارد و هر آن احتمال دارد خودش هم سقوط کند.

و چقدر این دختر بچه ی پنج ساله فهیم است که خودش از روی پاهایش بلند شود. روبه پریا می‌گوید:

ـ آره خاله؟!

زبانش بند آمده و بزاق دهانش خشک شده است. انگار بیخ گلویش را گرفته اند و محکم فشار می دهند. انتظارش را داشت. انتظارش را داشت که فروغ علنا حرفش را پیش بکشد. نفس کم آورده است. برای ذره ای اکسیژن گدایی می کند. می خواهد از جایش بلند شود و برود. برود و خودش را از چهارچوب نگاه های این زن رها کند و مثل پروانه ای کوچک حصار پیله ی اجبارهایش را بشکند. اما انگار پاهایش را به زمین میخ کوب کرده اند. نیاز که جوابی نگرفته است سؤالش را دوباره می پرسد:

ـ خاله پریا، تو قراره عروس عمو آرش بشی؟

دلش می خواهد فریاد بزند و التماس کند "بس کنید این بحث مسخره رو. این اجبار کورکورانه رو. این قول و قرارهای مسخره ی قدیمی رو"

اما حرفی نمی‌زند و بی‌توجه به فرو رفتن ناخن‌هایش در دستش، محکم چشمانش را می‌فشارد.

فروغ دهان باز می کند تا جواب نیاز را بدهد، اما هنوز حرفی از دهانش خارج نشده که صدای عزیز دهانش را باز نشده می‌بندد.

-نه عزیزم، عمه فروغ شوخی کرده.

نیاز نگاهش را از روی صورت رنگ پریده ی پریا بر می دارد و گنگ به عزیز نگاه می کند.

-یعنی دروغ گفت؟

عزیز جون دستانش را برای به آغوش کشیدنش باز می کند و می گوید:

ـ آره. یه دروغ کوچیک.

نیاز روی پای عزیز می نشیند و انگشت اشاره ی دست راستش را روی گونه ی راستش می گذارد و متفکر می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی دروغ گو دشمن خداست.

عزیز بوسه ای روی موهایش می نشاند:

ـ آره دروغ گو دشمن خداست. ولی خدا خیلی مهربونه. توهم از خدا بخواه عمه را ببخشه.

فروغ با عصبانیت می گوید:

ـ مامان، چه دروغی؟ همه میدونن که ...

عزیز باعصبانیت میان حرفش می پرد:

ـ همه بی خود کردن با تو! هیچ اجباری تو کار نیست. چیزی که تو داری ازش حرف میزنی برای ده سال پیشه. اونقدر هرجا نشستی گفتی که مردمم باور کردن. این بچه ها حق انتخاب دارن. قرار نیست زندگیشون رو اجبارهای تو بسازن.

دست فروغ روی پایش مشت می‌شود و مصطفی که تازه مجالی برای حمایت پیدا کرده است؛ گلویی صاف می کند:

ـ بذارید اول آرش بیاد. این بچه ها سال هاست هم دیگه رو ندیدن. ندیده و نشناخته که نمیشه تصمیم گرفت.

عزیز دستانش را دور کمر نیاز محکم تر می کند و نگاهی به فروغ که که از عصبانیت قرمز شده می اندازد:

ـ منم همین رو میگم. بذارید خودشون برای آیندشون تصمیم بگیرن.

مرتضی دستی به ریش های کم پشت و مرتبش می کشد:

ـ ولی اینا که از اول اسمشون روی هم بوده!

ـاشتباه ما هم اینه که گذاشتیم اسمشون روی هم بمونه!

فروغ چشمان به خون نشسته اش را به صورت خونسرد عزیز می دوزد:

ـ مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز کفری نگاهش می کند:

- تو دیگه هیچی نگو.

فروغ از جایش برمی‌خیزد و روبه همسرش می کند:

ـ پاشو نادر، اینجا دیگه جای ما نیست.

و بدون خداحافظی از سالن خارج می شود. نادر خان هم از جایش بر می خیزد وبا شرمندگی، خداحافظی کوتاهی می کند و دنبال همسرش به راه می افتد.

سعیده لیوانی آب روبه روی پریا می گیرد و با نگرانی می پرسد:

ـ خوبی؟

پریا با دستانی لرزان لیوان را می گیرد و جرئه ای می نوشد. آرام لب می زند:

ـ خوبم.

صدای گیرای عزیز همچو آبی بر آتش شعله ور شده ی درونش می‌شود.

-پریا جان کسی تو رو مجبور به کاری نمی کنه. نگران نباش مادر.

لبخند کم جانی می زند. همین حرف برای محکم شدن پایه های لرزان دلش کافی است. همین دلخوشی کوچک برای جوانه زدن شاخه های خشکیده ی وجودش بس است ...

صدای ستایش، رشته ی اتصال به خیالاتش را پاره می کند و با نگاهی کوتاه به آینده متصلش می کند.

معصومه عصبی و با صدایی بلند می گوید:

ـ ور پریده، تو نمیتونی حرف نزنی؟ هرچی هم چشم و ابرو اومدم انگار نه انگار.

ستایش از جایش برمی‌خیزد و کمی فاصله می گیرد:

-یه نفر باید عمه خانم رو متوجه اطرافش می‌کرد.

معصومه دستس را تاکید وار تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما اون یه نفرم تو بودی؟

ستایش شکلاتی از ظرف روی میز برمی‌دارد و شانه‌ای بالا می‌اندازد:

-وقتی بقیه جسارتش رو ندارن آره. برای من اصلا مهم نیست از نگاه عمه یه دختر بی‌ادب و حاضر جواب باشم.

معصومه لبش را اسیر دندان‌هایش می‌کند و می‌غرد:

-من حساب تو یکی رو می‌رسم.

بی‌هیچ حرف دیگری به سمت آشپزخانه می‌چرخد و ستایش چشکمی به سمت پریا می‌زند.

***

پریا سقلمه‌ای به پهلوی ستایش می زند. ستایش کمی از شمیم فاصله می گیرد و درحالی که دستش را روی پهلویش گذاشته، اخمی چاشنی لحن طلب کارش می‌کند:

ـ چته تو؟

همانطور که نگاهش به استاد است؛ نجوا می کند:

ـ استاد چند بار تذکر داد. الانم داره نگاه می کنه.

ستایش سر بالا آورده و نگاهش در نگاه پیرمرد اخموی روبه رویش گره می خورد.

استاد در ماژیک را می بندد و می گوید:

ـ خانم محبی، اگه حرفاتون واجب‌تر از درسه بفرمایید بیرون. یه وقت خدایی نکرده دیر نشه.

ستایش با پررویی تمام، بدون اینکه نگاه از چشمان زمردی مجد بگیرد، می‌گوید:

ـ نه استاد خداروشکر تموم شد. شما بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده ی دانشجوها برق چشمان عصبی مجد را دو برابر می کند و جنگل چشمانش را طوفانی تر.

شمیم خودش را به ستایش نزدیک می کند و آرام لب می زند:

ـ فاتحه ی این درس رو بخون.

ستایش برو بابایی می‌گوید و مسیر خروج مجد را دنبال می کند. پریا زود تر از آن دوبلند می شود و در حالی که کلاسورش را داخل کوله اش جای می دهد؛ رو به ستایش می گوید:

ـ تو نمی تونی جلوی اون زبونت رو بگیری؟ می دونی تا حالا چندبار باهاش دهن به دهن شدی؟

ستایش بی خیال از روی صندلی اش بلند می شود:

ـ خودتو عصبانی نکن. کاری نمی تونه بکنه.

شمیم که تقریباً به در کلاس رسیده است؛ رو بر می گرداند.

-ببینم آخر ترم هم اینقدر مطمئن حرف می‌زنی.

شانه‌ای بالا می اندازد:

ـ می‌بینیم.

پریا با صدا می خندد و شمیم می گوید:

ـ این به سنگ پا گفته تو برو، من جات هستم.

و بعد نگاهی به ستایش می اندازد:

ـ ولی خوب کردی مجد رو از نگرانی در آوردی. اگه حرف‌های ما تموم نشده بود خوابش نمی‌برد.

ستایش بشکنی می زند و با چند قدم بلند خودش را جلوی شمیم می رساند. بند کوله ی پشت شده اش را در دست مشت کرده و عقب عقب می رود:

ـ دقیقا. اگه می افتاد و از فضولی می مرد اون موقع دستش از قبر بیرون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می‌خندد و مسیر تریا را پیش می‌گیرند.

***

سیگارش را در جا سیگاری شیشه ای روی میز خاموش می کند و بازدمش را باصدا بیرون می دهد.

بعد از آن تلفن، فقط سیگار پشت سیگار دود کرده و حالا، احساس می کند تمام اکسیژن های داخل اتاق جای خود را با دود سیگارعوض کرده اند.

با ته مانده‌ی توانش تن کرخت شده اش را از صندلی جدا می کند و خود را به چوب لباسی کنار اتاق می رساند. به سختی توانش را در دستانش جمع می کند و دکمه های پیراهنش را باز. گویا قرار است اینگونه بهتر نفس بکشد.

احساس خفگی دارد. به سختی قوطی قرص را بیرون می آورد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش قرصی داخل دهانش می گذارد.

دستانش آنقدر بی‌حس است که قوطی قرص رها می شود و قرص های تیله ای، یکی پس از دیگری راه خود را روی پارکت های سفید پیدا می کنند.

دستانش کنار تنش رها می شوند و چشمانش کم جان خیره به قرص ها می ماند.

چه شنیده است؟ چرا حالا؟ بعد از این همه سال؟ بعد از تلفن چند روز پیش حتی یک درصد هم احتمال نمی‌داد چیزهایی که شنیده، حقیقت باشد.

اما تلفن امروز سروش، تمام شک و شبهه هایش را به یقین تبدیل کرده بود. چرا کلاف زندگی اش روز به روز پیچیده تر می شود؟

صدای گوشی اش رشته ی افکارش را پاره می کند، اما ذره ای توان برای تکان خوردن در خود سراغ ندارد. گوشی روی پیغام گیر می رود و صدای عباسی در اتاق می پیچید:

ـ سلام جناب زمانی. مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. زنگ زدم بگم بلیطتون اوکی شد. واسه پس فردا شب. بلیط رو می فرستم شرکت. سفرتون بی خطر. خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن قطع و انگار همان یک ذره اکسیژن هم دود می شود. احساس می کند تا مرگ فاصله ای ندارد. دستش را به سختی بالا می‌آورد و روی گلویش می گذارد. چندین بار دستش را بالا و پایین می‌کند اما نفسش ابداً بالا نمی آید. تمام موهایش به صورتش چسبیده و عرق تمام تنش را خیس کرده است.

هجوم یکباره ی خون به دهانش حالش را بدتر می کند، عق می زند... از اعماق وجود عق می زند و حال بدش اجازه نمی دهد سرخی پارکت ها ذره ای به چشم بیاید. احساس می کند مرگ در یک قدمی اش ایستاده و دستانش را بیخ گلویش فشار می دهد.

حال بدش کم کم به پلک های خسته اش هم سرایت می کند و آن ها را تا مرز بسته شدن می برد. پلک هایش بسته می شود. دستانش شل می شود. سرش روی شانه می افتد و به یکباره احساس می کند روح از بدنش خارج می شود.

صدای کوبیده شدن درِ باز شده ی اتاق به دیوار، برای لحظه ای پلک‌هایش را تکان می‌دهد اما آنقدر حالش بد است که پلک هایش باز نشده؛ بسته می شود و در تاریکی مطلق فرو می رود.

* * *

مسیر پله‌ها را پیش می گیرد که صدای بنفشه میانه ی راه متوقفش می کند.

-واسه پس فردا شب لباس داری؟

روی اولین پله می ایستد و سر می چرخاند:

ـ آره. همون کت و شلوار گلبهیه رو می پوشم.

بنفشه خوبه ای زیر لب می گوید و او مسیر اتاقش را پیش می گیرد.

نگران مهمانی و واکنش های فروغ است. آنقدر نگران است که حتی ذره ای ذوق دیدن این پسر عمه ی سال ها دور از وطن را ندارد. نگرانی هایش سرپوشی روی کنجکاوی های دخترانه اش گذاشته است.

* * *

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را دورتا دور سالن می چرخاند و مهمان ها را از نظر می گذراند. تعداد مهمان ها چیزی فراتر از تصورش است. فروغ واقعا گل کاشته است.

دستی روی شانه اش می نشیند. سر بر می گرداند و نگاهش را به چشمان همیشه خندان شهاب می‌سپارد. شهاب روی میز می نشیند و پاهایش را روی صندلی می گذارد. پریا کمی می چرخد تا راحت تر نگاهش کند.

-احوال آبجی خودم؟

تکه ای از سیب داخل بشقابش را به سر چاقو می زند و به طرف شهاب می گیرد.

-خوبم. چه خبر؟ کم پیدایی شهاب.

مکث کوتاهی بخاطر جویدن سیب ایجاد می شود:

ـ هستم. ولی سرگرم درس و مدرسه م.

لبخند پریا وسعت بیشتری می گیرد

ـ حواسم نبود داداش کوچولوم بچه مدرسه ایه.

شهاب معترضانه نگاهش می کند:

ـ اِ، پریا.

جواب پریا در صدای دست ها که حکایت‌گر ورود آرش است؛ گم می شود. از جایش بلند شده و نگاهش مات در ورودی می ماند.

پسری با کت و شلوار مشکی و کراوات صدفی مشغول خوش و بش با مهمان‌هاست و صورت خشک و جدی اش بارز ترین چیزی است که در اولین برخورد به چشم می آید. جوان روبه رویش آرش کودکی هایش است؟

همان پسر بچه ای که عروسک هیچ دختری از دستش در امان نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر بزرگ شده است. قد کشیده است. مرد شده است. آنقدر که دیگر آثاری از زخم دعواهای کودکانه در چهره اش نیست و شیطنت هایش جایشان را با غرورِ جا خوش کرده در صورتش عوض کرده اند.

لباسش را چنگ می‌زند و نگاهش را ذره‌ای جابه‌جا نمی‌کند.

آرش با متانتی مردانه با مهمان ها برخورد می کند و خیلی عادی جواب اظهار خوشحالی هایشان را می دهد. فروغ پا به پای پسرش با لبخندی دندان نما و شوقی پنهان نشدنی به مهمان ها خوش آمد می گوید.

شهاب کنار پریا می‌ایستد و مشغول آنالیز آرش می‌شود. سرش را به گوش پریا نزدیک می کند تا راحت تر صدایش شنیده شود.

-اینه آرش؟

آشوب درونش چون قفلی سنگین زبانش را به بند کشیده است. به سرتکان دادن کوتاهی بسنده می کند و خیره ی همبازی کودکی هایش می شود؛ همان پسر بچه ی تخس دیروز و دکتر امروز.

هرچه نگاهش می کند نمی تواند آرش کودکی هایش را در چهره ی منجمد پسر حاضر در جمع پیدا کند و این آشفته ترش می‌کند.

شمیم خودش را کنار پریا می رساند و از پشت به آغوشش می‌کشد:

ـ خوبی؟

نگاه نگرانش را به نگاه مطمئن شمیم می دوزد. رنگش پریده و دستانش سرد شده‌است

ـ شمیم.

شمیم فشار دستانش را بیشتر می کند.

ـ تو چرا اینقدر سردی؟

می نالد:

ـ نمیدونم چه مرگم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار نیست اتفاقی بیفته. آروم باش.

به فروغ و آرش که به آنها نزدیک می شوند؛ نگاهی می اندازد. لبخند کم جانی می زند و در دل خدا را صدا می کند. اصلا دوست ندارد در اولین برخوردشان دختری ضعیف به نظر برسد.

آرش که نمی‌داند؛ حرف ها و برخوردهای مادرش دیوار مقاومت این دختر را تا چه حد سست کرده است.

او که خبر ندارد زخم زبان ها و طعنه های فروغ چه شب ها که چشمانش را بارانی کرده است.

فروغ و آرش روبه رویشان قرار می گیرند و فروغ دستش را به سمت پریا دراز می کند و رو به آرش می گوید:

ـ اینم پریا خانم گل.

به خودش قول داده است؛ فروغ و حرف های امشبش ابداً تأثیری روی رفتارش نداشته باشد. ای کاش خدا هم کمکش کند.

سعی می کند لبخندش را حفظ کند و اضطرابش را در پستوهای دلش پنهان.

آرش لبخند پررنگی مهمان لب هایش می کند اما انگار لبخند هم غرور این بشر را پنهان نمی کند. نگاهی به سرتاپای پریا می اندازد. دختر قد بلند و خوش اندام روبه‌رویش را از حرف‌های فروغ شناخته است. ولی دختر روبه رویش با پریای متصور شده در ذهنش فرسنگ ها فاصله دارد. چشمانش را به چشمان قهوه ای پریا می دوزد و دستش را جلو می آورد.

-مشتاق دیدار دختر دایی.

دختر دایی ...

آرش دختر دایی صدایش می کند و این دختر دایی عجیب به دل پریا مزه می کند. برای آرش نه پریا است و نه هیچ کس دیگر فقط دختر دایی است. مگرنه؟!

پریا دستش را در دست شمیم محکم تر می فشارد و نامحسوس نفسش را رها می‌کند. دست آرش در هوا می ماند و چشمانش رنگ عوض می‌کنند. با همان لبخند ظاهری و شکوفه ی تازه جوانه زده ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالی، نگاهی به چشمان شب مانند پسر روبه رویش می اندازد. انگار شب با تمام وسعتش خیمه زده است در نگاه این بشر.

-همچنین پسر عمه. خوش اومدید.

دلش می‌خواهد بگوید برایم آرش نیستی. دکتر بودنت هم برایم ارزشی ندارد. می‌خواهد به آرش، شاید هم فروغ، بفهماند برایش فقط پسر عمه است و بس.

دست آرش عقب می رود و لبخندش جمع می‌شود. پسر فروغ است و پرتوقع.

آرش پوزخندی می زند. این دختر در همین ثانیه های اول کل تصوراتش را به هم زده است و دو دوتایش را پنج تا کرده است. اگر از لباس پوشیده اش هم بگذرد. طرز برخوردش چیزی نیست که به سادگی از کنارش رد شود. نگاهی به شمیم می اندازد و یک تای ابرویش را به شکل خاصی بالا می دهد.روبه فروغ می‌پرسد:

- ایشون؟

فروغ دسته‌ای از موهای فر شده اش را پشت گوشش می فرستد:

ـ شمیم، دختر مهندس فروزش، دوست صمیمی پریا جان.

به شهاب اشاره می کند و ادامه می‌دهد:

ـ ایشونم برادرش، شهاب.

شهاب دست دراز می کند و آرش خیلی سرد دستش را می فشارد و خوشبختمی زیر لب می گوید. آرش با خود فکر می کند چشمان مشکی یشان، خواهر وبرادر بودنشان را فریاد می زند.

می خواهد از کنارشان بگذرد که فروغ بی مقدمه می گوید:

ـ آرش جان من میرم سمت مهمونا ببینم چیزی کم و کثر نباشه. پریا همراهیت می کنه.

چشمان پریا رنگ تعجب می گیرد. لحن فروغ دستوری است نه؟!حتی نظرش را هم نپرسیده است. خواهش هم نکرده است. این زن چه نقشه ای دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از همین اول با پنبه سر می برد؟ خدا امشبش را به خیر گرداند. با تته پته می گوید:

ـ من...آخه..آخه من که همه را نمی شناسم.

فروغ به جمع مهمان های پیش رو اشاره می کند و در حالی که دست پریا را از دست شمیم جدا می کند می‌گوید:

- چرا عزیزم همشون از فامیلان. می‌شناسی گلم.

فروغ و مهربانی؟ چقدر برایش عجیب است. مهربانی های این زن ابداً به دلش نمی نشیند. نگاهی به شمیم که هاج و واج ایستاده است؛ می اندازد و می خواهد حرفی بزند که دست آرش پشت کمرش، آتش وجودش راشعله ور می کند و بند بند تنش را اسیر پنجه های آتش می‌شود. انگار قرار است همین لحظه تمام وجودش ذوب شود. آرش فشار کمی به کمرش می دهد و با دستش مسیر را نشان می دهد.

-بفرمایید خواهش می کنم.

با چشمانی که شک ندارد حرصشان نمایان است نگاه کوتاهی به آرش می‌اندازد و کمی فاصله می گیرد تا دستش از کمرش جدا شود. نامطمئن و سست قدم بر می دارد درحالیکه دلش اصلاً این همراهی اجباری را نمی خواهد.

با صدایی که لرزش نامحسوسش عدم موفقیت در کنترلش را فریاد می زند؛ تک به تک مهمان ها را معرفی می کند و نگاه های معنا دارشان خاری می شود در چشمانی که انگار یک آسمان دارند برای باریدن.

آرش قدم بلندی بر می دارد و با ذوق می گوید:

ـ دلم برای عزیز لک زده.

و خودش با دست مسیری را نشان می دهد:

ـ اونجاس.

به قدم هایش سرعت می دهد و رو به پریا که بی هدف وسط سالن ایستاده است می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا دیگه.

آرش مثل پسر بچه ها برای دیدن عزیز ذوق کرده است و این ذوق یعنی که شاید هنوز هم هستند آدم هایی که در برابرشان غرور برای آرش رنگ ببازد.

عزیز با مهربانی ذاتی اش پیشانی آرش را می بوسد. آرش که جلوی صندلی عزیز نشسته است دستان چروکیده عزیز را میان پنجه های مردانه اش می گیرد.

-دلم براتون لک زده بود عزیز.

عزیز لبخند مهربانی می زند:

ـ منم عزیز دردونه، دیگه اومدی که بمونی، مگه نه؟

دستان عزیز را نوازش می کند. حرکت پوست چروکیده اش زیر دستانش حس خوبی را به وجودش تزریق می کند.

-آره. دیگه اومدم که بمونم. برای همیشه.

عزیز حواسش به پریای ایستاده در پشت سرش نیست یا می خواهد برگشتن آرش را یادآوری کند؟ چرا این دختر لحظه ای نمی تواند از زمان و مکان غافل شود و در رویاهایش قدم بزند؟

-این همه سال قلبم رو عمل نکردم تا نوه م بیاد عمل کنه ها.

دست عزیز را تا نزدیکی لبش می آورد و می خواهد ببوسد که عزیز دستش را عقب می کشد.

-این چه کاریه بچه.

لبخند مردانه‌ای روی لب‌هایش می‌نشیند.

-الهی من فداتون بشم. من نوکر شما هم هستم. شما تاج سر مایی. اون قلب مهربونتم، تا وقتی پرمهربونیه زیر تیغ جراحی نمیره.

عزیز مهربانی هایش را در چشمانش جمع می کند تا تزریقی باشد به روح نا آرام این نوه ی تازه از سفر رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنده باشی مادر.

آرش از جایش بر می خیزد و گونه ی عزیز را می بوسد.

-عطرتون رو فراموش کرده بودم عزیز. انگار حالا دوباره جون گرفتم.

شکوفه های مهربانی دل عزیز لبخندی می شود روی لب هایش. فروغ می تواند این آرش را مجبور کند؟ اصلا این آرش با پسر بچه ی هشت ساله ای که با دوچرخه توی حوض افتاده بود چه فرقی دارد؟ شاید هم تظاهر است و مادرانه هایش نمی خواهد باور کند. مطمئن است اجبار دخترش روی آرش تأثیری ندارد. ولی ... ولی اگر آرش مخالفتی نکند، با دل کوچک پریایش چه کند؟

او که خوب می داند دل مهربان نوه اش راضی به این وصلت نیست.

رو برگردانده و نگاهش در نگاه مغموم پریایی که روی صندلی درست پشت سرش نشسته است؛ قفل می‌شود.

سخت است مادر باشی و آرامش جگر گوشه ات را در نا آرامی پاره ی تنت حس کنی.

با فروغ و آرزوهایش، پریا و دخترانگی هایش، آرش و زندگیش چه کند؟

***

-از قدیم گفتن پیشونی منو کجا می شونی. حالا حکایت زندگی ماهاست. ماشاالله پسره آقا، متین، تحصیل کرده، خارج رفته، خوش قیافه. از نظر من که از سر دختر بنفشه هم زیادیه!

-من که شنیدم دختره راضی نیست. هربارم که فروغ حرفشو پیش کشیده دختره رو ترش کرده.

-وا. دیگه چی می خواد؟ خودش هم همچنین مالی نیستا.

-والا فروغ پسر بده اینا، منت گذاشته سرشون.

-خیلی هم دلشون بخواد دوماد دکتر داشته باشن.

پریا دستش را لبه ی میز می گذارد تا مانع سقوط زانوهایش شود. حرفایی را که ناخواسته شنونده‌یشان شده نمکی بر زخم تازه مرهم یافته‌ی دلش است. انگار که با ناخن زخمی را چنگ بزنند. برای صدمین

رمان بازار
romanbazar.ir

بار لعنت می فرستد بر دل مهربانش که برای خوشحالی نیاز، به این سمت آمده بود. وقتیکه نیاز بهانه ی ژله گرفته و پریا داوطلب شده بود تا برای نیلز ژله ببرد.

بغض جا خوش کرده در گلویش را به سختی قورت می دهد و با تمام وجودش اکسیژن می‌بلعد.

می خواهد برگردد اما با وجود حال خرابش انگار پاهایش مصمم است که ادامه ی حرف های خاله زنکی زن های فامیل را بشنود.

-راستی قضیشون چیه؟ حالا چی شده فروغ پیله کرده روی این دختر برادرش؟

زنی که مخاطب قرار گرفته، نگاهی به اطراف می اندازد و وقتیکه مطمئن می شود کسی صدایش را نمی شنود، می گوید:

-وقتی بچه ها کوچیک تر بودن فروغ خیلی برادر زادش رو دوست داشته. هر دفعه می گفته پریا عروس خودم تا دیگه اسم روش مونده. من شنیدم قبل از رفتن پسرش هم یبار فروغ با داداشش اتمام حجت کرده که وقتی پسرش برگشت اینا عروسی بگیرن اما حالا رو نمیدونم. حرف پنج شیش سال پیش که الان سند نیست. از طرفی هم که حالا میگن دختره راضی نیست.

-والا از کجا معلوم؟ نمیان که راستش رو بگن حتما پسره دختره را نمی خواد حالا میگن دختره راضی نیست.

بغض پریا بی صدا می‌شکند و اشکی گوشه‌ی چشمش راه می‌گیرد.

-فکر نکنم اینطوری باشه. آخه فروغ که خیلی مصره.

-میگم ساده ای میگی نه. فروغ بخاطر داداشش چیزی نمیگه. وگرنه حاضر نبود ناخن چینده ی پسرشو نشون اینا بده.

-چی بگم.

-هیچی نگو. همینه که من میگم. دختره رو دیدی چقدر سفیده. من که میگم یه مریضی چیزی هم داره.

-الله اعلم. خدا خودش واسه همه جوونا خیر بخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواهد فریاد بزند تا خفه شوند. امشب بیش از ظرفیتش شنیده است. بیش از ظرفیتش دیده و خود را به ندیدن زده است. بیش از ظرفیتش تحمل کرده است.

می خواهد فریاد بزند تا به گوش خود خدا برسد. برسد و بفهمد بنده هایش ذره ای انصاف ندارند. برسد و بگوید:

-اونقدر دلم گرفته که حتی اگر خودت هم بیای و بشوی بعید میدونم قفلی از هزارتا قفلش رو باز کنی.

***

دستش را دوباره داخل حوض می برد و قطره قطره آب روی برگ شمعدانی های لب حوض می ریزد. برگ نرم گل را آرام لمس می کند و لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش می‌نشیند.

عاشق شمعدانی های خانه ی عزیز است و حوض همیشه خالی از ماهی اش. از جایش بلند می شود و با قدم هایی آرام به راه می افتد. صدای پایش روی سنگ ریزه های حیاط تنها صدایی است که مهمان خلوتش شده است. تنها ملودی تکراری گذشته ها ...

همان روز هایی که به اصرارش ماهی می خریدند برای حوض و ماهی ها به جای زینت حوض، غذای گربه ها می شدند. همان روزی که اصرار کرده بود در باغچه رز سفید بکارند و عزیز معترض شده بود:

-خاک باغچه ی ما رز به ثمر نمی رسونه مادر.

و او با اصرار کودکانه اش رز خریده و ماه ها منتظر به ثمر رسیدنش شده بود.

به حیاط گل کاری شده نگاهی می اندازد. پیچک ها تقریباً تمام پنجره ی اتاق ها را پوشانده و او همیشه عاشق این گل بوده.

هرچه می‌خواهد ذهنش طرف مهمانی دیشب نرود؛ انگار فایده ای ندارد. خاطرات دیشب با تمام ناخوشی هایش روی افکارش خیمه زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تاب آهنی کنار حیاط می نشیند و با پایش تاب را به حرکت درمی‌آورد. اتفاقات دیشب مانند فیلم از جلوی چشمانش رد می شود. حتی دیشب با تمام ناخوشی‌هایش، به خواب هایش هم راه پیدا کرده بود. به پشتی صندلی تکیه می دهد و به گل های پیچک خیره می شود. خوش به حالشان همیشه درحال رقصند. بی‌هیچ دغدغه‌ای.

صداها در سرش پژواک می شود و افسار افکارش از دستش رها.

"پسره از دختره خیلی سر تره."

سرش را روی زنجیر تاب می گذارد و دستش را محکم دور زجیر می‌گیرد.

"خلایق هرچه لایق. لیاقتشو نداره."

تاب را آرام تکان می دهد.

"من که فکرکنم یه مریضی داره. نمی بینی چقدر سفیده."

چشمانش را محکم می‌فشارد تا بلکه صداهای ذهنش را خفه کند. اما انگار بدتر می شود. اصلا اختیاری از خود ندارد و افکارش است که او را به آن شب نحس گره زده است.

"حتما پای یکی دیگه درمیونه که دختره ناز میکنه."

چشمانش را باز می کند و دستانش را روی سرش می‌گذارد. دندان‌هایش را روی هم می‌سابد.

خدایا این کابوس کی تمام می شود؟ کی می تواند برای خودش زندگی کند؟ بعضی وقت ها دلش می خواهد با فروغ حرف بزند. مثلا یک روز با یک دسته گل مهمان خانه ی فروغ شود و با او حرف بزند. برایش بگوید که هیچ وقت مثل هم سن و سال هایش زندگی نکرده و تصمیمی که فروغ برای او و آرش گرفته روی تمام انتخاب ها و کارهایش سایه انداخته است.

به شکل عجیبی حس می کند هدف فروغ از مهمانی دیشب فقط و فقط محکم کردن جای پای خواسته هایش بوده و انگار موفق هم شده است. انگار خواسته بود بفهماند که تا کجا پیش رفته است. تا کجا خواسته هایش را مطرح کرده است. بفهماند حتی غریبه ترین ها هم آشناترین راز خانوادگیشان را می دانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

راز...

پوزخندی می زند. چه فکر می کرد و چه شده است!

دیشبش را بارها مرور کرده تا ببیند کجا اشتباه کرده است اما هر دفعه گیج تر می شود و بی نتیجه تر...

سعی کرده بود جلوی سقوطش را بگیرد. موفق هم شده بود.

دیشب پاهایش، اشک هایش، بغض نهفته در صدایش آبرو داری کرده بودند. اما به شکل عجیبی دلش سقوط کرده بود.

سقوط کرده و جایی میان دره ی سردرگمی رها شده بود. جایی که محال بود به این راحتی ها نجات پیدا کند.

-پریا مادر، نمیای ناهار؟

از جایش بلند می‌شود و نفس حبس شده‌اش را رها می‌کند. عزیز روی ایوان ایستاده و نگاهش می کند. افکارش را پس می‌زند و به سختی لبخند کم جانی می زند و با قدم‌هایی نامطمئن به سمت عزیز می‌رود.

-اومدم عزیز.

***

نگران وقت های تلف شده ای است که باید در هواپیما سپری شود. وقتی ندارد که بخواهد به بطالت بگذراند.

وقتی بعد از اتفاق آن روز دفتر، جان سالم به در برده بود؛ مطمئن شده بود که این وقت تلف کردن ها کاری برایش از پیش نمی برد.

-امیرعلی

رمان بازار
romanbazar.ir

سر می چرخاند و نگاهش را به صبای تکیه داده به چهارچوب در می دهد.

-بله؟

صبا جلو می آید و با کمی مکث روی تخت می نشیند. دستش را کلافه روی تختی می کشد و نگاهش را بی‌هدف به اطراف می‌دهد:

-واقعا قراره برگردی ایران؟

نگاهش می‌کند و با کمی مکث با لحنی که این روزها زیادی خشک است می‌گوید:

- تا چند وقت دیگه شما هم میاین.

صبا سر بلند می کند و چشمان اشکی اش را به خاکستر سرد نگاه برادرش می سپرد. با بغض می گوید:

ـ همیشه داداشمی.

و چقدر سخت است خواهر باشی و خواهرانه هایت را فریاد بزنی. چقدر سخت است تمام افراد خانواده از رفتن یک عضو ناراحت باشند و به روی خود نیاورند.

امیرعلی کاور لباس‌ها را روی تخت می‌اندازد و لبخند کوچکی می‌زند. باید ته دل این خواهر را قرص کند.

-اگه نخوای هم داداشتم. تا ابد بیخ ریش خودتونم.

صبا قطره ی اشکی را که روی گونه اش راه پیدا کرده است؛ با انگشت می گیرد و لبخند کم جانی می زند.

-قول بده مراقب خودت باشی؟

روی تخت می‌نشیند و با اطمینان چشم می‌بندد. لب‌هایش برخلاف جاذبه عمل می‌کندد اما شکلی از لبخند ندارد. به پوزخند شباهت بیشتری دارد.

-برام دعا کن صبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض راه گلوی صبا را بسته است و اجازه ی حرف زدن نمی دهد. فقط می تواند چشمانش را ببندد. ببندد و نبیند چشمان قرمز و فک سخت شده‌ی برادرش را.

نبیند حال خرابش را ...

نبیند اضطراب نگاهش را ...

برادری که صبا حاضر است جانش را برای نجاتش کف دستانش بگذارد؛ حالا می خواهد با بحرانی ترین اتفاق زندگی اش یک تنه بجنگد.

*

ستایش خانه را روی سرش گذاشته. آنقدر سر به سر عزیز می گذارد که دست آخر از آشپزخانه بیرونش می کند. با خنده بیرون آمده و با صدای بلند می گوید:

ـ بازم میاما عزیز.

صدای عزیز خنده اش را وسعت بیشتری می بخشد:

ـ برو نبینمت ورپریده.

با خنده روی زمین، کنار پریا و شمیم می نشیند و به پایه های مبل تکیه می دهد.

-چته باز خواهرکم؟ چرا نرفتی خونه؟

پریا انگشتش را بی‌هدف روی گل های قالی می کشد و بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد می گوید:

ـ حوصله ی خونه رو ندارم.

شمیم دستش را روی پای پریا می گذارد:

ـ آخرش که چی؟ بعد سه روزم نمی خوای برگردی؟

کلافه و پر استرس ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پریا چرا حرف نمی زنی؟ تو مهمونی چه اتفاقی افتاد که اینقدر به هم ریختی؟

جوابی برای سؤال تکراری شمیم ندارد. شمیم بارها پرسیده و او بارها سکوت کرده است. چه بگوید؟ از کدام زخم زبان و طعنه های نگاهشان بگوید؟ از کدام ننگ و تهمت های زنانه حرف بزند؟ اصلا توان گفتنش را دارد؟ درد خیمه زده روی دلش توان جاری شدن روی زبانش را دارد؟ بزاقش را میان بغض به سختی قورت می‌دهد و انگشتش را محکم‌تر روی قالی می‌کشد.

-کسی چیزی گفته پریا؟

از گوشه‌ی چشم به ستایش نگاهی می اندازد و به نشانه ی نه سری تکان می دهد.

اگر زبان باز کند و کلامی حرف بزند، تضمینی نیست بغضش فوران نکند.

-پس چی شد که یهویی خواستی بیای اینجا؟

حال خرابش را درک نمی کند که سؤال پشت سؤال برایش ردیف می کند؟

حوصله ی بحث ندارد و انگار خودش باید قیچی اش کند.

-می خواستم یکم با خودم خلوت کنم. چند روز دیگه بر میگردم خونه.

آنقدر لحنش جدی است که جای بحثی نگذارد.

از جایش بلند می شود و بی‌توجه به آن دو مسیر حیاط را پیش می گیرد. حالش بد است. مثل پرنده ای اسیر در قفس. شاید هم مثل آسمان کبود پاییزی. یا مثل پرستوهای محکوم به کوچ زمستانی ...

***

چمدانش را بر می دارد و مسیر در خروجی فرودگاه را پیش می گیرد. از بین این همه مسافر، جزء معدود کسانی است که هیچ کس در سالن انتظار، انتظارش را نمی کشد.

-امیرعلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی صدایش زده است؟ شاید هم توهم است. بدون اینکه کوچک ترین توجه ای نشان بدهد به راهش ادامه می دهد.

صدای قدم هایی که با سرعت پشت سرش برداشته می شود و مکرر نامش را صدا می زند؛ پاهایش را به توقف وا می دارد.

-امیر علی.

شخص که براثر دویدن نفس کم آورده است، دوباره با صدای دو رگه ای نامش را صدا می‌زند:

-امیرعلی.

مطمئن است توهم نیست همانقدر که مطمئن است کسی را ندارد که به استقبالش بیاید.

رو برمی‌گرداند. نگاهش در نگاه قهوه ای و مهربان پسر روبه رویش خیره می ماند. چهارشانه است و قد بلند اما کمی از خودش قد کوتاه تر ....

با اخم، دقیق نگاهش می‌کند. این پسر سبزه رو را قبلا دیده است؟ قدمی جلو می گذارد و دقیق‌تر نگاهش می‌کند.

-شما من رو صدا زدید؟

پسر دستش را جلو می آورد و لبخندی روی لب هایش می نشاند.

-آره، سلام. رسیدن بخیر.

با تردید دستش را در دستش قرار می دهد. نمی شناسدش، اما دور از ادب است که حتی جواب سلامش راهم ندهد.

-سلام.

متفکر می پرسد:

ـ ما قبلا هم رو دیدیم؟!

-نه. اولین باره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس ...

پوریا میان حرفش می دود:

ـ پوریام. پسر مهندس محبی. دوشب پیش تلفنی باهم حرف زدیم.

نامش را زیر لب تکرار می کند. پوریا ...

پوریا دسته ی چمدان امیرعلی را می گیرد و او را هم مجبور به حرکت می کند.

-بیا بریم که مامان خونه منتظرته.

انگار عصب های مغزش تازه خون دریافت کرده اند و قرار بر فرمان است.

دست پوریا را می گیرد و این بار اوست که به ایستادن مجبورش می کند.

-کجا قراره بریم؟

-خونه‌ی ما.

دستش را روی دست پوریا می‌گذارد.

-ممنون پوریا جان اما من میرم هتل.

پوریا متعجب نگاهش می کند:

ـخجالت نمی‌کشی این حرفو میزنی؟ مامان کلی تدارک دیده.

-لطف دارید شما اما من این جوری راحت ترم.

دستی به پشت کمرش می گذارد و به سمت در خروجی هدایتش می کند.

-ما ناراحتیم داداش من.

پوریا اجازه ی هیچ مخالفتی را نمی دهد و امیر هم نمی خواهد بیش از این مخالفت کند.

تنهایی را به جمع خانوادگی محبی ترجیح می دهد. اما وسوسه ی یک غذای ایرانی، در یک در جمع ایرانی، آن هم در یک خانه ی ایرانی قفل زبانش می شود برای مخالفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ستایش صدای ضبط را بلندتر می کند و پنجره اش را کمی پایین می دهد. شمیم عصبی نگاهش می کند:

ـ چه غلطی کردیم امروز ماشین را دادیم دست توها!

ستایش لبخند پهنی می زند که ردیف دندان های سفیدش را به نمایش می گذارد و با دستانش روی فرمان ریتم می گیرد.

-بابا یه امروزو شادیما. روزهای دیگه که یا تو، توی لکی یا پری کشتی هاش غرق شده.

پریا نگاهش را از پنجره می گیرد و بی توجه به ستایش، می گوید:

ـ من میرم خونه‌ی خودمون.

ابروهای ستایش بالا می‌رود و آینه را روی چشمان او تنظیم می کند:

ـ چه عجب. بعد یه هفته راضی شدی.

پریا به پشتی صندلی تکیه می دهد و ساده می‌گوید:

ـ دلم واسه خونمون تنگ شده.

ستایش از آینه به پریا نگاه می کند و رو به شمیم می گوید:

ـ مامانش نه ها. عمو مصطفی هم نه. اون پوریای قزمیت هم نه ها... فقط خونشون!

پریا در جایش تکان نمی‌خورد اما چشم‌غره‌ای می‌رود:

ـ قزمیت داداش خودته.

ستایش شکلکی برایش در می آورد:

ـ من که داداش ندارم. پس پسر عمومه.

پریا کلافه پوفی می کشد و سکوت می کند. نه حوصله اش را دارد و نه به پای زبان ستایش می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستایش لبخند پیروزی‌ای می زند و شمیم به شیطنت نگاهش می خندد. خوشحال است ...

خوشحال است که امروز حال پریا بهتر است. خدایا شکرت را زیر لب زمزمه می کند.

*

پاهایش قفل زمین می شوند. انگار یک وزنه ی ده تنی اسیرشان کرده باشد. راه نفسش بسته می شود و فرد پشت خط، بی خبر از حال خراب او یک ریز حرف می‌زند.

انگار مرگ با تمام قدرت دستانش را بیخ گلویش فشار می دهد.

به دیوار پشت سرش تکیه می دهد. گوشی از میان انگشتانش سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد. همان دست را به سختی در جیبش فرو می‌برد تا بلکه کو سویی از راه نجات پیدا کند. نیست!

قرص‌هایش را جا گذاشته.

تنها امیدش ناامید می شود. کنار دیوار سر می خورد و نفس هایش به شماره می‌افتد.

این چندمین بار است که مرگ را می بیند؟ خسته است! از دنیا و آدم هایش. زندگی و آرزوهایش. مرگ و تعبیرهایش!

چرا این رویای دست نیافتنی تعبیر نمی شود؟ هجوم یکباره ی خون به دهانش را احساس می کند اما قبل از هر واکنشی راه نفسش می شود. بعد هم تاریکی مطلق.

*

مضطرب طول سالن را طی می کند و مدام نگاهش به ساعت روی دیوار است. هضم اتفاقات اخیر برایش دشوار است. نمی داند چرا؟ چگونه؟ اصلا با کدام اصول و قواعدی امروز فرشته ی نجات شخصی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

است که برایش از هر غریبه ای غریبه تر است. شاید هم نه. چرا احساس می کند موجود مفلوک روی تخت را می شناسد؟

صدای تلفن در دستش، رشته ی افکارش را میدرد. بارها و بارها با پوریا تماس گرفته و صدای اپراتور خاموش بودن تلفنش را دهن کجی کرده است و حالا با این تماس انگار دنیا را به آغوشش سپرده‌اند.

-الو پوریا. چرا خاموش بودی؟

-سلام. باتریم تموم شده بود. الان که روشنش کردم سیل پیام ها و تماسات رو دیدم. کجایی؟

دردمند روی صندلی فلزی کنار سالن می نشیند و بند کوله اش را می فشرد.

-بیمارستان.

صدای بوق های متمددی که از پشت خط می آید، شوکه شدن پوریا و خطایش در رانندگی را گوشزد می کند. پوریا کنار خیابان توقف کرده و گوشی را در دستش جابه جا می کند.

-اونجا چیکار میکنی تو؟

با صدایی آرام می نالد:

ـ نمیدونم.

پوریا عصبی و کلافه می پرسد:

ـ یعنی چی نمیدونم؟ پریا چی شده؟ خوبی؟ عزیز خوبه؟

-ما آره. ولی ...

پوریا میان حرفش می دود:

ـ ولی چی؟ جون به لبم کردی دختر.

نفس می کشد تا بلکه کمی افکار آشفته اش متمرکز شود برای یادآوری آنچه گذشته است. زبانش راروی لبش می‌کشد و شمرده می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پوریا من خودمم نمیفهمم. یکی حالش بد شده بود من آوردمش بیمارستان.

نفس صدادار پوریا آسودگی خیالش را نمایان می کند.

-کی؟

-نمیدونم. یه پسر جوون. کنار دیوار خونه ی ما افتاده بود.

-باشه من الان میام بیمارستان.

نفس آسوده‌ای می‌کشد و با «منتظرم» تماس را قطع می‌کند.

***

نگاهش را به قطره قطره سرمی می دهد که آب حیاتی برای موجود روی تخت شده است. از وقتی پوریا آمده؛ تمام معادلاتش به هم ریخته است. با انگشت اشاره اش، نامش را روی کوله اش هجی می کند.

"امیر علی"

آنقدر از دنیا و اتفاقاتش دور شده است که از وجود مهمان چند روزه یشان بی خبر باشد. مسبب این بی خبری کیست؟ فروغ؟ آرش؟ شاید هم خودش! پریایی که هنوز هم منتظر حمایت شدن است. نه حمایت کردن.

-اگه به هوش بیاد و حالش بهتر نشه توی بخش بستریش می کنن.

نگاهش به پوریای تکیه داده به دیوار معطوف می شود. اگر قرار به پرسش و پاسخ است؛ سؤال های زیادی دارد. سؤال هایی که می داند کم حوصلگی برادرش پاسخ گویشان نیست. ولی نمی تواند با حجم عظیم مجهولات ذهنش کنار بیاید.

- بیماری خاصی داره؟

پوریا لبه ی تخت کناری می نشیند و به تکان دادن سر اکتفا می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه بیماری؟

دستی میان موهای خرماییش می‌کشد و کوتاه پاسخ می دهد.

-قلبش مریضه.

پریا متعجب می پرسد:

-قلبش؟

پوریا دستانش از موهایش سر می خورد و روی صورتش کشیده می شود. کلافگی از تمام رفتارش نمایان است.

-اینطوری که من از حرفاش فهمیدم مادر زادیه.

بلند می‌شود و بالای سرش می‌ایستد. نگاهی به چهره ی رنگ پریده اش می اندازد و می گوید:

ـ فکرکنم داروهاش همراش نبوده.

نیم ساعتی می‌شود که دکتر مشغول معاینه است و پریا نگران، طول و عرض سالن را طی می‌کند.

نمی داند جواب تماس های مکرر مادرش را بدهد یا پیغام های بی وقفه ی صبا را.

حتی پوریا هم گوشی اش راخاموش کرده است تا تنها پل ارتباطی صبا را قطع کند و ناخواسته، آشوب انداخته است به دریای پرتلاطم دل این خواهر...

برای چندمین بار تلفن در دستش به صدا در می آید. اما صدای کوبیده شدن در فنری، مانع توجه‌اش به مخاطب پشت خط می شود.

دکتر پرونده را روی استیشن می گذارد و خودکارش را از جیبش بیرون می آورد.

سؤال های ترسیده‌ی پوریا و جواب های سر بالای دکتر دلیلی برای ریجکت شدن چندین باره ی تلفن می شود.

-دکتر یعنی نیاز به بستری نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیمار شما اصلا تشخیص ما رو قبول نداره. اون موقع شما از بستری شدن حرف می زنید؟

به عادت همیشه دستی میان موهایش می کشد.

-خب من باید چیکار کنم؟

دکتر با کنایه، بی‌توجه به سوال پوریا می گوید:

-حق دارن. جون خودشونه!

پوریا کلافه و حرصی می پرسد:

ـ یعنی الان حالش خوبه؟

پرونده را می بندد و خودکارش را داخل جیبش می گذارد. نگاهی به پوریا می اندازد و با جدیت می گوید:

ـ از نظر من نه. ولی ظاهرا ایشون خودشون دکترن. بهتره از خودشون بپرسی.

با اجازه ای می گوید و می رود و پوریا را با دانسته ها و ندانسته هایش تنها می گذارد. خواسته ها و ناخواسته هایش. با سرتقی های امیرعلی. با بی توجهی هایش. با حجم عظیم تماس های صبا و دل نگرانی های مادرش.

سر می چرخاند و نگاهش در نگاه مغموم خواهرش خیره می ماند. شاید هم...

شاید هم با حجم عظیم سؤال های خواهرش.

*

زانوهایش را بغل می کند و به اتفاقات امروز می اندیشد. به اتفاق داخل کوچه، به مهمان خوانده، شاید هم ناخوانده یشان. به بیمارستان و بیماری امیرعلی.

به امروزش که در کوچه به هر دری زده‌بود؛ برای پیدا کردن آشنایی که حتی نامش را بداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم نمی داند چرا تک پسر صمیمی ترین رفیق پدرش، قرار است چند صباحی را مهمانشان باشد.

هنوز هم برگشتنش، اینجا بودنش، حتی دلیل تنها بودنش را هم نمی داند. در اولین برخوردشان بزرگ ترین شوک زندگی اش بیماریش است. از صبح هرچه بیشتر فکر کرده، بیشتر سر درگم شده است. هرچه بیشتر حساب و کتاب کرده، بیشتر اشتباه شده است.

تلفن ناگهانی آرش و دعوتش به یک ناهار دو نفره هم سردرگم ترش کرده است.

احساس می کند خیلی وقت است افسار زندگی‌اش دست خودش نیست. اصلا کجا و کی از دستش رها شده است؟

احساس یک شاپرک اسیر در دست گردباد را دارد. همانقدر گیج. همانقدر غیرقابل کنترل.

این روزها، طوفان های زندگی است که مسیر را برایش مشخص می کند.

***

سیگارش را روی نرده ی فلزی حیاط خاموش می کند. دستانش را روی نرده ها تکیه می دهد و وزن بدنش را روی آنها می اندازد. به چراغ های پایه بلند حیاط خیره می شود.

-هرچی می‌گردم بیشتر گم میشم. هرچی جلوتر می رم بیشتر دور میشم. درست وقتی فکر می کنم اینجا آخر خطه؛ خدا طوری میذاره تو دامنم که بفهمم هنوز اول راهم.

از روی سرشانه، نگاهی به پوریای نشسته روی صندلی می اندازد.

-دارم دیوونه میشم پوریا.

پوریا بدون اینکه نگاهش را از مقصد نامعلومش بگیرد می گوید:

- نکش اون لعنتی رو. صبح بیمارستان بودی لامصب.

امیرعلی پوزخندی می‌زند و فیلتر سیگار را زیر پایش له می‌کند.

پوریا می‌پرسد:

-به سروش اعتماد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی سر تکان می‌دهد:

-سروش معتمدترین آدمیه که کنارمه. یه رفیق بامرام که اون چندسالی که آمریکا بود رفاقتش رو بهم ثابت کرد.

می‌گوید و به سمت پوریا می‌رود. روی صندلی مقابلش می نشیند و پاهای بلندش را روی هم می اندازد. دستی به ته ریش مرتبش می کشد و می پرسد:

ـ چرا تو این چند روز خواهرتو ندیده بودم؟

پوریا چند ثانیه خیره نگاهش می کند. اصلا موضوع بحثشان مشخص است؟

انگار دو نفر مقابل هم نشسته‌اند از دو دنیای متفاوت. دو نفر که هریک قصد عوض کردن حال دیگری را دارد.

بحث ایجاد شده را دوست دارد. حرف راجع به پریایش حالش را خوب می کند. ناخواسته لبخندی می زند.

-این چند روز خونه ی عزیزجون بوده.

امیرعلی آهانی زیر لب می‌گوید و پوریا ادامه می دهد:

ـ طفلی پریا شوکه شده بود. فکر نمی کرد ما همو بشناسیم.

ناخودآگاه اسمش را زمزمه می کند:

-پریا ...

***

سکوت بینشان را دوست ندارد. از طرفی هم تمایلی برای حرف زدن و شکستن این سکوت ندارد. دعوت آرش آنقدر محترمانه بوده که دلیلی برای رد کردنش نداشته باشد و حالا، این سکوت و نگاه های مرموزش است که عصبی‌اش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گارسون با چرخ دستی اش نزدیک می شود وشروع به چیدن میز می کند. پریا سرش را بالا می آورد و نگاهش در نگاه خیره ی آرش ثابت می ماند. اصلا حرف چشم هایش را نمی فهمد. آرشِ امروز با آرش مهمانی تفاوت عجیبی دارد. شاید هم اشتباه میکرد؛ یا شاید تازه متوجه شده است.

گارسون با تعظیم کوچکی میز را ترک می کند و آرش "شروع کنی" زیر لب زمزمه می کند. انگار قصد حرف زدن ندارد.

-نمی خواین حرف بزنید؟

آرش نگاهش را به چهره ی کلافه ی دختر روبه رویش معطوف می کند.

قاشقش را برمی‌دارد با محکم می‌گوید:

-وقت واسه حرف زدن هست. فعلا غذاتو بخور.

پریا دست به سینه و عصبی به صندلی تکیه می دهد و کفری نگاهش می‌کند.

-من نیومدم غذا بخورم. گفتید حرف دارید.

آرش قاشقش را داخل بشقاب رها کرده و با دستمال گوشه ی لبش را پاک می کند. کمی به جلو خم می شود و بی مقدمه می پرسد:

ـ چرا اینقدر از من بدت میاد؟

پریا شوکه می شود. انتظارش یک کش و مکش کوچک برای اول غذاخوردن است. نه تسلیم شدن و حرف بی مقدمه ی آرش.

سکوت کوتاهش و گشاد شدن مردمک چشمانش؛ پوزخندی روی لب های آرش می نشاند. تمام پریا تلاشش را برای حفظ خونسردی ظاهری‌اش به کار می برد و با حفظ همان حالتش پاسخ می دهد:

ـ چرا باید ازتون بدم بیاد؟

پوزخند آرش عمیق تر شده و با چنگالش مشغول بازی با تکه جوجه ی داخل بشقاب می شود.

پریا عصبی از این خونسردی، اخم درهم کشیده و اینبار شمرده‌تر می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرسیدم چرا باید ازتون بدم بیاد؟

سر بلند می کند و تاریکی نگاهش را به افق نگاه متعجب دختر مقابلش می سپرد.

-من چند نفرم؟

لحنش، کلامش، نگاهش، حتی پوزخندش هم وجود پریا را به لرزه می اندازد. انگار مرد روبه رویش را نمی شناسد. با هر حرف و حرکتی از جانبش شوکش بیشتر می‌شود و چشمانش گشاد تر. شاید فراموش کرده که مرد روبه رویش پسر همان مادر هست.

با اعتماد به نفسی که برای خودش هم عجیب است لب نی‌زند:

ـ دقت کردید دارید طفره می رید؟

-تو چی؟ دوبینی داری؟ یا همه رو جمع می بندی؟

دست پریا روی پایش مشت می‌شود و لحنش تندتر:

-سوال رو با سوال جواب ندید. لحن حرف زدن منم به خودم مربوطه.

آرش دستمال را گوشه‌ی لبش می‌کشد و با همان خونسردی حرص‌درآور می‌گوید:

-باشه. لحنت مال خودت. منم حرفام مال خودم.

پریا عصبی، با سرعت بلند می شود و کیفش را از کنار صندلی بر می دارد.

-انگار از اولم حرفی نداشتید. فقط می خواستید منو معطل خودتون کنید.

آرش غذای داخل دهانش را بی‌هیچ عجله‌ای می جود و نگاهی به صورت برافروخته‌ی پریا می اندازد.

-کم حوصله شدی دختر دایی. اگه غذاتو بخوری حرفم میزنیم.

بند کیفش را روی سرشانه اش محکم می‌کند.

-صرف شده. انگار حرفیم نیست. پس خداحافظ.

چند قدمی بیشتر نرفته است که صدای آرش سد پاهایش می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم مشکلت با من چیه. اما من امروز فقط می‌خواستم بهت بگم، من هنوز حسی به تو ندارم. البته،...

با مکث ادامه می‌دهد:

-بی حسم نیستم. خواستم بگم بیا به هم یه فرصتی بدیم.

پریا سر می چرخاند و باعصبانیت قدم‌های رفته را جبران می‌کند. با چشمانی که شک ندارد قرمز شده‌است، چهره ی بی تفاوت آرش را آنالیز می‌کند. خم می‌شود و دستش را روی میز می‌گذارد. از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

ـ من زمانی به خودم و طرف مقابلم فرصت میدم که امیدی برای نتیجه گرفتن باشه. وقتم رو صرف چیزی نمی کنم که آخرش جزء تباهی نیست. تو هم براش انرژی نذار پسر عمه! این راهی رو که می خوای شروع کنی تهش بن بسته.

پوزخند آرش را نادیده گرفته و مسیر درخروجی را پیش می گیرد. همیشه فروغ و کوچک ترین چیزهایی که به او مربوط می شود؛ تمام توانش را می گیرد. ولی اینبار خوشحال است. خوشحال است که لااقل جلوی آرش ضعف نشان نداده است. خوب می‌داند راه درازی در پیش دارد.

***

-سروش من تا نیم ساعت دیگه دفترتم.

امیرعلی تماس را قطع می کند و گوشی را داخل جیب کتش سر می دهد. نه برای خوش گذرانی آمده است و نه برای مهمانی. آدم پا پس کشیدن هم نیست. به دنبال گم شده اش آمده و محال است تا پیدا شدنش دست از پا بکشد.

حالا که بعد از بیست و نه سال تمام هویتش زیر سؤال رفته، محال است بی خیال شود.

به قدم هایش سرعت می دهد. اما هنور دستش به دستگیره ی در نرسیده است که در باز شده و چهره ی گرفته ی دخترک در مقابلش نمایان می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن روز، بعد از بیمارستان دیگر هم را ندیده اند. حتی فرصت نشده که یک تشکر خشک و خالی هم از او بکند. تشکر کند که این دفعه او فرشته ی نجاتش شده است. شاید هم فرشته ی عذابش!

پریا نگاهش را می دزدد و محجوب سلامی می کند. امیرعلی جواب سلامش را با خوش رویی می دهد و برای ورودش کمی کنار می ایستد.

حالش آنقدر بد است که ناخواسته بر زبان می آورد:

-خوبید شما؟

پریا موهای بازیگوشش را زیر شال پاییزه اش می فرستد و خوبمی زیر لب زمزمه می کند:

ـ شما بهترید؟

-به لطف شما بهترم.

پریا خدا را شکری می گوید و می خواهد از کنارش رد شود که نامش توسط غریبه ی آشنای این روزهایش خوانده می شود.

-پریا خانم.

می ایستد. امیرعلی قدمی جلو می آید و مقابلش می ایستد.

سوئیچش را در دست به بازی می‌گیرد و می‌گوید:

-من یه تشکر به شما بدهکارم. بابت اون روز. واقعا نمیدونم اگه شما نبودید چه بلایی سر من می اومد.

ـ خواهش میکنم. من کاری نکردم. هرکس دیگه ای هم جای من بود همین کار رو می کرد.

زهرخندی مهمان لب های امیرعلی می شود. زهرخندی که از چشمان بی فروغ پریا دور نمی ماند.

-خوبه که طرز فکرتون اینطوریه.

پریا متعجب سر بلند می کند و نگاهش را به خاکستر چشمان پسر روبه رویش می سپارد.

یعنی چه؟ مگر طرز فکر بقیه چه بود؟ یعنی هستند آدم هایی که جان هم نوعشان برایشان مهم نباشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز در کوچه، نه به غریبه بودنش و نه به پسر بودنش و نه هیچ چیز دیگری فکر نکرده بود. تنها چیزی که دیده بود؛ صورت کبود و عرق های پیشانی‌اش بود. دیده و نتوانسته بود جان دادن یک آدم را پشت دیوار شهرش هضم کند.

صدای بم و مردانه اش که غمی پنهان چاشنی اش شده است، چاقویی بر پرده ی افکار پریا می کشد.

-این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. امیدوارم روزی بتونم جبران کنم. فعلا با اجازه.

امیرعلی می رود. پریا مسیر رفتنش را می نگرد و برای چندمین بار ذهنش فعال می شود و سؤال هایش جان می گیرد.

***

بنفشه با اسکاچ به جان قابلمه ی نیمه سوخته اش افتاده بود و مدام، زیر لب به بی حواسیش لعنت می فرستاد.

پریا ظاهرا آمده است تا کمی با مادرش خلوت کند و حالا، دست زیر چانه زده و با لبخند محوی نگاهش می کند. همیشه حرف های مادرش و معصومه که گل می اندازد؛ نتیجه اش سوختن قابلمه است و بی غذا شدنشان.

بنفشه از گوشه‌ی چشم نگاهی حواله اش می کند و با عصبانیت می گوید:

ـ پاشو دوتا لیوان برنج خیس کن. این مرغ ها رو هم ببین چیکارش میشه کرد.

بی‌میل از جایش برمی‌خیزد و به سمت اجاق می‌رود.

نگاهی به مرغ های زیادی برشته می اندازد و با خنده می گوید:

ـخیلی هم مشکل نداره ها. فقط یکم زیادی برشته شده.

بنفشه چشم غره ای می رود و باز شروع به غرغر می کند:

-حالا شب این بچه ها خسته میان خونه. من جلو امیرعلی آب میشم از خجالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گاز تکیه می دهد و سرش را از روی گردن به سمت بنفشه می چرخاند. به نیم‌رخ به هم ریخته ی بنفشه خیره می‌شود و شاید حالا بهترین موقعیت برای کم کردن حجم مجهولاتش باشد

-مامان امیرعلی برای چی اومده؟

بنفشه دستانش را با حوله ی کنار ظرف شویی خشک می کند و بی‌حواس پاسخ می دهد:

- منم دقیق نمیدونم. حتما کاری داشته دیگه.

-چرا تنهاس؟ عمو سعید اینا نمیان؟

بنفشه ظرف برنج را برمی‌دارد و لیوانی برنج داخل ظرف می ریزد:

ـ تا چند ماه دیگه اونا هم میان.

مادرش را خوب می شناسد. آدم یک جا نشستن نیست و وقتی کنارش است؛ به او هم اجازه ی بی کاری نمی دهد. ایستادن بی هدفش، راهی پیش نمی برد همانطور که شک دارد در حالت عادی هم بنفشه جواب سوالاتش را بدهد.

تابه ای بر می دارد و مشغول جدا کردن مرغ ها می‌شود.

-چرا امیرعلی قراره خونه ی ما بمونه؟

بنفشه ظرف برنج را زیر آب می‌گیرد و مشغول می‌شود:

ـ مریم میگه بخاطر بیماری امیرعلی دلم رضا نیست تنها باشه. ما هم گفتیم طبقه‌ی بالای ما خالیه تا اونا بیان امیر اونجا بمونه. منم دلم رضا نیست با این شرایطش تنها بمونه.

پریا چشم ریز می‌کند و با تردید می‌پرسد:

-مگه شرایطش چشه؟

نگاه عصبی بنفشه برای لحظه ای دستش را متوقف می کند و سرش را به سمت گاز می‌چرخاند.

-تو کار مهم تری نداری جز کند و کاو زندگی مردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا سرتق نچی می‌کند. بنفشه تابه ی سوخته را داخل سینک می گذارد و بی‌توجه به تلاش بنفشه برای طرفه رفتن حرف خودش را می‌زند:

ـ من اصلا سر در نمیارم. چرا باید خاله مریم اجازه بده بعد این همه سال پسرش تنها بیاد ایران. اونم خونه فامیلاشون نره، تَلَپ شه خونه ی ما! تازه با شرایط خاصی که داره.

بنفشه کفری نگاهش می کند و با صدایی بلند می‌گوید:

ـ این چه طرز حرف زدنه؟ تلپ شه ...

به سرعت لبش را می‌گزد و دستش را تا نزدیکی دهانش بالا می‌آورد. تکه کلام های ستایش به اوهم سرایت کرده است. بنفشه با خنده ای که سعی در پنهان کردنش دارد می‌گوید:

ـ خدا نکشه این ستایش رو. معصومه ی بدبختم از دستش عاصی شده.

با دیدن لبخند بنفشه نفس آسوده‌ای می‌کشد و با کمی شیطنت می‌گوید:

ـ آره دیگه می نشینید غیبت ستایش رو می کنین.

به قابلمه ها اشاره ای می کند و ادامه می دهد:

ـ نتیجه‌ش میشه این.

بنفشه سری تکان می‌دهد و اینبار نمی تواند خنده اش را کنترل کند:

ـ اون ورپریده که غیبت کردن نداره.

پریا پشت سر مادرش می‌ایستد و دستانش را از پشت دور شانه هایش حلقه می کند. صورتش را به صورت بنفشه می‌چسباند و گونه ی سفیدش را می بوسد:

-پشت سر دخترعموی من درست حرف بزن بنفشه خانوم.

بنفشه تکانی می خورد و دستان دخترش را از شانه هایش جدا می کند. دستی روی گونه اش می کشد و می گوید:

ـ برو بچه من رو تف مالی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا با صدا می خندد و کمی فاصله می‌گیرد

بی‌هدف نگاهی به اطراف می‌اندازد و مسیر خروج را در پیش می گیرد. هنوز خارج نشده است که بنفشه با عصبانیتی ظاهری می گوید:

ـ وایسا ببینم کجا میری؟

به ستون دم در تکیه می‌دهد:

-عه. مامان خودت گفتی برو.

بنفشه اشاره ای به مرغ های نیمه سوخته می کند:

ـ من با اینا چیکارکنم؟

پریا لبخند دندان نمایی می زند و شانه ای بالا می اندازد. نمی ایستد تا تعجب و چشمان گرد شده ی مادرش را ببیند.

***

پوریا با خنده‌ای که سعی در پنهان کردنش دارد می گوید:

ـ باز امروز زن عمو زنگ زده بود؟

بنفشه مستأصل می پرسد:

ـ چطور؟

پوریا تکه ای از مرغ را با چنگالش بالا می آورد و با لبخند معنا داری می‌گوید:

ـ آخه این یکم زیادی برشته شده.

بنفشه لب می‌گزد و چشم غره‌ای می‌رود. پریا ریز می خندد و مصطفی به طرفداری از همسرش بر می خیزد.

-بخور بچه اینقدر حرف نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا همان تکه گوشت را داخل دهانش می گذارد:

ـ من که عادت دارم ولی می ترسم با معده ی امیرعلی سازگار نباشه.

بنفشه خجالت زده نگاهی به امیرعلی می اندازد.

-امیر جان مرغ نخور عزیزم. از اون بادمجونا بخور.

امیرعلی سعی می کند جدی باشد تا بنفشه را شرمنده تر نکند.

-ممنون خاله جان خیلی هم خوش مزه شده. پوریا داره بهانه‌ی الکی میگیره.

بنفشه لبخند کم جانی می زند:

ـ ببخشید پسرم. اصلا نمیدونم چی شد که اینطوری شد.

پوریا موذیانه می خندد:

ـ من می دونم چی شده. زن عمو زنگ زده نشستید غیبت. حساب زمین و زمان از دستتون در رفته.

به بشقابش اشاره می کند و ادامه می دهد:

ـ نتیجه‌ش شده این.

اینبار حتی مصطفی هم نمی تواند خنده اش را مهار کند و با صدا می خندد. پریا هم که لب هایش اسیر دندان هایش بود تا مبادا خنده اش صدا دار شود، افسار لب هایش از دندان هایش رها می شود و بلند می خندد.

بنفشه سیخونکی به پهلوی پریا می زند و با اخم به مصطفی نگاه می‌کند.

پوریا رو به امیرعلی می کند:

ـ امیر هفته ای یه بار زن عمو زنگ میزنه خونه ی ما.

صدای خنده ی پریا که بلند تر می شود و بنفشه با عصبانیت می گوید:

ـ حالا امیرعلی چیزی نمیگه ها شماها ول کن نیستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

باحرصی که به کلامش سرایت کرده ادامه می‌دهد:

-معلوم نیست مریم چند بار قابلمه‌ش سوخته حالا امیرعلی داره آبرو داری میکنه. شماها هی به من بخندید.

مصطفی به زور لبخندش را جمع می کند و رو به امیرعلی می گوید:

- خوب پسرم کار و بار چطوره؟

چشمان پوریا متعجب روی چهره ی ظاهرا جدی مصطفی می نشیند:

- بابا الان مثلا بحثو عوض کردید؟

مصطفی که تمام انرژی اش را صرف پنهان کردن خنده اش کرده؛ سؤال پوریا را نادیده می گیرد و رو به امیرعلی ادامه می دهد:

ـ برنامه‌ت چیه؟

پوریا به پشتی صندلی تکیه داده و با چنگال تکه ای مرغ را جلوی چشمانش تکان می دهد و شمرده می گوید:

ـ اوم، خوبه. چه نامحسوس.

مرغ را داخل دهانش می گذارد و چشمکی حواله‌ی نگاه خندان خواهرش می کند.

تکیه اش را از صندلی می گیرد و رو به امیرعلی می گوید:

ـ خوب بگو دیگه. برنامت چیه؟

امیرعلی جدی می شود و قاشقش را داخل بشقاب رها می کند. نگاهش را به نگاه آرام مصطفی می سپارد.

-فردا قراره با سروش برم رامسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بشقابش خیره می شود و نمی بیند سر بنفشه را که با سرعت به سمتش می چرخد. نگاه متعجب پریا و در فکر فرو رفتن مصطفی را نمی بیند. بنفشه اولین کسی است که با تبر به جان سکوت سنگین حاکم بر میز می افتد.

-چرا؟ اونجا چه خبره؟

امیرعلی سر بلند می کند و غم خیمه زده در خاکستر نگاهش نمایان می شود.

-خاله من نیومدم ایران گردی. برای مهمونی هم نیومدم.

بنفشه مردد و ترسیده می پرسد:

ـ دنبال چی می گردی امیرعلی؟ اصلا دنبال کی؟

سیاهی نگاه بنفشه برایش یادآور سیاهی این روزهای زندگیش است. آمده است دنبال نور. شاید سفیدی کوچکی برای سیاهی خیمه زده روی زندگیش.

نگاه می گیرد و با صدای بم و دورگه ای می گوید:

ـ دنبال حقیقتی که بیست و نه سال ازم مخفی شده.

اینبار سکوت حاصل از بحث پیش آمده با تبر هم شکسته نمی شود، چه برسد به صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی.

بنفشه آرام اما پر درد چشم می‌بندد و مصطفی سر به زیر می‌اندازد.

امیرعلی بلند می شود.

-ممنون خاله جان. خیلی خوشمزه بود.

نگاه بنفشه قدم‌های امیرعلی را بدرقه می‌کند و بعد مغموم روی صورت مصطفی می‌نشیند. تلاقی چشمانشان چندثانیه طول می‌کشد و با تکان معنی‌دار سر مصطفی خاتمه می‌یابد.

***

لیوان چایی را مقابل اویی که به دورترین نقطه‌ی افق خیره شده است، می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا اینو بخور اینقدر فکرنکن. درست میشه.

امیرعلی دستانش را دور لیوان حلقه می کند و بدون اینکه نگاهش را از همان نقطه بردارد لب می زند:

ـگیجم. اصلا برام قابل هضم نیست.

نشستن سروش در کنارش هم، مسیر چشمانش را تغییر نمی‌دهد.

دستی روی شانه اش می گذارد:

ـ خدا بزرگه. پیداش می کنیم ایشاالله.

امیرعلی مردمک چشمانش را به پایین سوق می دهد و روی بخارهای بلند شده از لیوان ثابت نگه می دارد.

-چرا وقتی نمی خواسته پیداش کنم راز به این بزرگی رو برملا کرده؟ هدفش چی بوده؟

سرش را به سمت سروش می‌چرخاند و با فکی سخت شده می‌گوید:

ـ کشوندن من از اون سر دنیا به اینجا چی براش داره؟ من که داشتم زندگیم رو می کردم. چرا حالا که من اومدم اون نیست؟

جوابی نمی شنود. انتظار جوابی هم ندارد. پرمجهول ترین معادله ی زندگیش، کمترین راه حل ها را به دنبال دارد.

نفسش را با صدا بیرون می دهد و جرئه ای از چاییش را می نوشد. داغی‌اش آتش شعله ور شده ی درونش را شعله ور تر می کند. احساس می کند آنقدر تنش گُر گرفته که می تواند زمستانی را به بهار برساند. صدای سروش بر پرده ی خیالاتش چاقو می کشد.

ـ نبودش یکم غیر عادیه! باید بریم دنبالش همون آدرسی که از تلفنش بهت زنگ زدن. شاید اونجا چیزی گیرمون بیاد.

نگاهش می کند. بی روح، کم جان، شاید هم کمی بی‌تفاوت.

-به نظرت فایده ای هم داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند می شود و خاک پشت شلوار جینش را می تکاند.

-ضرری هم نداره. ماکه تا اینجا اومدیم. بریم ببینیم چیزی دستگیرمون میشه.

ناامید از جایش بلند می شود بدون اینکه به صدای معده ی خالی اش که از صبح فقط دو لیوان چایی، یک تکه کیک کوچک و چندین نخ سیگار را میزبان بوده توجهی کند.

به این نخوردن ها عادت دارد. اما در این چند روزی که بنفشه مادرانه هواداری‌اش را کرده، معده اش کمی شیطنت می‌کند.

نگاهی به خورشید کم جان و آسمان نارنجی می اندازد. این غروب بار دیگر تلنگری می شود تا به یاد بیاورد امروز سومین روزیست که کاری از پیش نبرده است.

*

مرد نگاهش را از کاغذ در دستش تا صورت منتظر دو پسر روبه‌رویش بالا می‌آورد. کاغذ را به سمت سروش می گیرد و دست راستش را به چهارچوب سفید رنگ در تکیه می دهد.

-بله این آدرس خونه ی منه. اینم شماره تلفن ماست. ولی من و همسرم فقط یه پسر چهارساله داریم. این خونه هم از اول مال خودمون بوده.

کلافه دست چپش را روی کمرش می گذارد و کف دست راستش را روی پیشانی اش می کشد. قدمی به عقب بر می دارد و نفسش را با صدا بیرون می دهد. سروش نگاه کوتاهی به کاغذ می اندازد.

-یعنی چی؟

مرد با حفظ همان حالتش می پرسد:

ـ شما مطمئنید آدرس رو درست اومدین؟

امیرعلی به سمتشان می‌آید و بی حوصله و کمی عصبی می‌گوید:

ـ چه آدرسی چه کشکی؟ من اگه آدرس داشتم که الان اینجا نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ را از دست سروش بیرون می کشد و روبه روی مرد می ایستد. عمیق نفس می‌کشد و ارامشی بیشتر می‌گوید:

ـ ببینید آقا، حدود یک ماه پیش یه نفر از این تلفن به من زنگ زد. من نه میدونم کی بوده نه اینکه چطوری از خونه ی شما سر در آورده. ولی خوب میدونم اون تلفن زندگی من رو مختل کرده. یکم فکر کنید شاید چیزی یادتون بیاد.

مرد کلافه نگاهش می کند:

ـ چی یادم بیاد. برادر من دارم میگم خونه‌ی خودمه. تو میگی من به تو زنگ زدم.

کلافه است. آنقدر که حوصله ی زبان نفهمی های مرد را ندارد ولی چاره ای هم جزء حفظ آرامش ظاهری اش نیست. چشمانش را در کاسه می چرخاند.

ـ من نمیگم شما زنگ زدی. اصلا اونی که به من زنگ زد خانم بود.

برای لحظه ای چشمان مرد متعجب می شود و او ادامه می دهد:

ـ خب شاید یه نفر از تلفن شما زنگ زده.

سکوت چند ثانیه ای اش فقط می تواند نشانه ی در فکر فرو رفتنش باشد. مرد تکیه اش را از چهارچوب در، بر می دارد و دستی به چانه اش می کشد. بدون اینکه نگاهش را از کالج های قهوه ای امیرعلی بگیرد متفکر و شمرده لب می زند:

ـ یه نفر از خونه ی من به شما زنگ زده باشه؟

نگاهش را بالا می آورد و خیره ی نگاه درمانده ی جوان رو به رویش می شود:

ـ بذارید از خانمم بپرسم.

لبخندی هر چند کوچک، هرچند کم رنگ مهمان لب هایش می شود. مرد کمی کنار می ایستد و برای داخل شدنشان تعارف می کند. آنقدر خسته هستند که دلیلی برای رد تعارف نداشته باشند.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه را تنظیم می کند و نگاه کوتاهی به اتومبیلی که با نور بالا پشت سرش حرکت می کند می اندازد:

ـ به نظرت کی بوده؟

امیرعلی بدون اینکه چشم باز کند یا سرش را از صندلی جدا کند تنها به گفتن یک کلمه بسنده می کند:

- نمیدونم.

هرچه معادلات ذهنش بیشتر می‌شود، راه حلشان کم تر می‌شود. اتفاقات امروز و حرف های زن پشت پلک های بسته اش جان بیشتری می گیرد و ذهن خسته اش را مجبور به خون رسانی می کند. یک ماه پیش شماره‌ی ناشناسی از ایران با او تماس گرفته و خیلی بی مقدمه پرده از بزرگ‌ترین حقیقت زندگی اش برداشته بود. حالا او در جست و جوی ان حقیقت است و نشانه هایش مبهم. تمام اتفاقات به کنار و جمله ای که مدام در سرش پژواک می شود هم به کنار. زنی که با شماره تلفن خانه ی او به امیرعلی زنگ زده بودند، گفته بود:

-یه خانم جوون بود. گفت شوهرم رفته تهران خونمون تلفن نداریم. گفت بچم مریضه و الانم میخوام به همسرم زنگ بزنم. ولی خیلی جوون بود. اصلا بهش نمی‌خورد ازدواج کرده باشه.

زن حرف های زیادی زده بود. اما

حرف هایش سؤالی شده است روی همه‌ی سؤال های بی جواب این روز هایش. آن زن جوان که بوده؟

***

کتاب را می بندد و برای هزارمین بار بر ستایش لعنت می فرستد که بخاطر بی حواسی او سرکلاس حاضر نشده بودند و حالا هرچه می خواند مفاهیم برایش گنگ تر می شود.

از جایش بلند می‌شود و عینک را روی کتاب می‌گذارد. چشمانش را ماساژ داده، دستی به لباسش می کشد و از اتاق خارج می شود. این روزها حضور امیرعلی در خانه یشان یک چیز دائمی شده است. این حضور مداوم کمی معذبش می کند. دختر خجالتی‌ای نیست. برعکس خیلی راحت با اطرافیان اخت

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود. اما نزدیکی به پسری که خودش را در پیله ی تنهایی حبس کرده است؛ هم دشوار است و هم کمی غیر منطقی.

در آستانه ی آشپزخانه می ایستد و به پوریا که بطری آب را تا نیمه، خورده است نگاه می‌کند.

پوریا بطری را پایین می آورد و نفسش را پرصدا رها می‌کند:

ـ چه خبرا؟

به ستون کنار اپن تکیه می دهد و دست هایش را بغل می‌زند:

ـخستگی. تو چه خبر؟

پوریا در بطری را می بندد و می خواهد آن را داخل یخچال بگذارد که صدای داد پریا متوقفش می کند:

ـ پوریا. دهنی خودت رو نذار.

پوریا کمی مکث کرده اما در آخر بطری را داخل یخچال می‌گذارد.

پریا بلندتر اعتراض می‌کند:

-یکی حواسش نیست برمیداره.

پوریا نگاه کلافه ای به خواهرش می‌اندازد و لبخند حرص‌آوری می‌زند. از این هشدار دائمی خسته شده است. هرچند فایده ای هم ندارد.

-ول کن بابا. کسی نمی خوره. مثل همیشه خودم باز میام سراغش.

می خواهد بازهم اعتراض کند که پوریا سریع رشته ی کلام را در دست می گیرد و مانع می شود.

-مامان خونه ی عزیز جونه؟

پریا سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد. روی صندلی می نشیند و خیاری را از سبد کوچک روی میز بر می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا هم روی صندلی مقابلش می نشیند. ساعد دست چپش را روی میز می گذارد و با انگشت اشاره ی دست راستش، صفحه ی گوشی اش را بالا و پایین می کند. روی مخاطب مورد نظر مکث می کند و شماره می گیرد.

گازی به خیار می زند و ناخواسته شنونده ی مکالمه ی برادرش می شود.

-سلام کجایی امیر؟

...

-تا شب که تهرانی؟

...

-ای بابا. میخوای بیام؟

...

-باشه. منتظرم. خبر بده.

...

-مراقب خودت باش.

تماس را قطع کرده و با اخم گوشی را پایین می‌آورد.

نگاهی به چهره ی درهم برادرش می اندازد:

- اتفاقی افتاده؟

پوریا تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و با دستانش روی میز ضرب می گیرد.

-تو راه ماشینشون پنچر کرده. میگه یکم دیرتر می‌رسیم.

با آرامش تکه خیار در دهانش را میجود.

-باز هم رفته رامسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه سر تکان می‌دهد.

-پوریا واقعا امیر پسر عمو سعید نیست؟

پوریا نگاهش را از صفحه‌ی گوشی می‌گیرد تا چشمان پریا بالا می‌آورد.

-نمیدونم. نمی‌خوام راجع به این موضوع ازش سوال کنم.

پریا دستانش را در هم قفل می‌کند و خودش را جلوتر می‌کشد.

-اگه واقعا حقیقته از کجا فهمیده؟

شانه ای بالا می اندازد:

ـ منم نمیدونم. انگار یکی بهش تلفن زده.

پریا تکه-ی خیار در دهانش را نجویده فرو می دهد و درد قفسه ی سینه اش را به جان میخرد:

ـ یعنی به خاطر یه تلفن؟

چشمانش را در چشمان متعجب خواهرش می‌چرخاند:

-یه تلفن و تأیید عمو.

تعجب از چشمانش فریاد می زند. اصلا برایش قابل درک نیست.

-یعنی عمو خودش گفته که امیر ...

نه حرفش را کامل می کند و نه نیازی به کامل کردنش است. دستش را ناباور روی دهانش می‌گذارد. راحت نیست از بازی زجرآور زندگی حرف زدن. راحت نیست از زیر سؤال رفتن هویت بیست و نه ساله‌ی کسی لایه برداشتن.

پوریا از صندلی بلند می شود و مسیر درخروجی را پیش می گیرد.

-آره. بعد از اون تلفن وقتی امیرعلی با پدرش حرف زده عمو این موضوع رو تایید کرده.

پریا شمانش را می بندد و نفس حبس شده اش را با صدا بیرون می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمق فاجعه کجاست وقتی بعد از بیست و نه سال بفهمی آنی نیستی که میدانستی!

بفهمی پدرت، مادرت، اسمت، رسمت و تمام داشته هایت مال خودت نیست.

آهی می کشد و بی اراده لب می زند:

- بیچاره امیرعلی.

*

صدای کل کل شهاب و پوریا میان همهمه ی جمعیت به سختی شنیده می شود. نیاز پفک نمکی اش را در آغوش گرفته است و محکم دست سعیده را می فشارد.

-خوب همه که فلفلی دوست ندارند. لااقل دوتا پنیری می گرفتی.

شهاب پاکت خوراکی ها را در دستش جابجا می کند.

-بابا یه دونه پنیری برای نیاز گرفتم. توهم با اون بخور دیگه.

پوریا کفری نگاهش می کند و کلافه بازدمش را بیرون می دهد:

-گیر چه آدم زبون نفهمی افتادیما.

سعیده به در باز شده ی سالن اشاره می کند و می گوید:

-ول کنید دیگه. سر یه کرانچی دارن بحث میکنن.

شهاب شکلکی برای پوریا در می آورد و جلوتر از همه حرکت می کند. پوریا عصبی نگاهش می کند و پریا لبخندی به کل کل همیشگی یشان می زند.

بند کیفش را روی دوشش محکم می کند و با قدم بلندی، خودش را به ستایش می رساند. شانه به شانه اش حرکت می کند. کلافگی و سکوتش از همان لحظه‌ای که سوار ماشین شده بود، متعجبش کرده است.

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ستایش نگاهش می کند. سرد. بی جان. کم رمق.

انگار شیطنت نگاهش، جایش را با خلأ موجود در چشمانش عوض کرده است. ستایش دستانش را در جیب مانتو پاییزه اش فرو می کند. نگاه می گیرد و کوتاه می‌گوید:

-خوبم.

صدای پوریا که مسیر رسیدن به صندلی ها را نشان می دهد؛ مکالمه یشان را کات می کند.

روی صندلی می نشیند و پریا بند کیفش را به بازی می گیرد. نمی تواند بی خیال ستایش شود. احساس می کند باید بپرسد. شاید بشنود.

-ستایش چیزی شده؟

-نه.

کوتاه و قاطع. پریا کمی به سمتش می چرخد. آرنجش را روی دسته ی صندلی می گذارد و دلخور می گوید:

ـ نمی خوای بگی نگو. فقط دروغم نگو. من که میدونم یه چیزیت شده.

ستایش نگاهش را به چشمان پر سؤال پریا می دوزد. چشمانی که برای شنیدن التماس می کنند. دستان پریا را میان دستان سردش می فشارد. لبخند کم جانی می زند.

-خوبم. فقط یکم،کم حوصلم. همین.

مردد می پرسد:

ـ مطمئن؟

آرام پلک می زند:

ـ مطمئن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی وقت ها سنگ صبور دل خسته ی خیلی ها می شوی اما نوبت به خودت که می رسد،نه اینکه کسی نباشد. نه! دلت بد قلقی می کند. از بس شنیده است، برای نگفتن سرتقی می کند. پا روی زمین می کوبد. دلت که عصیان کند، زبانت هم قفل می شود.

امیرعلی ضربه ی کوچکی به ته بسته‌ی سیگارش می زند و سیگاری بیرون می آورد. روی لبش می گذارد و فندک استیلش را زیرش می گیرد. دستی روی دستش می نشیند. به پوریا که با اخم خیره اش شده است؛ نگاه می کند و فندک را پایین می آورد.

-خودت به درک ولی اینجا یه محیط عمومیه. اینجا میخوای بکشی؟

امیرعلی نگاهی به اطرافش می اندازد و با گفتن لعنتی آرامی سیگارش را از لبش جدا می کند. انگار تازه موقعیتش را شناخته است. سیگار را روی زمین می اندازد و کلافه دستی میان موهایش می کشد.

پوریا به پشتی صندلی اش تکیه می دهد. دستانش را بغل کرده و عصبی می غرد:

ـ شهروند بی فرهنگ.

امیرعلی نگاه خشمگینش را به نیم رخ آرام پوریا می دوزد. امروز این پسر عجیب روی اعصاب نداشته اش سورتمه سواری کرده. دعوت شهاب برای سینما هم، او را در معذورات گذاشته و حالا هزار بار لعنت نثار خودش می کند که چرا با یک نه قاطع این مراسم کسل کننده را کنسل نکرده بود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. خسته است. دلش خواب می خواهد از آن خواب هایی که هیچ بیداری ای، انتظارش را نمی کشد. کاش هرچه زودتر این مراسم مسخره تمام شود.

برای لحظه ای و بی دلیل پشت پلک های بسته اش، تصویر ستایش بی حوصله ی امروز نقش می بندد. کلافگی برای دختر شر و شوری مثل او زیادی نمایان است.

چشم باز می کند و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند. کنار پوریا درست در تیر رس نگاهش، به جای ستایش، نیم رخ پریایی را می بیند که لبخند کم رنگی روی لب هایش نقش بسته است و با تکیه‌ی سرش به سر ستایش خیره ی روبه رو است.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

عکس را جلوی چشمانش می گیرد و برای چندمین بار به نیم‌رخ زن خیره می شود. حاصل تلاش این روزهایشان و رفت و آمدهای متوالی سروش حالا فقط یک عکس نیم رخ است.

سروش از فیلم های دوربین مداربسته‌ی مغازه ی روبه‌روی آن خانه این عکس را به دست آورده است.

انگار عقربه های ساعت زندگی‌اش، دست هم را گرفته اند و هریک مانع حرکت دیگری می شود. حس اینکه روزهایش تکراری شده و وقت های تلف شده اش زیاد، کار سختی نیست.

قبل از آمدنش انتظارش بی خبری این روزهایش نبود. دیگر نه تلفنی شده و نه حتی ردی از آن زن است.

در ماشین باز می شود و سروش روی صندلی جا می گیرد.

-چه پیله ای هستن اینا.

بدون اینکه نگاه از عکس بگیرد می گوید:

ـ امروز مثلا چیکار کردیم؟

سر نمی چرخاند تا نگاه متعجب سروش را ببیند.

-یعنی چی؟

گوشه ی عکس را به لبش نزدیک می کند و چهره ی متفکری به خود گرفته است.

دو هفته تو مسیر تهران ـ رامسر رفتیم و اومدیم. نتیجه اش شده یه عکس.

سر می چرخاند و عکس را مقابل نگاه متعجب سروش تکان می دهد.

با تاکید می‌گوید:

-اونم یه عکس نیم رخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس را روی داشتبرد پرت می کند و دستی میان موهایش می کشد.

-سروش چند تا دو هفته ی دیگه باید بیایم و بریم تا پیداش بشه؟ چرا هیچ جا نیست؟ خود تو بگو الان میخوای با یه عکس نیم رخ و یه اطلاعات ساده کجا دنبالش بگردی؟ سروش من حتی آدرسی ازش ندارم. میفهمی؟!

صدای بلندش ابروهای سروش را به هم نزدیک می‌کند و امیر کلافه از ماشین پیاده می شود. پیاده می شود و سروش را با امید های واهی اش تنها می گذارد. نمی داند جواب این رفیق از همه جا نا امید را چه بدهد. خودش هم گیج شده است. هرچه جلوتر می روند؛ مسیر تاریک تر می شود و چراغ های روشن کم‌تر.

نگاهی به عکس روی داشتبرد می اندازد. واقعا با یک عکس نیم رخ کجا دنبالش بگردند؟ پوف کلافه ای می کشد. دستشان به هیچ جا بند نیست. هیچ قانونی بی مدرک حمایتشان نمی کند. تنها مدرکشان حرف معتبر سعید است و جواب آزمایش دی ان اِی. سعید تایید کرده بود که امیرعلی فرزند واقعی او نیست و چه تاییدی محکم تر از حرف او.

دستانش را روی فرمان حلقه می کند و سرش را روی آن می گذارد.

*

نگاهش را به قاب عکس روبه رویش می سپارد و یک ماه گذشته را مرور می کند. یک ماهی که روزهایش در جاده ی تهران-رامسر سپری شده و شب هایش در خلوت حیاط خانه ی مصطفی، تسلیم سپیده دم شده است.

یک ماهی که بنفشه مادرانه نگران شده و پوریا برادرانه حمایتش کرده است.

انگشت شستش را روی تصویر درون قاب می کشد. دلش برای جمع خانوادگی یشان لک زده است. برای عطر خوش پیراهن مریم، باباجان گفتن های سعید، خواهرانه های صبا، شیطنت های ارسلان.

با یادآوری تلفن چند ساعت پیش صبا و خبر اکی شدن بلیط هایشان برای یک ماه دیگر، لبخندی روی لب هایش می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی داند خوشحال آمدنشان باشد یا غمگین، بخاطر بی نتیجه بودن تلاش هایش. به طرز عجیبی فکر می کند دیگر قرار نیست آن زن را پیدایش کند.

احساس می کند برای همیشه علامت سؤال های ذهنش باقی خواهد ماند. علامت سوال هایی که سعید هم جوابی برایشان نداشت. صدای تلفن از خیالات بیرونش می کشد. دکمه را می فشارد و صدای منشی در اتاق می پیچد:

ـ جناب مهندس، از شرکت آذین تماس گرفتن و قرار امشبتون رو یادآوری کردن.

به پشتی صندلی تکیه می دهد:

-بله یادم بود. ممنون.

در روزمرگی هایش غرق شده است و هر روز کوله بار دیروز را به دوش می کشد. هر روزش تکرار روزهای قبل است با تفاوتی جزئی. و خوب می‌داند که بابپید ممنون سروش باشد که اگر سروش نبود و امیرعلی هنوز نتوانسته بود جایی کار پیدا کند، اوضاعش خیلی بدتر از الان بود.

*

بنفشه با سرعت دانه های تسبیح را می چرخاند و بلند بلند صلوات می فرستد. پوریا مدام طول و عرض سالن را طی می کند و شماره ای را می گیرد که اپراتور چندین بار خاموش بودنش را گوش زد کرده است.

-ای بابا، بچه که نیست! هرجا هست میاد. شمام زیادی شلوغش کردید.

بنفشه نگاه نگرانش را معطوف مصطفی می کند و با صدایی لرزان لب می زند:

-آخه ساعت از دوازده شب هم گذشته. هیچ وقت اینقدر دیر نمی کرد. لااقل خبر می داد.

مصطفی خم می‌شود و کتاب در دستش را می‌بندد. عینکش را برمی‌دارد و روبه بنفشه می‌گوید:

-خانم جان میاد. حتما شارژ گوشیش تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنفشه نمی دونمی می گوید و پوریا لعنتی نثار تلفن خاموشش می کند. نیامدن و خبرندادن امیرعلی کمی غیرطبیعی است. تلفن خاموشش هم غیر طبیعی ترش کرده است.

پریا پرده را می اندازد و روی دسته ی مبل، کنار پنجره می نشیند. پایش را هیستریک تکان می‌دهد و آنقدر پوست لبش را به بازی گرفته است که مزه ی خون را احساس می کند. صدای در حیاط توجه اش را جلب می کند. به سرعت بلند می‌شود و کنار پنجره جای می گیرد.

امیرعلی با قدم هایی محکم در حالی که یقه‌ی کتش را به هم نزدیک تر می کند تا از سوز سرمای آبان ماه در امان باشد؛ وارد حیاط می شود.

-اومد.

پریا سر می چرخاند و بلند تر می گوید:

ـ امیرعلی اومد.

بنفشه با سرعت از روی صندلی بلند می‌شود و به سمت در ورودی می دود. پوریا تلفن را روی کانتر رها کرده و دنبال مادرش به راه می افتد. صدای اعتراض بنفشه و عذرخواهی امیر تنها صدایی است که به گوش می‌رسد.

-نباید یه زنگ میزدی؟ دلم هزار راه رفت.

-شرمنده خاله جان. باطری گوشیم تموم شده بود.

پریا تکیه اش را به ستون وسط سالن می دهد و همانطور که با ریشه های شالش بازی می کند؛ خیره‌اش می ماند. بنفشه و پوریا مشغول مؤاخذه کردن امیرعلی هستند و او چهره‌اش را می‌کاود. خستگی در چهره اش خیمه زده است. حتی لبخند نیمه جانش هم خستگی اش را پنهان نمی‌کند.

-خاله اگه اجازه بدید الان من برم بالا.

بنفشه با عصبانیت نگاهش می کند و با صدایی که کمی اوج گرفته است؛ می غرد:

ـ غذا نخورده بفرستمت بالا که چی بشه؟ بیا بریم آشپزخونه هنوز غذا گرمه.

رو می گرداند تا به سمت آشپزخانه برود که امیرعلی مانع می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خاله جان. من شام خوردم.

پوریا با شیطنت نگاهش می کند:

-آقا با دافاشون رفته بودن ددر دودور انوقت ما اینجا نشستیم نگران ایشون.

امیرعلی نگاه متعجبش را به نگاه شیطنت بار پوریا می‌دهد:

ـ پوریا نگو. خاله باورش میشه.

پوریا موذیانه می خندد:

-خب منم گفتم که باورش بشه دیگه. تازه شب جمعه هم هست و ...

امیرعلی کلافه پوفی می‌کشد و کف دستش را روی صورتش می کشد. آنقدر جلسه ی امشب، انرژی‌اش را گرفته است که ذره ای توان برای پاسخگویی به شیطنت های پوریا نداشته باشد. بنفشه نامش را با تأکید صدا می زند:

ـ پوریا. زشته. خجالت بکش!

پوریا دستانش را داخل جیب شلوار آدیداسش فرو می کند و با لبخندی محو می گوید:

ـ کِیفش رو دیگران می کنن. خجالتشو من باید بکشم؟

بنفشه لب می‌گزد و پوریا دستش را پشت کمر امیرعلی می‌گذارد:

-الان که فکر می‌کنم بهتره خودمون دوتایی درباره‌ی این موضوع حرف بزنیم.

فشاری به کمر امیرعلی می‌دهد:

-بریم امیرعلی.

امیرعلی "شب‌خوش" می‌گوید و به همراه پوریا به راه می‌افتد.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا با سرعت در ورودی را باز می کند و با قدم هایی بزرگ به سمت آشپزخانه می دود.

-مامان. مامان روشن نمیشه.

بنفشه در آستانه ی آشپزخانه می ایستد. در حالی که دستش را با حوله ی نارنجی رنگ خشک می کند می پرسد:

ـ چی روشن نمیشه؟

دو پله‌ی وسط سالن را با سرعت پایین می آید و روبه رویش می ایستد. با حالتی گرفته و عصبی می‌گوید:

ـ ماشینم روشن نمیشه.

بعد انگار تازه یادش افتاده باشد، دستانش را به صورتش می کشد و نگران و ناراضی می گوید:

-وای نه. مامان ساعت ده با فروشگاه قرار دارم. حالا چیکار کنم؟

-من میرسونتمون.

بنفشه به سمت امیرعلی می‌چرخد و پریا با مرتب کردن شالش سلام می‌کند. چطور حضورش در آشپزخانه را متوجه نشده است! بنفشه نگاهی به میز صبحانه می اندازد:

-امیر جان تو که چیزی نخوردی.

کتش را از پشتی صندلی بر میدارد و روی ساعدش می اندازد و کیفش را در دستش جابجا می کند:

-خوردم خاله جان. ممنون.

رو به پریا می کند:

-دیرت شده من میرسونمت.

دیرش شده است. خیلی هم دیرش شده است. تا همین جا هم کلی از برنامه های تولد عقب مانده است. مستأصل نگاهش را بین امیرعلی و بنفشه می‌چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه ممنون. مزاحم شما نمیشم.

امیرعلی از آشپزخانه خارج می شود و می گوید:

ـ مزاحم نیستی.

امیرعلی به سمت بنفشه می چرخد. خداحافظی کوتاهی همراه با تشکر بر زبان می راند و منتظرمی به پریا می گوید.

*

صدای احسان خواجه امیری تنها صدایی است که سکوت بینشان را خدشه دار می کند. برایش جالب است. خلق و خوی امیرعلی کنجکاوش کرده است. برایش عجیب است پسری که کودکی، نوجوانی و جوانی‌اش را در غرب گذرانده این چنین پایبند ایران و رسوماتش باشد. حتی احسان خواجه امیری گوش دهد. تصورش از علاقه ی امیر، یک موسیقی آرام انگلیسی بود. شاید هم یک پیانوی دلکش.

-امشب تولد نیازه؟

روی صندلی کمی جا به جا می شود و کوتاه به نیم‌رخ امیرعلی نگاه می اندازد.

-آره.

امیرعلی از آینه ی کنار دستش، نگاهی به خیابان می اندازد و بریدگی را دور می زند.

-پس داری میری کادوتو بگیری. آره؟

پریا با یادآوری عروسک سخنگو، لبخند زیبایی می زند و اوهومی می گوید. شیشه را کمی بالاتر می کشد و در همان حال می پرسد:

ـ شما براش چی خریدید؟

راهنما زده و کنار خیابان پارک می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مگه منم قراره بیام؟

پریا متعجب می پرسد:

ـ مگه دعوت نیستید؟

گوشی اش را از مانیتور جلو بر می دارد و درحالی که قفلش را باز می کند می گوید:

ـ هرجا دعوت شدم باید برم؟

-هرجا دعوت شدید اگه نرید زشت نیست؟

نگاهش می کند. کوتاه ولی دقیق.

-فکر نمیکنم امشب تو اون مهمونی جایی برای منم باشه. یه جمع خانوادگیه.

پریا در ماشین را باز می کند و در حین پیاده شدن می گوید:

ـ مطمئن باشید اگه جایی براتون نبود دعوت نمی شدید.

پیاده می شود و از پنجره سر خم می کند.

-چندلحظه منتظر باشید الان میام.

سری تکان داده و درحالیکه مسیر رفتنش را دنبال می‌کند به حرفایش هم فکر می کند. این مدت زندگی اش تغییرات جزئی زیادی را گذرانده است. مثلا پایه های رفاقتش با شهاب محکم تر شده است. پایه ثابت دورهمی های جمعه تا جمعه ی خانه ی عزیز شده است. یا مثلا این دختر کمی، فقط کمی صمیمی‌تر شده است. در حدی که دیگر موقع سلام کردن نگاه نزدد و سر هر موضوعی تعارف نکند.

اما آنچه انتظارش را می کشد، هیچ فرقی نکرده است. فقط به سروش وکالت تام داده و ظاهراً بیرون از گود تماشاچی بازی زندگی‌اش است.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را زیرچانه‌اش می زند و نگاهی به پرده ی کنار رفته و پنجره ی بخار گرفته می اندازد.

لیوان شربتی روبه رویش قرار می گیرد. سربلند می‌کند. نگاهش از دست دراز شده ی آرش تا لنگ ابروی بالاپریده اش می‌رود. کمی در جایش جابجا می شود و اخم محوی میان ابروهایش جا خوش می کند. با تعلل لیوان را از دستش می گیرد و تشکر کوتاهی می کند. آرش روی صندلی کنارش جا خوش می کند و همانطور که نگاهش به روبه روست، جرعه ای از شربتش را می نوشد.

-چه خبر؟

فشار دستانش به دور لیوان را بیشتر کرده و نگاه کوتاهی به صورت بی تفاوت آرش می اندازد. کاش جسارت این را داشت که در صورتش فریاد بزند من هیچ خبری ندارم که تو مایل به شنیدنش باشی. ولی آرامشش را حفظ می کند و کوتاه پاسخ می دهد:

ـ سلامتی.

آرش پاهایش را روی هم می اندازد و بی پروا خیره اش می شود.

- به حرف‌هام فکر کردی؟

اخمش پر رنگ تر شده و جدیت صدایش بیشتر.

- کدوم حرفا؟

آرش بدون اینکه نگاه از چهره‌ی اخم‌کرده‌اش بگیرد می گوید:

-حرف‌های توی رستوران.

پریا کامل به سمتش می چرخد و لیوانش را روی میز می گذارد. ناخن‌هایش را به هم می‌کشد و با عصبانیتی که سعی در کنترلش دارد می گوید:

ـ من فکر نمی‌کنم حرف‌های رستوران ارزش فکر کردن داشته باشه.

آرش با صدا پوزخند می‌زند و پریا با حرص نگاهش می‌کند.

پریا زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد و با صدایی که سعی در کنترلش دارد می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه قرار به فکر کردن بوده و نه جواب دادن. من همون روز تو رستوران جوابتون رو دادم. دلیل این اصرار هاتون رو نمی فهمم.

آرش کمی به سمتش خم می شود. با چشمانی سرد و لحنی سرد تر، آرام و شمرده لب می زند:

ـ ببین دختر خانم همچین مالی هم نیستی که من برات دست و پا بشکنم! مامانم دست گذاشته روت دور برت داشته فکر کردی شهر خبریه.

چشمان پریا می‌سوزد و شقیقه‌هایش نبض می‌گیرد. این بشر انسان است یا آفتاب پرست. چرا هر ثانیه رنگ عوض می‌کند.

آرش می‌ایستد و همانطور که از بالا نگاهش می کند؛ ادامه می دهد:

-منم اگه اصرار کردم بخاطر مادرم بوده. ولی با اتفاقات اخیر فکرکنم مامان هم فهمیده ما وصله‌ی هم نیستیم.

لیوانش را روی میز می‌گذارد و با پوزخندی از او دور می شود.

از شدت خشم، دندان‌هایش را روی هم میساید و ناخن هایش پوستش را میخراشد. آنقدر از آرش نفرت دارد که خودش هم نمی داند سرچشمه‌ی این نفرت از کجاست.

به آرش که حالا روی کاناپه، کنار پوریا جا گرفته است؛ نگاه می کند. صداها در سرش پژواک می شود.

"اتفاقات اخیر ..."

باز چه اتفاقی افتاده که او بی خبر است و آرش حق به جانب؟

-خاله خاله بابام کیکم رو آورده بیا ببین چقدر قشنگه.

به سمت نیاز می‌چرخد و لبخندی هرچند ظاهری، مهمان لب‌هایش می‌شود. از جایش برمی‌خیزد و با نیاز هم قدم می‌شود. کیک صورتی رنگ نیاز که عکس پاتریک روی آن جا خوش کرده و شمع شش سالگی که درست روی دماغ پاتریک فرو رفته است، لبخندش را کمی وسعت می دهد. نیاز دستانش را به هم می کوبد و با ذوق می گوید:

ـ خوشگله نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد کمی به سمت کیک خم می شود و ناخنکی به خامه ی کنارش می زند:

ـ اوم. پاتریک خودمه.

پریا نیاز را در آغوش می کشد. فشارش می دهد وگونه ی تپلش را می بوسد.

ـ تولدت مبارک عزیز خاله.

مگر می شود چشمان ستاره باران نیاز را دید و لپ صورتی رنگش را نبوسید؟

کنار پوریا می نشیند و بشقابش را روی پایش می گذارد. به سمت پوریا خم می شود و آرام می‌پرسد:

ـ پوریا امیرعلی نمیاد؟

پوریا تکه ای کیک در دهانش می گذارد وسرش را به گوش پریا نزدیک می کند. آرام تر از او لب می زند:

ـ الان بهش زنگ زدم. تازه کارش تموم شده میخواست بره خونه گفتم بیاد اینجا.

آهانی می گوید. سر می چرخاند و چشمانش در چشمان نافذ فروغ که خیره خیره نگاهش می کند؛ قفل می شود.

تعجب و ترس همزمان در وجودش رخنه می کند و لرزی بر اندامش می افتد. نگاه فروغ از آن نگاه هایی است که خبر از آرامش قبل از طوفان می دهد.

پوست لبش را به بازی گرفته است و خیره، فروغی را می نگرد که از بدو ورود امیرعلی، با اخم نگاهش کرده و حالا پچ پچ هایش در گوش مصطفی و اخم جا خوش کرده در صورت پدرش، برایش حکم همان طوفانی را دارد که آرامش قبلش در نگاه فروغ خودی نشان داده بود.

پریا پایش را مدام تکان می دهد و با ناخن به جان لاک‌هایش افتاده است. حس خوبی از این هم صحبتی پدرش و عمه اش ندارد.

کلافه پوفی می کشد و چشمانش را محکم می فشارد. دستان عرق کرده اش را به لباسش می کشد و از جایش بلند می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آشپزخانه می رود. شاید لیوانی آب سرد، کمی التهاب درونش را کم کند. آب را لاجرعه سر می کشد و لیوان را داخل سینک می گذارد. با تعلل صندلی را کنار می کشد و می نشیند. آرنج هایش را روی میز می گذارد و باکف دو دستش صورتش را قاب می گیرد.

خودش هم نمی داند چه مرگش شده است. اصلا از کی اینقدر ضعیف شده است که حتی از نفس کشیدن های فروغ هم واهمه دارد.

صدای سرفه‌ای مصلحتی توجه اش را جلب می کند. سرش را بالا می آورد به امیرعلی که در آستانه ی آشپزخانه ایستاده است، نگاه می کند.

شالش را کمی جلوتر می کشد. تکانی می خورد و سلام آرامی زمزمه می کند. امیرعلی بشقاب در دستش را داخل سینک می گذارد و به سمتش می چرخد:

ـ خوبی؟

پریا دستانش را از صورتش پایین می‌آورد و روی میز قفل می‌کند. با انگشت اشاره‌ی دست چپش به جان لاک سورمه‌ای رنگ انگشت شست دست راستش افتاده است. نگاهش را به دستانش می‌سپارد و اوهومی می‌گوید

صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی پارکت ها سرش را تا نزدیکی صورت امیرعلی بالا می آورد و دوباره به سمت دستانش برمی‌گرداند.

امیرعلی دستش را زیر چانه اش می زند و نگاهش را به صورت مضطرب دختر روبه رویش می سپرد.

ـ ظاهرت که این رو نمیگه.

گنگ نگاهش می کند:

ـ چی؟

پریا دستش را از زیر چانه اش آزاد می کند و می گوید:

ـ میگم ظاهرت میگه خوب نیستی.

پریا کلافه از این بحث شکل گرفته که اصلا باب میلش نیست می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما خوب نبودن حال آدما رو از چهرشون تشخیص می دید؟

امیرعلی به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و دستش را لبه‌ی میز می‌گذارد:

ـ همه‌ی آدم ها رو نه. ولی خوب نبودن تو رو از نگاه خیرت به عمه‌ت، از چهره‌ی گرفته‌ی الانت ...

با چشمانش به ناخنش اشاره می کند و ادامه می‌دهد:

ـ از لاک پاک شده‌ت و از محتوای حرفای فروغ خانم میشه تشخیص داد.

جا می خورد. علناً جا می خورد و می پرسد:

ـ مگه شما می دونید عمه داره به پدرم چی میگه؟

گوشه‌ی لبش کمی بالا می‌رود و از جایش بلند می شود. دستانش را در جیبش فرو می کند:

ـ آره. بحثشون درباره‌ی منه. درباره‌ی حضور یه پسر عذب تو خونتون.

پریا چشمانش را می بندد. از تعجب است یا شرمندگی، نمی‌داند. نفسش حبس می شود و اکسیژن راه ریه هایش را گم می کند. هوای مطبوع خانه، برایش خفقان ترین هوا می شود. انگار دیوارهای سفید هم قصد بلعیدنش را دارند. این حجم از دخالت های فروغ برایش غیرقابل تحمل است.

****

کتاب را کمی ورق می زند و داخل قفسه بر می‌گرداند. کتاب بعدی را بر می دارد و دوباره بی حوصله شروع به ورق زدن می کند. یک هفته‌ای می شود که برای پیدا کردن کتاب مورد نظرش، کتاب‌فروشی‌ها را زیر و رو کرده و هنوز چیزی عایدش نشده است.

-چته امروز؟ کسلی.

رو می‌چرخاند و به شمیم که دست به سینه به قفسه ی کتاب ها تکیه داده است، نگاه می کند. کلافه پوفی می کشد و کتاب را سر جایش بر می گرداند. بند کوله اش را روی دوشش محکم تر می کند.

-چیزیم نیست. خوبم.

شمیم با حفظ همان حالتش چشم ریز می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فهمیدی دیشب عمه با بابات درباره چی حرف می زده؟

دستانش را بغل می کند و روبه روی شمیم به قفسه تکیه می دهد. پای راستش را روی پای چپش می گرداند:

ـ اوهوم. دیشب توی اتاق بودم حرفای بابا و مامان رو شنیدم.

شمیم ابرویی بالا می اندازد و کنجکاو می گوید:

ـ خب؟

پریا سرش را به قفسه تکیه می دهد و همانطور که چشم هایش را بین لامپ های آبی رنگ سقف حرکت می دهد می گوید:

- درباره ی حضور امیرعلی تو خونه‌ی ما.

نگاهش را به پایین سوق می دهد و روی چشم های متعجب شمیم ثابت نگه می دارد.

-گفته چرا باید یه پسر غریبه، اونم عذب تو خونه ای باشه که یه دختر مجرد هست.

با حرصی که از تک تک کلماتش مشخص است، ادامه می دهد:

-گفته خوشم نمیاد با عروسم سر یه سفره بشینه و توی یه خونه زندگی کنه.

نگاهی به چهره ی بهت زده‌ی شمیم می اندازد. از فرط تعجب و گشاد شدن چشم هایش مژه های بلند مشکی اش با ابروهایش برخورد کرده است. پریا باز دمش را با صدا بیرون می دهد و تکیه‌اش را از قفسه بر می دارد. بازوی شمیم را می گیرد و وادار به حرکتش می کند.

-بیا بریم. دیشب از حرص حرفای عمه چشم رو هم نذاشتم. اگه بدونی چه چیزایی که نگفته. بیا بریم حرف زیاد دارم برات بزنم.

شمیم از عصبانیت لیوان کاغذی در دستش را مچاله کرده است. حرف هایی که شنیده است آنقدر فراتر از تصورش است که ذره ای توان برای خودداری نداشته باشد. ناراحتی پریا چیزی نیست که به

رمان بازار
romanbazar.ir

راحتی از کنارش بگذرد. حتی فکر به اینکه این دختر دیشب چه ها شنیده و چه کشیده است هم عذابش می دهد. فروغ زیادی پیش رفته و اطرافیانش هم زیادی سکوت کرده اند. آنقدر زیاد که به خودش جرئت می دهد در امور زندگی برادرزاده اش دخالت کند. نگاهی به پریا که مشغول بازی با بند کوله اش است؛ می‌اندازد و می‌خواهد حرفی بزند که صدای ستایش مانع شد.

نگاهی به ستایش که با دو به طرفشان می آید، می اندازد و خدا به خیرگرداندی زیر لب زمزمه می کند. ستایش با ضرب خودش را روی چمن‌ها می اندازد و درحالی که نفس نفس می‌زند می گوید:

ـ بچه ها بچه‌ها. خبر رو شنیدید؟

دستش را روی سینه اش می گذارد و نفس عمیقی می کشد. پریا اخمی می کند و می گوید:

- ستایش این چه عادت بدیه که تو داری؟ توی حیاط دانشگاه صداتو انداختی رو سرت که چی بشه؟

ستایش کمی نگاهش کرده و بعد برو بابایی نثارش می کند. کمی می چرخد و دستان شمیم را می گیرد و با ذوق می‌گوید:

ـ شمیم بگو چی شده.

شمیم گنگ نگاهش می کند:

ـ خب چی شده؟

ستایش چشم هایش را محکم روی هم می فشارد و با خنده می گوید:

ـ استاد مجد سکته کرده.

شمیم و پریا هاج و واج نگاهش می کنند و او با ذوق ادامه می دهد:

ـ سه روز پیش سکته کرده. الانم کلاساش رو یه استاد دیگه اداره می کنه. امروزم ...

پریا میان حرفش می دود و با صدایی که کمی اوج گرفته است، می گوید:

- ستایش! استاد مجد سکته کرده و تو اینقدر خوشحالی؟

ستایش نگاهش را به چشم های متعجب پریا می دوزد و بی تفاوت می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

پریا با تعجبی که حالا در صدایش هم نمایان شده و چشم هایی که به گشادترین حالت ممکن رسیده است، می گوید:

ـ تو خوشحالی اون پیرمرد سکته کرده؟

ستایش که از تعجب پریا خنده اش گرفته است؛ دستش را جلوی دهانش می گیرد تا بلکه کمی خنده اش را مهار کند.

-نه بابا من خوشحال نیستم اون پیرمرد سکته کرده. من خوشحالم که دیگه دانشگاه نمیاد. لااقل یه مدتی از دستش راحتی‌م.

شمیم دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد:

ـ و کلاسش رو یه استاد دیگه اداره میکنه. نه؟

ستایش چشمکی می زند و می گوید:

ـ دقیقا!

و برای جلوگیری از سرزنش های دوباره ی پریا، سریع‌تر می‌گوید:

- وای شمیم اگه بدوتی استاده چه تیکه ایه!

شمیم زیرکانه و با شیطنت نگاهش می کند.

-شیطون نکنه چشمتو گرفته.

ستایش قری به گردنش می دهد و با شیطنت می گوید:

ـ عجیب!

شمیم می خندد و پریا در حالی که بلند می شود، رو به ستایش می گوید:

ـ پس جواد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ستایش بلند می‌شود و پشت مانتویش را می تکاند. با خنده می گوید:

ـ بابا اون که یه شوخی دخترونه‌س.

و واقعا هم یک شوخی دخترانه بود. علاقه‌ی ستایش به پسر دایی که همیشه مسخره‌اش می‌کرد هیچ وقت جدی نبوده و هیچکس هم جدی نگرفته بود.

ستایش بعد به شانه ی شمیم می زند:

ـ پاشو بریم دیگه.

شمیم با آرنج به پهلوی پریا ضربه ی آرامی می زند.

نگاه خشمگینش را به او می دوزد و می خواهد اعتراض کند که شمیم با اشاره ی چشم به کاغذ روی میزش، مانع می شود.

عینکش را جابجا می کند و نگاه دقیق اما نا محسوسی به کاغذ می اندازد.

-ستایش چشه؟

برگه های روبه رویش را کمی جا به جا می کند و روی یکی از آنها می نویسد.

-نمیدونم. چطور؟

شمیم با زیرکی تمام در حالی که نگاهش را بین کاغذ و تخته حرکت می دهد می نویسد.

- احساس می کنم تو لکه.

نگاه گذرای استاد که نشان از حساس شدنش است، ادامه ی نامه نگاریشان را کمی سخت می کند. دستش را زیر چانه اش می زند و به استاد خیره می شود. در همان حال زمزمه می کند.

-بعدا حرف می زنیم.

نگاهش را به تخته می سپارد و پسر جوان روبه رویش را زیر نظر می گیرد. جوانی قد بلند با چشم و ابرویی قهوه ای و لهجه ی خالص اصفهانی. نهایتاً سی و دو سالی بیشتر ندارد و عجیب در تدریسش مهارت دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری حرف ستایش، لبخندی روی لبش نقش می بندد. واقعا هم کیس مناسبی است برای همه‌ی آنهایی که سر و گوششان می جنبد.

سر می چرخاند و به نیم رخ ستایش نگاه می کند. خودش هم بی حوصلگی ستایش را احساس کرده است. فهمیده است که این روزها حال خوشی ندارد. از خیلی وقت پیش فهمیده است. شاید از حضور یک در میانش در کلاس ها. شاید هم از آن شب سینما اما دلیلش را نمی داند. حتی دلیل انکار ستایش برای خوب نبودن حالش را هم نمی فهمد. او فقط فهمیده است خیلی وقت است لبخندهای ستایش واقعی نیست. خیلی وقت است چشم‌هایش نمی‌خندد و غمی بزرگ در نگاهش خانه کرده.

***

مانتوی سورمه‌ای رنگ پاییزه اش را روی دسته ی صندلی می اندازد و در حالی که با کلیپسش، موهایش را جمع می کند، به سمت آشپزخانه می رود.

بوی بادمجان های سرخ شده و قورمه سبزی جا افتاده، اشتهایش را تحریک می کند. درحالیکه با ولع بوی قورمه سبزی را نفس می کشد، به سمت پارچ آب روی اپن می رود و لیوانی آب خالی می کند. آب را یک نفس سر می‌کشد و از ته لیوان بنفشه ای را می نگرد که آخرین بادمجان را داخل دیس می گذارد.

-امروز زودتر اومدی.

لیوان را روی اپن می گذارد و اوهومی می گوید. ادامه می دهد:

-امروز استاد مجد نیومده بود. استاد جدید هم زودتر کلاس رو تعطیل کرد.

در قابلمه را بر می دارد. در حالی که به قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب ناخنکی می زند؛ به سؤال بنفشه که می‌پرسد:

-چرا نیومده بود؟

جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه‌ها گفتن سکته کرده.

در قابلمه را می بندد. به کابینت کنار گاز تکیه می زند و رو به بنفشه می گوید:

ـ فعلا مرخصیه. یه استاد جوون اصفهانی اومده جاش.

بنفشه هم می نشیند و مقداری لوبیا در سینی روبه رویش می ریزد:

ـ ایشالله هرچه زودتر سلامتیش رو به دست بیاره. بنده خدا پیر نیست.

موهایش را پشت گوشش می فرستد و می گوید:

ـ جوونم نیستا!

بنفشه درحال پاک کردن لوبیا هایش می گوید:

ـ سنی هم نداره که.

و بعد چشم غره ای می رود و ادامه می دهد:

ـ تو خوشحالی اون بنده خدا سکته کرده؟

دستش را زیر چانه اش می زند و با لبخند مرموزی می گوید:

ـ من که نه. ولی خیلی از دخترا خوشحالن!

دست بنفشه برای لحظه ای متوقف می شود و پریا با لبخندی شیطنت بار می‌گوید:

-بخاطر استاد جوونه.

بنفشه در حالیکه سعی می‌کند لبخندش را مخفی کند، زیر دست پریا می زند.

ـ پاشو دختر. پاشو چرت و پرت نگو.

پریا دستش را جلوی دهانش می گیرد و خمیازه ای می کشد. اشاره ای به لوبیا های داخل سینی می کند و می پرسد:

ـ مامان این همه لوبیا برای چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بنفشه با چشمانش به قابلمه ی روی گاز اشاره می کند و می گوید:

ـ قابلمه رو خاموش کن. یه سینی هم بیار به من کمک کن تا بهت بگم.

با نارضایتی از جایش بلند می شود و بنفشه ادامه می دهد:

ـ چهارشنبه عزیز جون نذری داره. این لوبیاها برای اونه.

درحالی که در کابینت، دنبال سینی می گردد، می پرسد:

ـ قورمه سبزی امروزم از لوبیاهای عزیزه؟

بنفشه با عصبانیتی ظاهری می گوید:

ـ اگه تو خاموشش کنی و نسوزه بله از لوبیا های عزیزه.

گاز را خاموش می کند و در حالی که به سمت بنفشه می رود، می گوید:

ـ باید از اول حدس میزدم. وقتی پسرتون درخواست خورشت بادمجون داده، قابلمه قورمه سبزی روی گاز یکم عجیبه.

بنفشه مقداری لوبیا در سینی پریا می ریزد و بدون این که نگاهش کند می گوید:

- امیرعلی هوس قورمه سبزی کرده بود.

سینی لوبیا را به سمت پریا هل داده و ادامه می دهد:

- بشین کمک کن سریع تموم بشه.

پریا ناباور و متعجب به حرکات عادی بنفشه خیره می‌شود و دستانش را لبه ی میز می گذارد.کمی به سمت بنفشه خم می شود. با تعجب نهفته در کلامش می‌گوید:

ـ یعنی قورمه سبزی هم بخاطر امیره؟

بنفشه به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و با خنده نگاهش می کند:

ـ تو از کی اینقدر حسود شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا با ضرب روی صندلی می نشیند و با حرص می گوید:

ـ همیشه پسر دوست بودید. الانم که امیرعلی اضافه شده همش حواستون به اونه.

بنفشه نگاه می گیرد و لبخندش را پنهان می‌کند. خودش را با لوبیاهایش سرگرم کرده و زمزمه می کند:

-برای من دختر و پسر هیچ فرقی نداره. امیرعلی هم مثل تو و پوریا.

سینی را باعصبانیت جلو می کشد و درحالی که با ناراحتی به لوبیا ها نگاه می کند، با تخسی می گوید:

ـ نخیرم. امیرعلی مثل پوریا. پریا خر کیه!

با بی حوصلگی دستش را میان لوبیا ها حرکت می دهد و با حالت قهر رو بر می گرداند.

بنفشه با لبخند سر تکان می‌دهد:

-حالا اگه قهرم هستی اشکال نداره. ولی لوبیا هارو درست پاک کن.

نگاه پریا با سرعت بالا می آید و روی بنفشه ای می نشیند که بی تفاوت مشغول لوبیاهایش است. نگاهش را چهره‌ی خونسرد مادرش می دهد و ناعادلانه کفه ی ترازوی مادرانه هایش را بالا و پایین می کند. ندانسته قضاوت می کند. حکم صادر می کند و بچه گانه قهر می کند.

همیشه که قرار نیست قربان صدقه ها دیده شود. گاهی بچه ها آنقدر زود بزرگ می شوند، آنقدر زود قد می کشند که تفاوت هایشان تنها چیزیست که به چشم نمی آید.

***

پریا آخرین بشقاب خشک شده را داخل کابینت می گذارد و همان جا روی زمین می نشیند. به در چوبی کابینت تکیه می دهد و زانوهایش را بغل می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم از مادرش دلخور است و خودش هم نمی داند این دلخوری به جاست یا نه. شاید انتظارش یک دلجویی مادرانه بود و یا یک انکار صادقانه. تنها چیزی که انتظارش را نداشت خونسردی و بی تفاوتی بنفشه بود.

سرش را به دیوار کنار کابینت می چسباند و سردی سرامیک ها را که از آستین پیراهن گلبهی رنگش به بازویش سرایت می کند، به جان می خرد. با خودش درگیر است. احساس می کند امروز از آن روزهایی است که از دنده ی چپ بلند شده است.

-چرا اینجا نشستی؟

آنچنان سر می چرخاند و شوکه به امیرعلی ایستاده در آستانه ی آشپزخانه نگاه می کند که احساس می کند تمام مهره های گردنش جابجا شده است. با سرعت از جایش بر می خیزد و دستی به لباسش می کشد. امیرعلی قدمی جلو می آید. دستانش را روی پشتی صندلی کنار میز می گذارد و کمی خم می شود. سؤالش را دوباره تکرار می کند:

ـ چرا اونجا نشسته بودی؟

موهای بازیگوشش را که از زیر شال بیرون زده است، داخل می فرستد و می گوید:

ـ هیچی. همینطوری.

امیرعلی صندلی را دور می زند و روی آن می نشیند. لیوانی آب خالی می کند و در حالی که قرصش را از بسته خارج می کند، می پرسد:

ـ چته امروز؟ مثل همیشه نیستی.

متعجب از این دقت نظر و مچ گیری ماهرانه، نگاهش را به خاکستر چشمان امیرعلی می سپارد و قدمی به سمت میز بر می دارد.

-من چیزیم نیست. خوبم.

امیرعلی دستش را دور لیوان آب محکم تر می کند و موشکافانه دختر ظریف رو به رویش را از نظر می گذراند. چقدر تازگی ها روی حرکت هایش دقیق شده است و انگار می خواهد از رفتارهایش، حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش را بفهمد. رضایتش از حضور یک غریبه در حریمشان را تشخیص دهد. نمی خواهد معذبش کند. نمی خواهد در تنگای حضور او در خانه یشان قرارش دهد. اما آنقدر حرف‌ها و حرکت های این دختر خانمانه است که حتی لحظه ای احساس مزاحم بودن نکند.

-من فکر کنم شما خودتونم سرحال نیستید.

با حرف پریا امیرعلی از خیالات بیرون کشیده می شود و جایی میان قهوه ای های نگاه این دختر می ایستد. لیوانش را روی میز می گذارد و لبخند محوی به رویش می‌زند.

-نه من خوبم. داشتم فکر میکردم تو چرا خوب نیستی.

پریا پا روی پا می گرداند و دست زیر چانه می زند. کلافه و کمی عصبی می گوید:

ـ شما چه اصراری دارید که حال من خوب نباشه؟

امیرعلی بسته‌ی قرصش را به بازی می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

-ظاهرا یکم دیگه اصرار کنم یه کتک بدهکار می‌شم.

پریا شرمنده نگاه می گیرد و با خود فکر می کند مطمئناً امروز از دنده ی چپ بلند شده است.

با همان نگاه فراری و سر به زیر افتاده می گوید:

ـ من که چیزی نگفتم.

-من زیادی کنجکاوی کردم.

پریا سر به زیر می‌اندازد و امیرعلی زیر لب می‌گوید:

- چقدر دلم برای صبا تنگ شده.

نمی داند این حرف بی مقدمه را پای چه بگذارد. نمی داند می خواهد حرف را عوض کند یا در رفتارش، خواهرانه های صبا را جستجو می کند. هرچه هست او هم از این تغییر راضی است.

ریشه های شالش را به بازی می گیرد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کی میان؟

امیرعلی از روی صندلی بر می خیزد و به سمت سینک می رود.

-تا چند هفته دیگه.

شیر آب را باز می کند و ادامه می دهد:

ـ امروز رفته بودیم خونه قولنامه کنیم.

کمی روی صندلی جا به جا می شود تا بهتر او را ببیند.

-مبارک باشه.

لیوان شسته شده را روی روشویی می گذارد و آب را می بندد. به سمت پریا می چرخد و درحالی که دستانش را به پشت شلوارش می کشد می گوید:

ـ ممنون. رو کمکت حتما حساب می کنم.

با ابرویی بالا رفته می پرسد:

ـ کمک؟ من چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

با انگشت شست دست چپش، بالای ابرویش را می خاراند:

ـ مطمئنم میتونی تو دکور اتاق صبا کمک کنی.

صدای پوریا که پریا را صدا می‌کند، مانع هرگونه سخنی از جانب پریا می شود و نگاه هردو را معطوف به خود می کند.

پوریا در حالی که یک دستش در جیب شلوارش است و با دست دیگرش سرش را می خاراند، وارد آشپزخانه می شود و رو به امیرعلی می کند:

ـ تو رفتی یه قرص بخوریا. چقدر طول کشید.

امیر هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و قدمی به سمت پوریا بر می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم با پریا حرف می زدم.

پوریا عادی آهانی می‌گوید و پریا می‌پرسد:

-چیزی می‌خوای؟

خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

-مامان کارت داره.

نگاهش را به امیرعلی می‌دهد و ادامه می‌دهد:

-صفحه اومد بالا. بیا یه نگاه به طرح ها بنداز من برم بخوابم.

پریا از آشپزخانه خارج می‌شود و پوریا چشمکی می زند. رو به امیرعلی می‌گوید:

ـ امروز مثل یه حیوون گوش دراز ازم کار کشیدی.

امیرعلی شرمنده لبخندی می زند و پوریا رو می چرخاند. قدمی بر می دارد و انگار چیزی را به یاد آورده باشد؛ دوباره به سمت امیرعلی می چرخد. اخم جا خوش کرده روی پیشانی اش، ابروهایش را به هم نزدیک می کند و چهره ی متفکری زینت صورتش می شود.

- امیر امروز عصر نوبت دکتر داری. مگه نه؟

امیرعلی دستانش را داخل جیبش می فرستد و اوهومی می گوید.

پوریا کف دستش را روی موهایش حرکت می دهد و کمی آشفته‌یشان می کند:

ـ من یکم بخوابم. بیدارم کن باهم بریم.

امیرعلی با قدمی خودش را به پوریا می رساند. بازویش را می گیرد و وادار به حرکتش می کند. در همان حال می گوید:

ـ فکر کنم اونقدر تهران را یاد گرفتم که توش گم نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا زبانش را روی لب هایش حرکت می دهد و کمی فاصله می گیرد. آنقدر که دست امیرعلی از پشت او جدا شود و کنار بدنش رها.

ـ حرف گم شدن یا نشدن تو نیست. من میگم باهم میریم. از اونجا هم میریم حجره ی حاجی اسدی برای سفارش فرش ها.

امیرعلی باشه ای می گوید و پوریا مسیر پله ها را پیش می گیرد.

***

برگه‌ها را کمی زیر و رو می کند و با پیدا کردن برگه‌ی مورد نظرش نفس راحتی می کشد.

به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و برگه را مقابل چشمانش می گیرد. گنگ است. تمام اطلاعاتش گنگ است. دانسته ها و ندانسته هایش باهم همخوانی ندارد. آنقدر گنگ هست که فکر کند در تمام سال های وکالتش چنین موردی را نداشته است. همه چیز یا زیادی پیچیده شده یا زیادی ساده است. هرچه هست اصلا طبیعی نیست. اصلا طبیعی نیست که زنی زمین و زمان را برای پیدا کردن پسرش زیر و رو کند و بعد درست دقیقه‌ی نود خودش غیب شود.

برگه را پایین‌تر می آورد. نگاهش از بالای برگه میخ عکس روی میز می شود. حالا از آن دخترک جوان یک عکس واضح دارد. یک عکس تمام رخ. اما هنوز نمی داند دخترک جا خوش کرده در چهارچوب عکس چه ربطی به زندگی امیرعلی دارد.

برگه را روی میز رها می کند و کلافه پوفی می کشد. سرش را به پشتی صندلی گردانش تکیه می دهد و با دستانش صورتش را قاب می گیرد. کلافه است. به اندازه ی تمام مجهولات زندگی امیرعلی. خودش هم نمی داند ادامه ی مسیر چگونه باید طی شود. چگونه باید دانسته هایش کنار هم قرار بگیرد و پاسخ ندانسته هایش شود. حس کسی را دارد که مسیری طولانی را به امید آب طی کرده و حالا به جای آب سراب دیده است.

صدای زنگ موبایلش از خیالات بیرونش می کشد. نام امیرعلی جا خوش کرده روی صفحه شقیقه هایش را نبض می دهد. چه باید بگوید! اصلا چه دارد که بگوید.

نوار سبز رنگ را می کشد و تماس برقرار می شود. امیر هست که آغاز گر این گفت و گوست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام سروش چه خبر؟

پایش را روی پایه های صندلی می گذارد و کمی می چرخد:

ـ سلام. خبری نیست سلامتی. خوبی؟

-خوبم. خبر تازه چی داری؟

خوب می داند امیرعلی برای احوال پرسی زنگ نزده است. تلاشش برای عوض کردن بحث هم بی فایده است. چاره ای جزء تسلیم ندارد. از روی صندلی بلند می شود و کنار پنجره ی اتاق می ایستد:

ـ هیچی. هیچ خبر تازه ای ندارم امیر. جزء یکم اطلاعات ناقص هیچی ندارم.

صدای امیرعلی کلافکی اش را فریاد می زند:

ـ یعنی چی سروش؟ مگه نگفتی یه چیزای جدیدی دستگیرت شده؟

سروش پرده را کنار می زند و به آفتاب نیمه جان پاییزی خیره می شود. در همان حال می گوید:

ـ اطلاعات جدیدم یه عکس تمام رخه از اون دختره.

پرده را می اندازد و به دیوار کنار پنجره تکیه می دهد:

ـ ولی فعلا دستمون به جایی بند نیست. باید اول یه شکایت نامه تنظیم کنیم. تا ببینیم بعد چی میشه.

نفس عمیق و مقطع امیر را می‌شنود و هیچ نمی‌گوید. هیچ ندارد که بگوید.

❋

سرش را به تاج تخت تکیه داده و خیره ی صفحه‌ی موبایلش است. ذهنش آشفته تر از آن است که قدرت تحلیل اتفاقات را داشته باشد. نگاهش به عکس روی صفحه است و ذهنش جایی حوالی رامسر. جایی حوالی آن روستا و آن خانه‌ی قدیمی. دیگر نمی داند کجا باید دنبالش بگردد. اصلا نمی داند کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

را گشته و کجا را نه. امروز سروش هم در لفافه ناامیدش کرده بود. در لفافه گفته بود راه درازی در پیش دارد و کفشی آهنی می طلبد.

دکمه ی کنار گوشی را می فشارد و صفحه تاریک می شود. گوشی را روی عسلی کنار تخت می گذارد و دستانش را روی سرش قفل می کند. به سقف سفید اتاق خیره می شود و به افکارش اجازه ی پرواز می دهد.

در میان درهم و برهم فراهم کردن مقدمات ورود خانواده اش، حضور دخترک سفید پوش جا خوش کرده در چهارچوب عکس را کم داشت! دخترکی که حالا مطمئن است تماس از سمت او بوده. اما کیست؟

چه ربطی به زندگی او دارد؟ اصلا از برملا کردن حقیقت چه نصیبش می شود؟

کلافه از سوالات انبوه و بی جواب ذهنش از جایش بلند شد. پاهایش را از تخت آویزان کرده و آرنج دستانش را روی زانوانش می‌گذارد. موهای مشکی‌اش را میزبان انگشتان مردانه اش می‌کند و خودش هم نمی داند با زندگی‌اش چند چند است. با حس های متفاوتی دست و پنجه نرم می کند که کلافگی واضح ترین آن هاست.

با حفظ همان حالتش چشمانش را می بندد و بغض صدای مریم، پشت چشمانش جان می گیرد. وقتی راز زندگی‌اش برملا شد، وقتی هویت بیست و نه ساله اش زیر سؤال رفت، وقتی یک تلفن تمام زندگی‌اش را به حراج گذاشت. حتی لحظه ای نمی توانست به مادرانه های مریم شک کند. نمی توانست باور کند بیست و نه سال در آغوش زنی بزرگ شده است که مادرانه خرج کرده و رازی بزرگ را در بند بند وجودش پنهان کرده بود.

به مادر بودن مریم و پدر بودن سعید شکی ندارد. شک ندارد که پا به پای دردش، درد کشیده اند و با خنده هایش خندیده اند. اما حقش است. حقش است بداند چرا در دامن هم خونش بزرگ نشده است. حقش است بداند کجای زندگی مادری حاضر می شود برود. برود و سرمایه ی وجودش را رها کند.

صدای تلفن، رشته‌ی افکارش را پاره می کند و با باز کردن چشمانش از دنیای خیالات بیرونش می کشد. از جایش بلند می شود و بدون توجه به تلفن مسیر حمام را پیش می گیرد. شاید آب سرد کمی از التهاب درونش را کم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

دستمال مرطوب را زیر چشمش می کشد و آخرین رد از سیاهی جا خوش کرده زیر چشمش را پاک می کند. نگاهی به خودش در آینه می اندازد و با اطمینان از موجه بودن ظاهرش از اتاق خارج می شود. صدای زن ها که در حیاط با صلوات، نذری را هم می زنند حس خوبی را به وجودش تزریق می کند.

با زیر نظر گرفتن افراد حاضر در سالن، پله ها را پایین می آید. روی آخرین پله نرسیده است که در ورودی باز می شود و ستایش با لبخند ظاهری این روزهایش در آستانه ی در نمایان می شود. دو پله ی باقی مانده را با سرعت پایین می‌آید و خودش را به ستایش می رساند.

ستایش کیفش را به جالباسی کنار راهرو آویزان می کند و در حال باز کردن دکمه های مانتویش سلام می کند. پریا دستانش را بغل می کند و به آینه ی قدی کنار چوب لباسی تکیه می زند.

-سلام. چقدر دیر اومدی.

ستایش آخرین دکمه‌ی مانتو را باز می کند و سرش را بالا می گیرد. نگاه غم زده اش را که سعی دارد پشت لبخندش پنهان کند به نگاه سؤالی پریا می دوزد و با لحنی که برای سرد نبودنش تلاش می کند، جواب می دهد:

ـ حوصله نداشتم.

لب‌های پریا از هم فاصله می‌گیرد. اما هنوز صدایی از دهانش خارج نشده است که ستایش بدون حرف از کنارش رد می شود.

پریا متعجب سر می چرخاند و مسیر رفتنش را بدرقه می کند. چگونه خوب بودن این دختر را باور کند وقتی طی دوماه از این رو به آن رو شده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت چوبی کنار حیاط می نشیند و هوای خنک آذر ماه را نفس می کشد. نگاهی به درختان لخت انار می اندازد و پیچک ها را از نظر می گذراند. زمستان کم کم در میان گل ها و درختان خودی نشان داده است و پاییز آخرین روزهایش را ورق می زند.

-من صبح به مامانم گفتم نمیاما. کیه که به حرفم گوش بده.

پریا نگاهش را از باغچه ی سرما زده می گیرد و مردمک چشمانش روی ابروان گره خورده ی ستایش ثابت می ماند.

ستایش با عصبانیتی که در صدایش نمایان است و سرد ترین لحن ممکن، جمله اش را ادا کرده است. انگشت اشاره‌اش را در کاسه ی کشک کنارش فرو می برد و انگشت آغشته به کشکش را به زبان می کشد. نگاهش را به نیم رخ عصبی ستایش می دهد و با زبانش کنار لبش را پاک می کند.

- چرا؟ حالا مگه چی شده؟

ستایش پاشنه های کفشش را روی سنگ ریزه های حیاط می فشارد و درحالی که نگاهش به کفشانش است، به تندی لب می زند:

ـ خسته‌م. حوصله‌ی شلوغی رو ندارم.

انگشتش روی لبش ثابت می ماند و بزاق دهانش خشک می شود. خیره‌ی ستایش می ماند. شنیدن این حرف با این لحن از ستایشی که برای مهمانی ها لحظه شماری می کند، عجیب است. عجیب که نه! غیرباور است. کمی در جایش جا به جا می شود و بزاقش را صدا دار فرو می فرستد. با تعجبی که از مقطع بودن کلماتش نمایان است می گوید:

-ستایش تو چت شده؟ چرا حس می کنم ستایش سابق نیستی؟

ستایش زهرخندی می زند و از گوشه ی چشم نگاهش می کند:

-حست اشتباهه.

پریا خودش را جلوتر می کشد و دستش را روی پای ستایش می گذارد. با اطمینان شروع به حرف زدن می کند. باید حرف بزند. حرف هایی که اگر نزند، عقده ای می شود و روزی گریبانش را می گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اشتباه نمی کنم ستایش. من تو رو میشناسم. خیلی بهتر از خودت.

ستایش از گوشه‌ی چشم را به قهوه ای های روشن پریا می دهد و پریا با صدایی آرام که تمام عشقش را در خود جمع کرده است ادامه می دهد:

ـ من و تو باهم بزرگ شدیم. باهم خندیدیم. باهم گریه کردیم. شاید هنوز شمیم رو خوب نشناسم اما تو رو حفظم. خواهرمو بلدم. میفهمم پشت این چهره ی خندونت یه دل گریون نشسته.

دستان ستایش را در دست می گیرد و می فشارد:

ـ تو حرف نمی زنی. میگی همه چی خوبه در حالیکه من می‌دونم نیست.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد:

ـ میگی بی حوصلم. خستم. کلافم.

مستأصل نگاهش می کند و با درماندگی می گوید:

ـ اما دلیلش رو نمی‌گی.

بزاقش را قورت می دهد و بدون اینکه نگاه از نگاه سرد ستایش بگیرد می گوید:

ـ ستایش همیشه قرار نیست نگفته آدم ها بفهمن. بگو. حرف بزن. حرف بزن تا نرسه روزی که بگی کسی پای حرف هام ننشست. من هستم. ستایش من همیشه هستم تا بهت گوش بدم.

ستایش نگاهش را به دستان در همشان می دوزد و پریا با درماندگی ادامه می دهد:

ـ مگه خودت نگفتی ما خواهریم. ستایش مگه خواهرا باهم حرف نمی زنن؟

ستایش نگاهش را از دستان قفل شده‌یشان می گیرد و کمی بالاتر می آورد. جایی میان ریشه های شال کرمی پریا متوقفشان می کند. شاید حق با پریا است. خواهرها با هم حرف می زنند. درد و دل می کنند. اما ... اما او هیچ وقت نتوانسته است با سعیده درد دل کند.

چشمانش را محکم می فشارد و کلمات را در ذهنش دسته بندی می کند. الان دقیقا باید چه بگوید؟ پریا چه می‌خواهد بداند! اینکه خودش هم نمی‌داند دردی که یکباره به جانش افتاده از کی و کجا به

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش افتاده؟ که این روزها تماما به آینده فکر می‌کند و همه چیز برایش سیاه است؟! نگاهش را بالاتر می آورد و روی لب های پریا ثابت نگه می دارد. نمی تواند تضمین کند اتصال نگاهش با نگاه این خواهر ظاهراً بلد، سیل به راه نیندازد.

بغضش را به سختی قورت می دهد و صدایش را با تک سرفه ای صاف می کند:

ـ همیشه نه پریا. هیچ وقت. هیچ وقت آدم‌ها نگفته نمی فهمن. شاید هم بفهمنا ولی خودشون رو میزنن به نفهمی. چون همه‌ی آدم ها یه حرفایی دارن بین خودشون و دلشون. وقتی نفهمنت، حال خرابتو میذارن پای اون حرفا. حرفایی که هیچ وقت نباید گفته بشه.

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- میدونی مزخرف ترین حرف دنیا چیه؟ اینکه بهت بگن غصه نخور درست میشه.

پوزخندی می زند و می گوید:

ـ مگه غصه خوردن و نخوردن دست خودم آدماست. زندگیمون شده شعار.

دستانش را از دست پریا بیرون می کشد و از جایش بلند می شود. مقابل پریا می ایستد و نگاهش را به نگاه سؤالی پریا می دوزد. مشخص است از حرف هایش چیزی نفهمیده است. لبخند تلخی می زند و می گوید:

ـ ممنون که هستی. ممنون که گوشی هستی برای شنیدن. مطمئن باش روزی بخوام درد دل کنم اولین گزینه تویی.

می‌گوید و می رود. می رود و اگر نرود بغض صدایش همان جا فوران می کند. سد چشمانش جلوی نگاه پریا شکسته می شود. اگر نرود خدا می داند که چه ها می شود.

نخواست نبودن هایش را بگوید. ندیدن هایش را به رخ بکشد. اگر فاصله ای است، اگر رازی است، تنها دلیلش حفظ همان حریمی است که بین خودش است و دلش و شاید خدایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا نگاهش را به مسیری دوخته است که دقایقی پیش ستایش در انتهای آن محو شده است. هنوز هم گیج است. گیج حرف هایی که نه تنها جواب سؤالاتش نیست، بلکه علامت سؤالی اضافه بر سازمان است. نمی داند حرف هایش را باور کند یا غم نگاهش را. انکار هایش را بپذیرد یا تغییر رفتارش را.

چشمانش را محکم می فشارد و نفسش را با صدا بیرون می فرستد. صورت گر گرفته اش را میان دستان سردش حبس می کند. این کلافگی ستایش عصبی اش می کند. نمی تواند اینگونه آب شدنش را ببیند. اما مطمئن است تا زمانی که ستایش نخواهد حرفی نمی شنود. اصرار بی فایده است.

از روی تخت بلند می شود و سوز سرمای آذرماه را نفس می کشد. زیپ سویشرتش را بالاتر می کشد و به راه می افتد. قدم اول به دوم نرسیده است که در حیاط با صدای تیکی باز شده و قامت آرش در چهارچوب در نمایان می شود. از صبح تمام تلاشش را کرده است که در تیررس نگاه فروغ قرار نگیرد. حالا در اوج کلافگی و بی حوصلگی مجبور است نگاه سرد و مغرور پسرش را تحمل کند.

روبه روی پله های سنگی ساختمان مقابل هم می ایستند. آرش به عادت تمام مدتی که او را شناخته است؛ ابرویش را به شکل خاصی بالا می دهد و سلام می کند. پریا دستانش را در جیب سویشرت صورتی رنگش فرو می کند و خیلی عادی جواب سلامش را می دهد. می خواهد بی تفاوت از کنارش بگذرد که صدای آرش چون ناقوس مرگ در گوشش طنین می اندازد:

ـ پوریا رو بیمارستان دیدم.

کمی می چرخد. نگاه متعجب و نگرانش را به پوزخند روی لب آرش می دهد. با نگرانی که از لرزش صدایش مشخص است می پرسد:

ـ پوریای ما بیمارستان بود؟

آرش قدمی جلو می آید و کیف چرمش را در دستش جا به جا می کند. پوزخندش نمایان تر می شود و سردی کلامش بیشتر.

-آره. پوریای شما بیمارستان بود.

با تمسخر ادامه می دهد:

-با اون پسره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش به هم نزدیک می شود و دستش را روی لبش می گذارد؛ متفکر می پرسد:

ـ اسمش چی بود؟

دستش را در هوا تکان می دهد و می گوید:

ـ آهان. امیرعلی.

و بعد شمرده تر می گوید:

ـ امیرعلی زمانی. پسر دکتر سعید زمانی.

مکث کوتاهی می کند و دوباره ادامه می دهد:

ـ البته شنیدم پسر دکتر نیست. درسته؟

حس های ناشناخته ای به وجودش سرریز می شود که تعجب واضح ترین آن هاست. آرش از کجا فهمیده است؟ چه کسی به او گفته است؟ چرا هیچ حرفی در این خانواده پنهان باقی نمی ماند؟

پریا دندان‌هایش را روی هم می فشارد. تمسخر صدای آرش سلول به سلول تنش را منجمد می کند. چطور می تواند از غم زندگی کسی با تمسخر یاد کند؟ اصلا اینکه بعد از سال ها هویتت زیرسوال برود غم است؟ نه! این خود خود مرگ است.

نگاه عصبی اش را به چشمان پر تمسخر آرش می دهد و بی تفاوت می گوید:

ـ خب اینایی که گفتی به من چه؟ پوریا و امیر بیمارستان بودن به تو چه؟

مکث چند ثانیه ای آرش، تنها واکنشش به حرف پریا است. شانه بالا می اندازد و با خونسردی می گوید:

ـ آره راست میگی. به تو چه ربطی داره که برادرت زندگیش را تعطیل کرده و شده لَله ی یه بچه خیابونی.

انگار پاهایش برای سوراخ کردن زمین زیادی مصرند و احساس می کند الان است که چشمانش از فرط تعجب بیرون بزند. بچه خیابونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش خودش را که می بیند که اطرافیانش را اینگونه زیر سوال می برد اصلا ...

صدای آرش مانع پیش روی بیش تر افکارش می شود:

ـ زیاد فکر نکن دختر دایی. تا فکر کردنت هنوز مونده. فعلا.

مسیر پله ها را در پیش می گیرد و او را با افکار درهمش رها می کند. کلافه و عصبی نفس حبس شده اش را آزاد کرده و چشمانش را روی هم می فشارد. آرش ناشناخته ترین موجود خدا است. هر روز یک بعد جدید از شخصیت این مخلوق عجیب الخلقه برایش آشکار می شود. هر روز بیشتر می فهمد و کم تر می شناسدش.

زبانش را روی لب های خشک شده اش می کشد و با نفس عمیقی سعی می کند کمی خوددار باشد. مسیری را در پیش می گیرد که آرش لحظاتی پیش آن را پیموده است. جای خالی اش بیشتر از این نباید احساس می شود. نمی خواهد گوشه گیری اش حرفی باشد برای حرافان جمع!

*

صدای تق تق بشقاب هایی که ستایش با ضرب در رو شویی می گذارد، چون مته ذهنش را می خراشد. نمی داند دفعه‌های قبل هم ستایش همین گونه ظرف آب می کشیده یا سکوت الانشان صداها را واضح تر کرده است. اسکاچ در دستش را روی بشقاب گل سرخی ثابت نگه دارد و عصبی رو به ستایش می کند:

ـ ستایش یکم آروم تر.

ستایش نیم نگاهی به سمتش می اندازد و باشه ای می گوید.

-از مهمونتون چه خبر؟

نمی داند اینکه ستایش خودش سر صبحت را بازکرده و سکوت بینشان را با کلامش دزدیده، خوب است یا بد. بی خیال باید ها و نباید های ذهنش جواب می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهمون نیست که. شده یه پا صاحب خونه.

ستایش از گوشه‌ی چشم نگاهش می کند و دوباره می پرسد:

ـ خانواده‌ش کی میان؟

پریا مقداری ریکا روی اسکاچ می ریزد و می گوید:

ـ تا آخر ماه ظاهرا.

و بعد برای حاکم نشدن دوباره ی سکوت ادامه می دهد:

ـ با پوریا رفتن خونه قولنامه کردن. چندتا کوچه بالاتر از خونه‌ی ما. مامان و بابا هم افتادن دنبال خرده کاریاش.

ستایش خوبه ای می گوید و پریا ادامه می دهد:

ـ پوریا میگه امیرعلی تو همین زمان کوتاه خیلی کارش گرفته. میگه کارخونه دارها تا میفهمن پسر دکتر زمانیه ...

مکث می کند و حرف آرش برای هزارمین بار در سرش پژواک می شود.

"بچه خیابونی" لعنت به آرش و حرف هایش. لعنت.

ستایش که از سکوت یک باره ی او تعجب کرده است، می گوید:

-چی شد یه دفعه؟

اسکاچ را گوشه‌ی سینک می گذارد و دستانش را می شوید:

ـ هیچی.

در جواب نگاه متعجب و سؤالی ستایش ادامه می دهد:

ـ دو تا بشقاب دیگه مونده بشور بیا حرف بزنیم.

ستایش باشه ای می گوید و پریا صندلی چوبی کنار میز را عقب می کشد و روی آن می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

امیرعلی نگاهش را به گل های ریز فرش فیروزه‌ای زیر پایش دوخته و گوشش به حرف های آرش و پوریا است. از وقتی آمده است، زخم زبان های نامحسوس فروغ و نگاه های معنی دار آرش آزارش می دهد. اگر به خاطر مصطفی و حرمت عزیز نبود هزار بار رفته بود. شاید هم نه، اصلا نیامده بود. اصلا او را چه به مهمانی رفتن.

ـ امیر جان مادر چرا ساکتی؟

نگاهش را از گل های قالی می گیرد و تا جایی نزدیک لب های خندان عزیز بالا می آورد. روی صورت مهربانش مکث می کند و با احترام جواب می دهد:

ـ چی بگم عزیز خانم؟

عزیز دستی به لبه ی چادر گلدارش می کشد و می گوید:

ـ از خانواده خبر داری؟ کی میان به سلامتی؟

تک سرفه ای می کند. کمی در جایش جابجا می شود و رو به عزیز می گوید:

ـ بله دیشب با بابا حرف زدم. تا آخر ماه ایرانن.

عزیز لبخندی می زند و به سلامتی ای زیر لب زمزمه می کند. به ظرف میوه ی روی میز و لیوان چایی سرد شده ی امیر اشاره می کند:

- تعارف نکن پسرم. یه چیزی بخور.

نیم نگاهی به ظرف میوه می اندازد و تشکری می کند. فروغ تکه ای از سیب پوست کنده اش را در دهان می گذارد و می گوید:

ـ نکنه چایی با مزاجت سازگار نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه امیرعلی به سمت فروغ می چرخد و اخمی نا محسوس میان ابروهای مشکی اش جا خوش می کند. رو به فروغ سؤالی می پرسد:

- با من بودید؟

فروغ تکیه اش را به مبل راحتی می دهد و فخر فروشانه می گوید:

- بله. گفتم شاید چون سال ها ایران نبودید چایی ایرانی با مزاجتون سازگار نباشه.

امیرعلی لبخند مردانه ای می زند:

- شاید من سال ها ایران نبودم. اما ایرانی بزرگ شدم.

فروغ پوزخندی می زند و می گوید:

ـ هرچی هم تابع اصول باشی به هرحال توی غرب بزرگ شدی. قرار نیست مثل یه ایرانی اصیل زندگی کنی. مسلما به یه اصولی پایبند نیستی.

امیرعلی خم می شود و لیوان چای اش را از روی میز بر می دارد. لیوان را میان دستانش حبس می کند و روبه فروغ می گوید:

ـ بله حق با شماست. محیط زندگی روی تربیت افراد خیلی تأثیر داره. اصلا هم فرقی نداره چند سال برای تحصیل رفته باشی یا بیست و نه سال برای زندگی.

نگاهی به چشمان فروغ می اندازد و ادامه می دهد:

ـ البته من تو این سال ها چند بار ایران اومدم.

جرعه‌ای از چای‌اش را می نوشد و منتظر عکس العمل فروغ می ماند. پوریا که ادامه ی این بحث را از هر شبی سیاه تر می بیند، قبل از فروغ رشته‌ی کلام را به دست می گیرد و می پرسد:

ـ عزیز جون این آشتون کی حاضر میشه پس؟

عزیز نگاهی به ساعت قدیمی روی دیوار می اندازد و می گوید:

ـ کم‌کم حاضره پاشو برو تو آشپزخونه بگو دخترا کاسه‌ها رو جمع کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا چشم کشیده ای می گوید و به سمت آشپزخانه به راه می افتد. امیرعلی خم می شود و لیوان خالی اش را روی میز می گذارد. اما هنوز کمر راست نکرده است که حرف پر معنای فروغ توجه اش را جلب می کند.

ـ هرچی بیشتر میشناسمت بیشتر مطمئن میشم پسر مریمی.

امیر که از حرف ظاهراً ساده اما پر معنی فروغ تعجب کرده است؛ در سکوت منتظر ادامه ی حرفش می ماند.

ـ هرچی بیشتر می گذره شباهت‌هات به مریم نمایان‌تر میشه. این همه شباهت تو وضعیت شما یکم عجیبه.

امیرعلی پلک آرامی می زند و سعی می کند کمی آرامش بگیرد. باید حرف بزند. سکوتش در مقابل فروغی که از کاه کوه می سازد اصلا روا نیست. پای راستش را روی پای چپش می اندازد و می گوید:

ـ حالا از نظر شما این شباهت ها خوبه یا بد؟

فروغ آرنجش را روی دسته ی مبل می گذارد و در حالی که نگاهش به انگشترش است، می گوید:

ـ عجیبه.

امیرعلی با چشمانی ریز شده می پرسد:

ـ و جای تعجبش کجاس؟

-اینجاشه که تو از وقتی اومدی اونجا نشستی و فروغ خانمم نمیاد تو حیاط کمک ما.

نگاه هر دو روی بنفشه ای می نشیند که شاکی دم در ورودی ایستاده است. بنفشه که سکوتشان را می بیند، روبه فروغ می گوید:

ـ فروغ جان میخوان در دیگ رو بردارن، نمیای توی حیاط؟

فروغ ناراضی از جایش بلند می شود. بشقابش را روی میز می گذارد و با یک نگاه کوتاه به امیر با بنفشه هم قدم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پریا پرده را می اندازد و به دیوار کنار پنجره تکیه می دهد. کنار دیوار سر می خورد و روی زمین سرد اتاق می نشیند. نمی داند دقیقا چند ساعت است که مهمان طبقه ی بالایشان روی ایوان سیگار دود کرده و مهتاب را به نظاره نشسته است. هرچه هست کلافگی و آشفتگی اش میان سیاهی شب از این فاصله هم پیدا است.

سرش را به دیوار تکیه می دهد و زانوهایش را بغل می کند. نمی داند دستوری که حالا در سلول به سلول تنش پژواک می شود، از کدام ناحیه ی مغزش صادر شده است. فقط احساس می کند لازم الاجراست. سردی هوای آذر ماه و بی خوابی شبانه اش اصلا مهم نیست. مهم پسری است که گویا قصد دارد، امشب تا غروب مهتاب و طلوع دوباره ی خورشید رج به رج آسمان را رصد کند.

صدای برخورد سینی با شیشه ی میز توجه اش را جلب می کند. سر می چرخاند و در حین ناباوری خیره ی دختر روبه رویش می شود. چرا باید در این ساعت و در این حیاط خلوت، میان سیاهی شب و کم سویی مهتاب با دو لیوان چای مهمان این دختر باشد؟

سیگارش را لبه‌ی نرده خاموش می کند و دستی میان موهایش می کشد. نگاهش را از چشمان خواب آلود پریا که میان صورت گرد سفیدش خوش نشسته است، می گیرد و به حرکت دست هایش می دهد.

پریا روی صندلی سفید آهنی می نشیند و با برداشتن لیوان چایی خودش، سینی را به سمت امیرعلی هل می دهد.

ـ وقت نبود چایی دم کنم مجبور شدم کیسه‌ای بذارم.

امیرعلی صندلی را عقب می کشد و بدون حرف مقابلش می نشیند. دستانش را دور لیوان حلقه می کند و نگاهش را به بخار های چای می دهد. پریا که سکوت امیر را می بیند، می گوید:

ـ می دونم چایی بی خوابتون می کنه. اما در عوض گرم می شید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرامش، نگاه بازیگوش امیر را تا نزدیکی لب هایش سوق می دهد. با اخمی که ساعت ها است در پیشانی اش جا خوش کرده می پرسد:

ـ چرا اومدی تو حیاط؟

پریا لیوانش را در دست می گیرد. برخورد دستان سردش با بدنه‌ی داغ لیوان حس خوبی را به وجودش تزریق می کند.

نگاهش را به ته لیوان امیر که مماس با شیشه ی میز است، می دهد و صادقانه می گوید:

-نمیدونم.

واقعا نمی داند کدام جاذبه ی دنیا در این شب سرد پاییزی، پایش را به حیاط کشانده. کدام قانون به همدردی حکم کرده. فقط احساس می کند آمدنش درست ترین کار ممکن بوده.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی نگاهش را وادار به گردش می کند. امیرعلی لیوان چای اش را در دست می گیرد و کنار نرده ها، همان جایی که دقایقی پیش سیگارش را خاموش کرده بود، می ایستد. نگاهش را به تک چراغ روشن حیاط می دهد و سکوت حاکم را می شکند.

ـ ممنون بابت چای. هم دیر وقته هم هوا سرده چاییت رو که خوردی برگرد تو.

نگاهش را به امیری می دهد که حالا پشت به او، روبه حیاط ایستاده و چایش را مزه مزه می کند. با خودش فکر می کند این پسر تا کجای جاده ی زندگی قصد دارد تک سوار بتازد؟

بلند می‌شود. کنارش می ایستد و نگاه زیر چشمی اش را ندید می گیرد. دستانش را در جیب سویشرتش فرو می کند و نگاهش را به خاکستر سیگار روی نرده می دهد.

ـ شما نمی رید بخوابید؟

خواب؟ از کی نخوابیده است؟ چند ماه است که مرزی میان خواب و بیداری اش نمانده است؟ از کی سکوت شب های تاریک را به صدای خواب هایش ترجیح داده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را سمت جیبش می برد و با انگشت شست و اشاره اش پاکت سیگار را بیرون می کشد. لیوان چای را با احتیاط روی نرده می گذارد و با ضربه ی کوچکی به ته پاکت، سیگاری بین انگشتانش می گیرد و می گوید:

ـ نه. میخوام مطمئن بشم امشب صبح میشه.

نگاه پریا روی سیگار خاموش در دستش ثابت می ماند و می گوید:

- چرا صبح نشه؟ امشبم صبح میشه. مثل تموم شب هایی که احساس می کردیم هیچ صبحی انتظارش رو نمی کشه و مثل تموم شب هایی که قراره مثل امشب باز هم تکرار بشه.

امیر بازدمش را با صدا بیرون می دهد. دستانش را روی نرده می گذارد و کمی به سمت جلو خم می شود. نگاهش را به آسمان بدون ستاره می دهد و می گوید:

ـ چقدر امشب آسمون آرومه. سر شب اونقدر هوا سرد بود که پوریا پیش بینی یه صبح برفی رو کرد.

سر می چرخاند و نگاهش را به نگاه پریا می دوزد. ادامه می دهد:

-کجاست الان که ببینه خواهرش شعار زندگی میده.

پریا نگاهش را به آسمان می دوزد و بی توجه به نگاه خیره ی امیرعلی شانه بالا می اندازد. لب می زند:

ـ شعار نیست. واقعیته. خود شما هم مطمئنید امشب تموم میشه. مطمئنید صبح میشه. این قانون طبیعته. اینکه هرشب منتظر صبح باشیم و صبح آرزو کنیم اون روز تموم بشه.

نگاهش را به نگاه امیرعلی می دوزد. چشمان خاصش را بررسی می‌کند و می‌گوید:

ـ فردا هم میاد. با همه ی اتفاق هایی که قراره بیفته و ما نمی دونیم. فقط می تونیم منتظرش باشیم. شاید فردا اتفاق هایی داره که مدت هاست منتظرش بودیم.

پریا لب هایش را روی هم می فشارد و گوشه ی چشمانش چین می خورد. با کمی مکث می گوید:

ـ آدما با امید زنده‌ن.

امیرعلی بدون اینکه نگاهش را سانتی متری جابجا کند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی تو میگی زندگی ما تکراری نیست؟ ما داریم روزمرگی هامون رو به دوش می کشیم. همش تکراره.

پریا بی محبا قهوه‌ای هایش را به خاکستر نگاه امیرعلی گره می‌زند:

ـ اگه اینطوری بود شما الان اینجا منتظر تموم شدن شب نبودید. چون مطمئن بودید فردا هم مثل امروزه.

بی‌توجه به چشمان متعجب امیرعلی به سمت میز می رود و لیوانش را بر می دارد. در همان حال می گوید:

ـ من میرم بخوابم. شمام برید.

و بعد نگاهش می کند و با لبخند اضافه می کند:

ـ شب و روزتون خوش.

به سمت ساختمان قدم بر می دارد که با صدای امیرعلی رو می چرخاند.

ـ بابت چای ممنون.

با لبخند جوابش را می‌دهد وارد ساختمان می شود. درحالی که جمله اش برای چندمین بار توسط امیرعلی زمزمه می شود:

ـ آدما با امید زنده‌ن... امید.

*

شیشه را پایین می دهد و آرنجش را لبه ی پنجره می گذارد. انگشتانش را مقابل دهانش قرار می دهد و دست دیگرش را روی فرمان جا به جا می کند. هجوم هوای سرد در عرض چند دقیقه درجه حرارت ماشین را پایین می آورد اما این باد خنک و سوز سرمای آذر ماه ذره ای از التهاب درونش را کم نمی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به پیچ و خم جاده می سپارد. اما ذهنش جایی میان خلوت دیشب پرسه می زند. در میان آشفته بازار زندگیش خلوت‌های شبانه اش، تنها آرامش این روزهایش شده‌است. خلوتی که دیشب با حضور یک دختر به یغما رفته و آرامشی که توسط حرف هایش ربوده شده بود. هنوز هم ذهنش درگیر دیشب است. درگیر پریا و حرف هایش. اینکه حرف های یک دختر، همان چند ساعت خواب را هم اسیر بیداری کرده بود، برایش قابل هضم نیست. از کی حرف اطرافیانش وجب به وجب زندگیش را تسخیر کرده است؟ کجای زندگی ایستاده، وقتی حرف های فروغ بی خوابش کرده است. در کدام جاده سر درگم است وقتی ساعت ها درگیر حرف های پریا است.

از کجای مسیر، راه را گم کرده و در پی نور حرکت می کند؟

نمی داند! واقعا نمی داند. نفسش را با صدا بیرون می دهد. دستش را از روی لب هایش بر می دارد و ساعدش را مماس با لبه ی پنجره می گذارد. نگاه کوتاهی به جاده ی خاکی رو به رویش می اندازد و با عوض کردن دنده وارد جاده می شود.

ظهر که سروش زنگ زده بود، فقط آدرس داده و خودش زودتر به راه افتاده بود. آدرس خانه‌ای را که سروش به صاحب خانه‌اش خیلی امیدوار است. اگر آن قرارداد لعنتی نبود قطعا امیرعلی هم همان صبح حرکت کرده و تا الان هزار باره خودش را رسانده بود. سروش هم این روزها بلاکش زندگی او شده است. با گرفتن رد آن تلفن و تحقیق در مورد آن دخترک سفید پوش توی عکس، به یک خانه‌ی روستایی توی رامسر رسیده بود. خانه‌ای که ظاهرا خانه‌ی یکی از اقوام مادر امیرعلی‌ست و امیرعلی برای رسیدن به انجا زیادی مشتاق.

*

نگاه دقیقی به کوچه‌ی باریک می اندازد و کمی سرعتش را کم می کند. گوشی اش را از مانیتور جلو بر می‌دارد و شماره‌ی سروش را می گیرد. بوق اول به دوم نرسیده است که صدای سروش در گوشش می پیچد.

ـ سلام. کجایی امیر؟

نگاه کوتاهی به اطراف می اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی دونم سروش. همون آدرسی که بهم دادی رو اومدم.

-ببین امیر بیا روبه روی اون مغازه‌ای که بهت گفتم.

با گفتن «اومدم» گوشی را قطع می کند و روی صندلی کنار می اندازد.

❊

امیرعلی در آبی رنگ را به عقب هل می دهد و یاالله گویان وارد می شود.

-امیر نرو. صبرکن یکی بیاد.

به سمت سروش می چرخد و در حالی که گوشی اش را از جیب کتش بیرون می آورد، می گوید:

ـ در که بازه. منم زنگ زدم. اگه قرار بود کسی بیاد تا حالا اومده بود.

صدای کلش کلش دمپایی هایی که روی موزاییک‌ها کشیده می شود، نگاه هر دو را معطوف به خود می کند. پیر مرد در حالی که کلاه سبز رنگش را روی سرش جابه‌جا می کند، می گوید:

- بفرمایید. امری دارید؟

سروش با چند قدم کوتاه مقابل پیرمرد می ایستد. کاغذی از جیبش بیرون می آورد و مقابلش می گیرد.

-سلام آقا سید. من سروش هستم. از طرف آقای غالبی اومدم.

سید کاغذ را می گیرد و عینکش را روی بینی اش جا به جا می کند. نگاهی به کاغذ می اندازد و با مکث کوتاهی دستش را به سمت سروش دراز می کند.

-خوش اومدی جَوون.

سروش صمیمانه دست پیر مرد را می فشارد و با پلک زدنی امیرعلی را مطمئن می کند که مسیر را درست آمده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین درختان پرتقال و نارنج و حوض خالی وسط حیاط در گردش است. حیاط این خانه با وجود زمستان، زیادی سبز است. زیادی قدیمی است و بوی نم می‌دهد. بوی خوش کاه‌گل. بوی صمیمیت و یک رنگی. یعنی مادرش اینجا بوده؟ در حیاطی قدم زده است که حالا او روی تختی چوبی کنارش نشسته است؟ در هوایی نفس کشیده که انگار فقط برای او اکسیژن کم دارد؟ یعنی این حیاط بوی مادر هم می دهد؟ بوی آغوش مهربان و مادرانه های نابش را؟

تا مقصد چند قدم فاصله است؟

- دیشب آسمون دوباره دلش گرفت و یه دفعه بارون زد. هوای اینجا که برنامه نداره. یه دفعه هوا ابری می شه و سیل راه می افته.

سید سینی را روی تخت چوبی می گذارد و در حالی که قوری را از روی سماور ذغالی اش بر می دارد، می گوید:

- اینجا نِمه. هوا هم سرده. گفتم بریم تو بابا جان.

سروش به پشتی مخمل تکیه می دهد و در جواب سید می‌گوید:

ـ نه سید همین جا خوبه. ما راحتیم.

سید روی تخت می نشیند و سینی چای را به سمتشان هل می دهد:

ـ لااقل چایی بخورید گرم بشید.

امیر نگاهش را از حیاط باران زده می گیرد و به صورت چروکیده ی سید می دهد. با دستش لبه های کتش را به هم نزدیک تر و شال گردن سورمه ای اش را کمی آزادتر می کند :

- خب آقا سید بگید. هرچی می دونید بگید.

سید جرئه ای از چای اش را می نوشد و با پلک آرامی امیرعلی را به آرامش دعوت می کند.

ـ چیه جوون از وقتی اومدی حیرونی؟ رنگ به رو نداری. یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟ شدی دور از جونت مثل میت.

سید لیوانش را روی نعلبکی سفیدش می گذارد و ادامه می دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جوون به سن تو این چه رنگ و روییه بابا جان؟

به لیوان چای امیرعلی اشاره می کند و می گوید:

ـ بخور. بخور حرفم می زنیم. من از مادرت خبر دارم. چاییت رو بخور تا بگم.

انگار تمام شاپرک‌ها به پرواز در می آیند. تمام درختان برگ می ریزند. تمام پرستو ها بار سفر می بندد و زمستان با تمام عظمتش در پستوهای پنهان دلش خانه می کند. انگار چشمانش قصد نقد کردن بی‌خوابی دیشبشان را دارند.

بعد از ماه ها قرار است بشنود. از مادری که بیست و نه سال مادرانه هایش را دریغ کرده است و خدا می داند چگونه قرار است جبران کند.

سید نگاهش را به نقطه ی نامعلومی گره زده و سکوت می کند. از همان سکوت هایی که آرامش قبل از طوفان تلقی می شود. از همان سکوت هایی که هیچ وقت نباید دهن باز کند؛ که اگر باز کند پرده از یک زخم قدیمی بر می دارد. شاید یک راز، شاید هم یک درد. هرچه هست جز غم ارمغانی ندارد.

امیرعلی شال گردنش را از دور گردن کامل آزاد می کند. کف دست راستش را روی زمین می گذارد و به سمت سید خم می شود.

با درماندگی لب می زند:

-آقا سید حرف بزنید. من بعد از بیست و نه سال نیومدم اینجا که سکوت کنید.

نگاه سید به سمت امیرعلی می چرخد و روی صورت درمانده اش می ایستد. چقدر این پسر حق دارد. امیرعلی با التماس ادامه می دهد:

- خواهش می کنم سید، لطفا هرچی می دونید رو بگید.

سید کلاه بافتنی سبز رنگش را از روی سرش بر می دارد و دستی روی موهای سفید کم پشتش می کشد. نگاهش را به کلاه در دستش می دهد و حرف آخر را اول می زند.

-من ازش خبر ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان می ایستد. اکسیژن‌ها خساست به خرج می دهند و ریه ها محتاج تر می شوند. بزاق دهان امیرعلی خشک می شود. قلبش تپیدن را فراموش می کند. انگار زمستان با تمام وسعتش در وجود او نفوذ می کند. سردش نمی شود! یخ می زند. منجمد می شود.

سید بی توجه به امیرعلی، جمله ی بعدی را ادا می کند:

-شوهرش نمیذاره خیلی با من در ارتباط باشه.

هشدارها به صدا در می آید و تکه های پازل نمایان می شود. مادرش، دخترک سفید پوش، شوهرش ...

سؤال ها در ذهنش جان می گیرد. شوهرش یعنی پدر او؟ پدر هم دارد؟ پدری که نه نمایان می شود و نه می گذارد همسرش خودی نشان دهد؟ معنی این قایم باشک چیست؟

سید بدون اینکه نگاه از کلاهش بگیرد یا سانتی متری تکان بخورد ادامه می دهد:

ـ چند وقت پیش دو هفته اینجا بود. مریض احوال بود. ولی دو شب پیش شوهرش اومد و بردش. هرچی خواستم مانع بشم بی‌فایده بود. انگار یکی دنبالش کرده باشه، خیلی هراسون بود.

امیرعلی به پشتی تکیه می دهد و آرام چشم هایش را می بندد. نفس حبس شده اش را آزاد می کند و اکسیژن را حریصانه می بلعد.

سروش است که می‌پرسد:

-آخه چرا؟ میدونه که پسرش برگشته ایران؟

چشمان امیرعلی بسته است. فقط صداها را می‌شنود.

-اصلا از کجا معلوم این جوون پسر آهو باشه؟

پس اسمش آهوست! اسم مادرش.

و باز سروش حرف می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما باید بیست و نه سال پیش رو یادتون باشه. زمانیکه دکتر سعید زمانی همین اطراف طبابت می‌کرده. یه دکتر جوون که از تهران با زنش اومده بودن رامسر. یادتونه؟

به جای سید، امیرعلی‌ست که مرور خاطره می‌کند. وقتی سعید گفته بود:

-بیست و نه سال پیش یه روز بارونی یه نوزاد رو پیچیده دور یه پتو دم درمانگاه پیدا کردم. یه پسر بچه‌ی ده روزه.

سعید گفته بود:

-مادرت پیداش کن و دلیل اینکه تو رو گذاشت دم درمانگاه از خودش بپرس. اون حرف‌های بیشتری برای گفتن داره.

صدای سید پلک‌هایش را برای باز شدن ترغیب می‌کند.

-آهان. یه چیزهایی یادمه. ولی خب که چی؟

سروش نیم نگاهی به امیرعلی می‌اندازد و رو به سید می‌گوید:

-انگاری آهو خانم بچه‌شون رو میذارن دم درمونگاهی که دکتر زمانی اونجا کار می‌کرده.

نگاه سید روی امیرعلی می‌چرخد و سروش باز می‌گوید:

-دکتر زمانی خودشون گفتن اون زن رو یبار دیده بوده. ظاهرا روزهای اولی که بچه به دنیا اومده یبار برای درمان رفته بودن اون درمانگاه.

سید سر تکان می‌دهد و زیر لب، زمزمه می‌کند:

-الله اکبر.

-شما عموشید؟

با نگاه گنگ سید، امیرعلی سوالش را تکرار می‌کند:

-شما عموی آهو خانمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سید به نشانه‌ی مثبت سر تکان می‌دهد و امیرعلی به قصد پوشیدن کفش‌هایش از تخت پایین می‌آید.

***

سروش در را به شدت می بندد و به سمت امیرعلی که حالا به ماشینش رسیده است، می دود. نفس نفس زنان صدایش می زند.

ـ امیرعلی وایسا کارت دارم.

امیرعلی میان در می ایستد. دستش را بالای در می گذارد و سعی می کند کلافگی اش را نشان ندهد.

-چیه سروش؟ می خوام برم. حرفت رو بزن.

سروش میان گفتن و نگفتن تردید دارد. نمی خواهد ذره ای غرور این عزیزتر از برادر را پایمال کند. تردید دارد اما دل به دریا می زند و حرفش را به زبان می آورد:

ـ امیر می خوای با هم بریم؟

امیر چشمانش را در جست و جوی ماشین سروش به حرکت در می آورد. روی ماشین او که کمی جلوتر از خانه‌ی سید پارک شده است، مکث می کند. با قدرتِ نگاهش، نگاه سروش را هم به آن سمت می کشاند.

سروش دستی میان موهایش می کشد. چشمان امیرعلی به خوبی جوابش را داده است. جای حرفی نمی‌ماند.

ـ مستقیم میری تهران؟

امیرعلی روی صندلی ماشینش می نشیند. سروش کمی جلوتر می‌رود و حالا اوست که مقابل امیرعلی میان در ایستاده است.

امیرعلی ماشین را روشن کرده و نگاه کوتاهی به سروش می اندازد. دستگیره ی در را می گیرد و نفسش را باصدا رها می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

سروش در را به سمتش هل می دهد. لب هایش برای لبخند زدن خسیس می شوند. لبخندش بیشتر شبیه یک دهن کجی است تا لبخند دلداری.

ـ خوبه. آروم برو.

امیرعلی با تکان کوتاهی به سرش در را می بندد و در مقابل نگاه سروش، ماشین در انتهای پیچ کوچه محو می شود.

***

آخرین برگه را لای کلاسورش می گذارد و آن را می بندد. از جایش بلند می شود و با انداختن بند کوله روی دوشش از کلاس بیرون می رود. سعی می کند به حواس پرتی امروزش و تذکر چندباره‌ی استاد فکر نکند. تمام تلاشش را می کند که ذهنش از محدوده ی اطرافش فراتر نرود. هرچه هست و نیست او فعلا فقط باید به قرار امروزش با شمیم و ستایش فکر کند. به دورهمی سه نفره ای که بعد از مدت ها باز قرار است بدون دغدغه ای شکل بگیرد. طبق قرارشان به سمت جایگاه همیشگی، پشت درخت های بلوط، قدم تند می کند. با دیدن دو دختری که پشت به او روی تک نیمکت نشسته اند، به قدم هایش سرعت بیشتری می دهد. لبخندش با فکر به انتظار آن دو و پر حرفی های دوباره ی ستایش وسعت می گیرد.

دلش هوس کمی شیطنت دارد. کمی ترساندن و شاید هم کمی غرغرهای ستایش را. با احتیاط پشت نیمکت می ایستد. سرش را میان سر دو دختر جلو می برد و با صدای بلند پخ می کند. با صدای جیغ دخترها لبخندش تبدیل به قهقه می شود. نیمکت را دور می زند و مقابلشان می ایستد. با دیدن شخص کنار ستایش، لبخند روی لب هایش می ماسد و در عرض ثانیه ای ذوق نگاهش جای خود را با تعجب عوض می‌کند. لب هایش کویر می شوند و دهانش طعم گس می گیرد.

نگاهش را از نگاه برزخی دختر به نگاه ستایش می دهد. کلاسورش را در آغوش می فشارد. رو به ستایش می پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس شمیم کو؟

با نگاهش دختری را که با شمیم اشتباه گرفته بود، نشان می دهد و می گوید:

ـ فکر کردم باهم هستید.

ستایش کوله اش را از روی نیمکت بر می دارد. بندش را روی دوشش می اندازد و رو به پریا که طلبکار نگاهش می کند، می گوید:

-شمیم رفت دفتر استاد رحیمی. منم با پونه داریم می ریم کافی شاپ سر خیابون.

ستایش از جایش بلند می شود و متقابلاً پونه هم می ایستد. بی توجه به مردمک های گشاد شده ی پریا با صدای آرامی، او را مخاطب قرار می دهد:

ـ فکر نکنم شمیم زود کارش تموم بشه. قرار امروز باشه برای یه روز دیگه.

منتظر حرفی از جانب پریا نمی ماند وبا اشاره به پونه حرکت می کند. پریا با بهت رفتار ستایش را تحلیل می کند. حالا دیگر مطمئن است این ستایش را نمی شناسد. ستایشی که به راحتی قرار امروز را به بعداً موکول می کند، ذره ای به ستایش سابق شباهت ندارد. بازوی ستایش را می گیرد و وادار به ایستادنش می کند. با لحنی عصبی و صدایی که سعی در کنترلش دارد، حرف هایش را به زبان می آورد.

-ستایش صبرکن ببینم. من هنوز حرفام رو نزدم که تو داری میری.

صدای پونه که ستایش را صدا می زند، روی اعصابش خط می کشد. برای کنترل عصبانیتش محکم پلک می زند. شاید ذره ای آرامش به وجودش تزریق شود. با لحن تندی با پونه برخورد می کند.

- میشه چند دقیقه ما رو تنها بذاری؟

پونه منتظرمی به ستایش می گوید و چند قدم آن طرف تر خودش را با گوشی اش مشغول می کند.

ـ این چه برخوردیه که تو با پونه داری؟

جواب لحن طلب کار ستایش، فقط نگاه های ناباورش است. سؤالش روی دلش سنگینی می کند. مغزش را می خراشد و در نهایت با بهت و ناباوری بر زبان رانده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ستایش تو از کی از پونه خوشت میاد که باهاش کافی شاپ میری؟ از کی اون شده رفیقت؟ این دختر همونیه که تا چند وقت پیش سایش هم با تیر می‌زدی.

ستایش بازویش را از دست پریا بیرون می‌کشد و نگاهش را به نگاه درمانده ی پریا می دوزد. حرف هایش را در چشم هایش جمع می کند. زبانش توانایی این حجم عظیم از حرف را ندارد. بزاقش را فرو می دهد و در نهایت آرامش حرفش را می زند.

ـ گاهی وقتا نبود بعضی آدم های مهم زندگیت اونقدر واضحه که شاید دشمنت جاشون رو پر کنه.

ستایش می گوید و می رود. نمی ماند تا مردنش را نظاره‌گر باشد. پریا می ماند و بهت یک جمله. جمله ای که نبودنش را بر سرش کوبیده. رفاقتش را زیر سؤال برده. او را با دشمنش در یک کفه قرار داده. بودن هایش را ندید گرفته و در نهایت زنده زنده دفنش کرده است. ستایش از کی اینقدر بی‌رحم شده؟

گاهی دلت میان حرف یک دوست جا می ماند. بغض می کند و خودش را بغل می کند. اما آنقدر نبودنش را برسرش کوبیده اند که جرئت گریه ندارد.

روی نیمکت می نشیند و نمی داند در بهت حرف ستایش باشد یا شمیمی که تازگی ها زیادی به دفتر استاد رحیمی می رود! استاد جوانی که به جای استاد مجد تدریس یکی از درس‌هاس تخصصی‌یشان را بر عهده دارد.

***

گاهی وقت ها زندگی روی دور تند می افتد. آنقدر سریع همه چیز کنار هم چیده می شود که اصلا متوجه نمی شوی.گاهی زندگی دور خودش می چرخد. همه چیز تکرار می شود. زندگی را روز مرگی هایش پر می کند. اما گاهی زندگی استپ می کند! می ایستد. در جای خودش میخکوب می شود. انگار خودش هم خسته شده است. انگار برای ادامه ی مسیر کمی ایستادن و نفس تازه کردن لازم دارد.

نگاهش را به آسمان نیلی رامسر می سپارد و در ذهنش، جواب سؤال هایش را جست و جو می کند. از کی زندگی اش استپ کرده است؟ از کی سرتقی کرده و روی نقطه ی نامعلومی ایستاده؟ از کجا با دلش راه نیامده ؟ اصلا کجا او به دلش میدان داده؟ همیشه خودش را از خواستن منع کرده است؛ فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر کمبود هایش. همیشه در برابر خواسته های زندگی، اوست که سر تسلیم فرو آورده. اصلا مگر زمانه حرف حالی‌اش می شود؟ اصلا روزگار غربت و قلب بیمار می شناسد؟ مگر ..

صدای بوق کشیده ی ماشینی که با سرعت سبقت می گیرد، حواس پرتی اش را گوش زد می کند. دستش را میان موهایش می کشد و نفسش را با صدا بیرون می دهد. راهنما می زند و کنار جاده پارک می کند. شاید کمی هوای آزاد، افکار پوچش را از سرش بیرون کند. ماشین را خاموش می کند و پیاده می شود.

آسمان رامسر انگار امشب هم سر ناسازگاری دارد. انگار قرار است به اندازه ی تمام نباریدن های این مرد ببارد. بی توجه به آسمان کبود و باران شدت گرفته؛ به کاپوت ماشین تکیه می دهد. پای چپش را روی پای راستش می اندازد و دست هایش را بغل می کند. چشمانش را می بندد و صورتش را به مهمانی قطره های باران دعوت می کند.

از سر شب، تماس های بی پاسخ پوریا را ندید گرفته است. پیغام های سروش را نخوانده و حالا فقط اوست و آسمان و خدایی که گاهی خودش باید قسمت بعضی چیز ها را بگوید. گاهی آدم ها، زبان نفهم می شوند. لازم است خود خدا بیاید و حکمت بعضی چیز ها را توضیح دهد.

چشمانش را باز می کند و با نگاهی به آسمان به سمت نرده های کنار خیابان حرکت می کند. دستانش را روی نرده های سرد می گذارد و تمام وزنش را روی آن‌ها می اندازد. دلش نه شکایت می خواهد. نه حرف زدن. فقط خسته است. قلبش یارای این حجم عظیم از ندانستن نیست.

تلفنش را با دو انگشت از جیبش بیرون می آورد و بدون توجه به ساعت که از نیمه شب هم گذشته است؛ نگاهش را به پنج تماس بی پاسخ خواهر رفیقش می دهد.

نگاهش روی اسم پریا قفل می شود و چرایی جدید در سرش جان می گیرد. چرا این ساعت از شب، این دختر با او تماس گرفته است؟

تاریخچه ی تماس ها را پاک می کند و با فشردن دکمه ی کنار گوشی صفحه را خاموش می کند. گوشی را به سمت جیبش می برد که بلافاصله با لرزشش دستش متوقف می شود. با دیدن دوباره ی اسم پریا، ابرویش به حالت تعجب بالا می پرد و با تردید تماس را وصل می کند. پریا برای باز کردن سر صحبت پیش قدم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام. تو کجایی؟

یک تای ابرویش بالا می پرد. لحن طلبکار و فعل مفرد شده ی این دختر را کجای قصه ی زندگیش جای دهد؟ اصلا چرا در میان سیل تماس ها، فقط تماس او پاسخ داده شد؟ صدای پریا بلند تر می‌شود:

-ساعت رو نگاه کردی؟

در دلش پوزخندی حواله ی خودش می کند. تنها ترحم این دختر برای تکمیل بدبختی هایش کم بود که به لطف باران رامسر و افکار پوچش آن هم تکمیل شد.

نه خیس شدن لباس هایش مهم است؛ نه سرمایی که در رج به رج تنش نفوذ کرده است. پشتش را به نرده های کنار خیابان می دهد.

ـ ساعت رو نگاه کردم. که چی؟

جوابش آنقدر دور از تصور است که علاوه بر سکوت چند ثانیه ای پریا، خودش را هم متعجب می کند. تعجبش را پشت صدای آرامش مخفی می کند. پریا با لحنی دلجویانه می گوید:

- من قصد فضولی نداشتم. فقط ...

فقط چه؟ اصلا چرا زنگ زده است؟ چرا این روزها کارهایی می کند که خودش هم دلیلش را نمی دانست؟

امیر به سمت ماشین قدم برمی دارد و در همان حال حرف پریا را تکمیل می کند.

ـ فقط، خاله بنفشه ازت خواست زنگ بزنی؟

پریا دستپاچه از برداشت اشتباه امیر سریع پاسخ می دهد:

- نه نه.

و بعد با لحنی آرام تر می گوید:

ـ مامان اصلا نمی دونه من زنگ زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی بدن خیسش را روی صندلی ماشین می اندازد و در را می بندد. لحن مظلومانه ی این دختر سند صداقت کلامش است. سرش را به صندلی ماشین تکیه می دهد و می پرسد:

ـ پس چرا زنگ زدی؟

جوابش خودش را هم متعجب می کند:

ـ می خواستم ببینم اگه نزدیک‌های خونه ای امشب هم یه چای مهمونت کنم. البته نه از نوع کیسه‌ای.

امیرعلی خسته است و به اندازه ی دو شب، خواب را به چشمانش طلب دارد. خیسی لباس هایش، عصبی اش کرده است. اما لیوانی چای داغ می تواند کمی از حجم این خستگی را کمتر کند.

-چند ساعتی میشه تا برسم.

با منتظرم گفتن پریا تماس را قطع می کند.

خودش هم نمی داند منتظرمی که از دهانش خارج می شود از کدام ناحیه ی مغزش صادر شده است.

امروز و امشب سرشار از ندانستن است. نمی داند و نمی خواهد که بداند. دلش نمی خواهد حتی لحظه ای به ستایش و رفتار صبحش فکر کند. نمی خواهد دقیقه ای شمیم و کارهایش فکرش را مشغول کند. امشب دلش بیش از شب قبل، حیاط باران زده و دو لیوان چای را می خواهد.

*

بنفشه در حالی که با عجله جلوی آینه ی قدی راهرو، دکمه های مانتویش را می بندد، حرف هایش را میان توصیه هایش می گنجاند.

ـ پریا حواست به غذا باشه. ظهر بی‌ناهار نمونید.

به ستون میان هال تکیه می دهد و دست هایش را بغل می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به حرکت دست‌های بنفشه است و ذهنش میان حرف هایش جا مانده است. سکوت پریا میدان را برای بنفشه خالی می کند و او ادامه می دهد:

ـ بین لباساتم بگرد یه لباس به درد بخور واسه پس فردا شب پیدا کن. من حوصله فروغ رو دیگه ندارم.

بنفشه در حال پوشیدن کفشش، محتویات کیفش را بررسی می کند.

ـ پریا گوشی من روی میز جا موند. برام بیارش.

پریا تکیه اش را از ستون برمی دارد و به سمت میز حرکت می کند. بنفشه توضیحاتش را تکمیل می کند:

ـ خورشت رو یه نیم ساعت دیگه خاموش می کنی. برنج هم تازه دم گذاشتم. فقط مواظب باش نسوزه.

اگر هر زمان دیگری بود، حالا نوبت اعتراض او به تکرار حرف های بنفشه و توصیه های همیشگی اش بود اما سؤال روی زبانش زیادی سنگینی می کند. نمی شود که نپرسد.

ـ مامان حالا چی شده که عمه خواسته بریم اونجا؟

بنفشه گره ی روسری اش را محکم تر می کند و قبل از جواب دادن به سؤال پریا با عصبانیت تشری حواله‌اش می‌کند:

ـ بجمب پدرت دم در منتظره.

پریا به قدم هایش سرعت می دهد و ناراضی از بی جواب ماندن سؤالش دوباره می پرسد:

ـ آخه یعنی چی که شب یلدا بریم خونه‌ی عمه؟ هرسال خونه عزیزجون بودیم که.

بنفشه در را باز می کند و میان دو لنگه ی در می ایستد. نگاهش را به پریا می دهد و می گوید:

ـ راجع‌به اون قضیه شب حرف می زنیم. فعلا حواست به غذا باشه.

پریا کلافه، نفسش را با صدا بیرون می دهد. عصبانیتش را پشت صدایش مخفی کرده و با یک خداحافظی بنفشه را بدرقه می کند.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

قندان را کنار سینی می گذارد و با برداشتن سینی از آشپزخانه خارج می شود. شمیم پشت به او روی مبل دو نفره‌ای نشسته و خودش را با گوشی اش مشغول کرده است. چند دقیقه ای از آمدنش گذشته است و پریا تمام تلاشش را کرده تا دلخوری اش نمایان نشود.

مبل را دور می زند و مقابل شمیم می نشیند. سینی را روی میز می گذارد. پا روی پا می‌انداز و ساعدش را روی دسته ی مبل می گذارد.

ـ چه خبر؟

شمیم خم می شود. گوشی اش را روی میز می گذارد و تکیه اش را به مبل می دهد:

ـ سلامتی. دلم تنگ شده بود برات.

لبخند کم رنگی روی لبش نمایان می شود. خم می شود و لیوان چای اش را برمی دارد. در همان حال می گوید:

ـ چه خوب که دلتنگی بهانه ای شد برای اینکه به دوستت سر بزنی.

شمیم کنایه‌ی پریا را نادیده می گیرد و می گوید:

ـ از ستایش خبر داری؟ از اون روز که قرار داشتیم و به هم خورد من دیگه ازش خبر ندارم.

پریا چای اش را مزه می کند. لیوان را از لبش فاصله می دهد و می گوید:

ـ از اون روز نه از ستایش خبر دارم و نه از تو.

زیر سنگینی نگاه خیره ی شمیم، نگاهش را به چای اش می دهد. مطمئناً این سکوت لازم است. برای هردویشان. برای پریا تا کلمات را کنار هم بچیند و دلخوری اش را پنهان کند و برای شمیم. تا فاصله را بسنجد، دوری اش را سبک سنگین کند و شاید دلخوری را از سکوت بخواند.

ـ خبر نگرفتی که خبر داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به سرعت بالا می آید. احساس می کند تمام مهره های گردنش جا به جا شده اند. جمله ی شمیم آنقدر درد دارد که مهره های گردنش که هیچ تمام وجودش درد بگیرد. پشت جمله ی شمیم نبودن، ندیدن و نخواستن صف بسته‌اند. چرا این روزها مهم ترین آدم های زندگی اش، نبودنش را به رخش می کشند؟! کی نبوده است؟

پریا لیوان را روی میز می گذارد. صدای برخورد لیوان با شیشه ی میز سکوت را می دزدد. آنقدر حرف دارد که نمی داند از کجا شروع کند. خودش را جلوتر می کشد و با عصبانیت به شمیم نگاه می کند. نه حرف هایش و نه دلخوری‌اش، هیچ کدام در کنترلش نیست. با صدایی آرام که لرزش نامحسوسی دارد می گوید:

ـ من خبر نگرفتم؟

انگشت اشاره اش را به سینه اش می کوبد و با استیصال ادامه می دهد:

ـ من؟ من نبودم؟ من ندیدم؟

ناباور تکرار می کند:

ـ من شمیم؟ وقتی ستایش اونطوری جلوی پونه حقم رو گذاشت کف دستم، وقتی بودن با اونو به قرارمون ترجیح داد. وقتی تو دو ساعت من رو توی حیاط دانشگاه قال گذاشتی و آخرشم نیومدی. بازم من باید خبر بگیرم؟ بازم من مقصرم؟

شمیم نگاهش می کند. انگار فهمیده که این دختر سرریز است. سرریز از ندانستن ها و ناعادلانه قضاوت شدن ها. سکوت کرده است تا بشنود. پریا بگوید و او بشنود.

لرزش صدایش محسوس تر شده و انگار بغضش، کلمات را دزدیده است. بزاق دهانش را با صدا فرو می دهد. انگار قرار است پشت این صدا بغضش خفه شود. لبش را با زبانش تر می کند. نالان می گوید:

ـ بی انصافید شمیم. هر دوتون بی انصافید.

این جمله را می گوید و بازدمش را باصدا بیرون می دهد. پلک می زند و مژه های مشکی اش، سد اشک هایش می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم لبخند تلخی را مهمان لب هایش می کند و انگشتانش را به بازی می گیرد. بین گفتن و نگفتن تردید دارد. اصلا نمی داند از کجا باید شروع کند. زیر چشمی نگاهی به پریا می اندازد. می تواند درک کند غارت رفتن رفاقتش چقدر برایش گران تمام شده است. با یادآوری دلخوری پریا دلش را به دریا می زند و عزمش را برای گفتن جزم می کند. نمی خواهد با سکوتش دلخور ترش کند. کلمات خساست به خرج می دهند. یاری اش نمی کنند تا حرف بزند. لرزش صدایش، کوبش بی امان قلبش و حتی نفس کم آورده اش اصلا مهم نیست. مهم حرفی هست که برایش به اینجا آمده.

ـ ستایش رو نمی دونم. ولی من ...

با مکث کوتاهی ادامه می دهد:

ـ من بهت نیاز دارم پریا.

پریا با چشمان ریز شده، موشکافانه نگاهش می کند.

شمیم مصمم نگاهش را به دستانش داده. با اضطراب پایش را تکان می دهد و این اضطراب برای دختری با شخصیت شمیم در نگاه پریا کمی نامعقول است.

کنجکاوانه می پرسد:

ـ چی شده شمیم؟

شمیم بدون اینکه سرش را بالا بیاورد با بغض می گوید:

ـ خودمم نمی دونم.

بغض صدایش خبر از راه گرفتن اشک روی گونه هایش می دهد. پریا از جایش بلند می شود و مبل کنار شمیم را اشغال می کند. شمیم امروز، دختر همیشگی نیست. دستش را زیر چانه اش می گذارد و سرش را بالا می گیرد.

چشمان اشکی شمیم در دلش هیاهو به پا می کند. مدت ها اشک شمیم را ندیده است. شاید نزدیک به سه سال. درست بعد از آن اتفاق لعنتی.

با ترس و تردید می پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شمیم داری می ترسونیم. چی شده آخه؟

شمیم پلک می زند. جان می‌کند تا حرف بزند. نگاه اشکی اش را به نگاه حیران و مضطرب پریا می دوزد وبا صدایی آرام می گوید:

ـ گذشته داره تکرار میشه پریا.

پریا گیج نگاهش می کند و او سرش را به آغوش پریا می سپارد. هیچ تلاشی برای خفه کردن هق هقش نمی کند. آمده است تا بگوید. حرف بزند. گریه کند تا شاید کمی آرام شود. سال هاست دلش اشک ریختن می خواهد.

پریا دستاتش را حصار تنش می کند و او را به آغوش خود می فشارد. اوج غم این دختر را می فهمد اما حرف هایش را نه!

شمیم گریه می کند و پریا در سکوت نوازشش می کند. دلخوری‌اش را فراموش می کند و حالا به تنها چیزی که فکر می کند بلایی است که سر رفیقش آمده است. بلایی که نمی داند چه بر سرش آورده که بعد از سال ها همان شمیم سست را مقابلش نشانده است.

شمیم جرعه ای از آب را می خورد و لیوان را روی میز بر می گرداند. نگاهش را به قهوه ای های نگران پریا می دهد و می گوید:

-استاد رحیمی ازم خواستگاری کرد.

در مقابل نگاه بهت زده‌ی پریا، شمیم ادامه می‌دهد:

-ازم خواست شماره‌ی خونمون رو بدم تا مادرش با مادرم حرف بزنه.

پریا نگاهش می‌کند و شمیم می‌گوید:

ـ من مردم پریا. مردم و زنده شدم. سخت بود اما بهش گفتم. گفتم من یه بار ازدواج کردم. گفتم از مردها بیزارم. گفتم تا بره و پشت سرشم نگاه نکنه.

پریا با تردید می پرسد:

ـ نمی خواستی بیشتر فکر کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به آب داخل لیوان می دهد و انگشت اشاره اش را لبه ی لیوان می کشد.

ـ نه. من شمیم چهار سال پیش نیستم که بتونم به استقبال تغییرات زندگیم برم. من جسد شمیمی ام که روحش چهارسال پیش بین همه ی اون خاطرات دفن شد!

نگاهش را بالا می آورد و مطمئن می گوید:

ـ من نمی تونم براش زن زندگی باشم. گفتم که آرزوهاشو روی گسل نسازه.

دماغش را بالا می کشد:

ـ من رو اینطوری نبین پریا. من بیدی‌ام که به هر بادی می لرزه. نمی تونم کس دیگه ای را معطل زندگی خودم بکنم. حتی اگه اون آدم رو دوست داشته باشم!

پریا تلخ لبخند می زند. شاید حق با شمیم هست. شاید ...

***

دستانش را زیر سرش قلاب کرده و نگاهش را به سقف سفید دوخته است. دو ساعتی از رفتن شمیم می گذرد و انتظارش برای آمدن پوریا و امیرعلی کمی طولانی شده است.

با یادآوری شمیم و حرف هایش آهی می کشد. بهتر از هرکسی می داند شمیم این روزها خراب تر از هر زمانیست. خوب می داند پیشنهاد ازدواج استاد رحیمی، شمیم را به روزهای نحس گذشته کشانده است. به روزهایی که برای رهایی از آن، یک سال عاجزانه جنگیده بود. تجربه ی تلخ شمیم زندگی اش را که نه، خودش را هم نابود کرده است. حالا بعد از سال ها درست زمانی که دلش لرزیده است؛ همان حس های تلخ و مبهم، یکسره به جانش نفوذ کرده است و مثل خره مغزش را می خورد.

صدای بسته شدن در توجه اش را جلب می کند. سر می چرخاند و نگاهی به ساعت روی عسلی می اندازد. ساعت از سه عصر هم گذشته است.

صدای پوریا که پشت بند صدای در می شود؛ آمدنش را اطلاع می دهد. از جایش بلند می شود و دستی به لباسش می کشد. شالش را از روی دسته ی صندلی برمی دارد و از اتاق خارج می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا پارچ دوغ را روی کابینت می گذارد و با نگاه کوتاهی به در ورودی آشپزخانه، رو به پریا که مقابل ظرف شویی ایستاده است، می گوید:

ـ پریا تو مطمئنی؟ واقعا امسال یلدا خونه‌ی عمه‌ایم؟ آخه هرسال که خونه عزیزجون بوده.

پریا به سمت میز وسط آشپزخانه قدم بر می دارد و با برداشتن لیوان های کثیف، رو به پوریا می گوید:

ـ آره مطمئنم.

بعد با حرص ادامه می‌دهد:

ـ خبر نداری مامان گفت لباسم آماده کنیم.

پوریا دستش را میان موهایش می کشد و به سمت در آشپزخانه می چرخد. پریا لیوان ها را داخل سینک می گذارد و در حالیکه پشتش به پوریا است صدایش را می شنود که با کنترل خشمش می گوید:

ـ خوب اینطوری که امیرعلی نمیاد.

دستش میانه ی راه می ایستد و نگاهش برای لحظه ای روی سرامیک های سفید مقابلش خیره می شود. این موضوع ذهن خودش را هم درگیر کرده است اما ...

به سمت پوریا می چرخد. دستانش را لبه ی سینک می گذارد و کمی بدنش را فاصله می دهد. با تردید حرفش را به زبان می آورد:

ـ می دونم. بخاطر همین هم فکر می کنم عمه از قصد این کارو کرده.

پوریا با چشمان ریز شده، دقیق نگاهش می کند. دستانش را به عادت همیشه داخل جیب هایش می فرستد و می گوید:

ـ یعنی چی؟

در جایش کمی جا به جا می شود. دستانش را بغل کرده و به ظرف شویی تکیه می زند

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخه مامان گفت عمه گفته می خوام بعد از سال ها که آرش یلدا رو ایرانه همه ی عزیزام خونه‌ی خودم باشن.

پوریا دست راستش را به چانه اش می کشد و لب باز می کند اما صدای امیرعلی مانع خارج شدن حرفش می شود. "اومدمی" می گوید و در حالی که به سمت در آشپزخانه می رود رو به پریا با تحکم می‌گوید:

ـ امیرعلی نیاد ما هم نمی ریم.

پوریا می رود و پریا با خود فکر می کند واقعا هدف فروغ چه بوده؟

***

نگاهی به لیوان جوشانده می اندازد. تا به حال نه جوشانده خورده است و نه درست کرده. اما امروز برای اولین بار برای درست کردنش تلاش کرده است. امروز پا به پای دلش پیش آمده و حرف شمیم را پشت گوش انداخته است. دلش هوس کمی مهربانی دارد و این مهربانی به کجای دنیا قرار است بر بخورد؟

با دستمال دور لیوان را تمیز می کند و با برداشتن لیوان جوشانده از آشپزخانه خارج می شود. امیرعلی روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته است و با کنترل شبکه ها را بالا و پایین می کند. لیوان را روی میز می گذارد و مبل تک نفره ی کنارش را برای نشستن انتخاب می کند.

امیرعلی نگاهی به لیوان می اندازد و با لبخند می پرسد:

ـ از این کارام بلدی؟

پریا شاکی می گوید:

ـ اِ. امیرعلی.

امیرعلی خم می شود و لیوان را بر می دارد. تا نزدیکی لبش می آورد و قبل از اینکه بخورد موذیانه می گوید:

ـ توش که چیزی نریختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا متعجب نگاهش می کند و می پرسد:

ـ مثلا چی؟

امیرعلی با شیطنت لبخندی می‌زند و پریا بعد ازچند دقیقه انگار چیزی فهمیده باشد با داد می گوید:

ـ امیر

با صدا می خندد و جرعه ای از جوشانده را می خورد. لیوانش را پایین می آورد و با شیطنت گل کرده ای که کمی دور از شخصیتش است می گوید:

ـ از تو بعید نیست بخوای بزنی منو بکشی.

پریا دستانش را روی زانوهایش قفل می کند و با عصبانیتی ساختگی می گوید:

ـ چه پدر کشتگی باهات دارم مگه؟

امیرعلی لیوان را روی زانویش نگه می دارد و با ته مانده ای از خنده می گوید:

-چه می دونم والا! پوریا رو فرستادی رفت. من و تو تنها موندیم. شاید خواستی بزنی بکشیم از دستم خلاص بشی.

امیرعلی پسوند حرفش جرعه ای از جوشانده را می خورد. در حالی که پریا جمله ی "پوریا به خواست بابا رفت" را از روی زبانش پس می زند و جمله ی امیرعلی را برای چندمین بار هجی می کند.

"من و تو تنها"

امیرعلی بی‌توجه به پریای متفکر می‌گوید:

ـ ولی خداییش پوریا هم نباشه کار عمو مصطفی لنگ می مونه‌ها.

با سکوت پریا، نگاهی به صورتش می اندازد و می پرسد:

ـ حواست هست؟

پریا با حواس پرتی کمی در جایش جا به جا می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هان. چی می گفتید؟

امیرعلی تعجبش را پشت نگاه موشکافانه اش پنهان می کند. فعل و فاعل های این دختر امروز اصلا با هم همخوانی ندارد.

چشم باریک می کند و یک تای ابرویش را بالا می دهد. دستش را روی لبش می کشد و می پرسد:

ـ تو به چی فکر می کردی؟

-به اینکه یه هفته می گذره و هنوز سرما خوردگی شما خوب نشده.

جواب سریع و صریح‌اش امیرعلی را که هیچ، خودش را هم متعجب می کند. امیرعلی با ابرویی بالا رفته از رفتار ضد و نقیص این دختر، در بحثی که ناخواسته عوض شده است همراهی اش می کند.

لیوان را روی میز می گذارد و به پشتی مبل تکیه می زند. پا روی پا می اندازد:

ـ با این جوشونده ی امروز مطمئناً خوب می شم.

بدون اینکه نگاه بگیرد ادامه می‌دهد:

ـ بعضی وقت ها یه لیوان جوشونده‌ی تلخ که نابلدانه درست شده بهتر از هزار قرص و دارو معجزه می کنه.

جرعه‌ی دیگری می‌خورد و پریا با شرمندگی می پرسد:

ـ نباتش نکرده بودم؟

امیرعلی لبخند محوی می زند:

ـ نه ولی اهن خیلی تلخ نبود.

دستانش را باز می کند و دست راستش را لبه ی مبل می گذارد. کمی به سمت پریا خم می شود و می گوید:

- شیرین بود چون بوی مهربونی می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زیبایی مهمان لب های پریا می‌شود و امیر کمی در جایش جا به جا می شود.

ـ جوشونده ی امروز عالی بود. اما دلم تکرار اون لیوان چای، زیر بارون با لباسای خیس من و حرص خوردن های تو رو می خواد.

پریا با تعجب می پرسد:

ـ اون شبی که نتیجش شد یه روز بستری شدن توی بیمارستان چه لذتی داشت که بخواد تکرار بشه؟

امیرعلی از جایش بلند می شود و دستی به لباسش می کشد. در نهایت آرامش می گوید:

ـ شیرینی اینکه بدونی یکی انتظارت رو می کشه خیلی بیشتر از تلخی تلخ ترین اتفاق های دنیاست.

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف پریا باشد ادامه می دهد:

ـ بالا یکم کار دارم. میرم بالا.

اشاره ای به لیوان خالی روی میز می اندازد:

ـ بابت جوشونده‌ت ممنون.

با قدم هایی بلند از پذیرایی خارج می شود در حالی که دلش تجربه ی شیرین آن شب بارانی را برای چندمین بار زیر و رو می کند. آن شبی که پتوی پریا پناه لرز اندامش شده و عطرش در رگ به رگ تنش نفوذ کرده بود. چایی که قرار بود در ترای خورده شود، در اتاق امیرعلی خورده شده بود و در نهایت، سرما خوردگی که امیرعلی را از پا انداخته بود.

*

آرش گوشی پزشکی را از دور گردنش برمی دارد و روی میز می گذارد. دکمه ی کنار لپ تاپ را می زند و خاموشش می کند و همزمان روشن و خاموش شدن صفحه ی موبایلش توجه اش را جلب می کند. گوشی را در دست می گیرد. نگاه دقیقی به صفحه اش می اندازد و با مکث کوتاهی تماس را وصل می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله؟

-...

به پشتی صندلی تکیه داده و به حرف های مخاطبش گوش می دهد.

- الان شما کجایی؟

-...

نگاهی به ساعت روی مچش می اندازد و قاطع می گوید:

-من الان راه میفتم به سمت رامسر.

-...

-حتما. خداحافظ.

تماس را قطع می کند و بالای گوشی را به گوشه ی لبش می چسباند. نگاه متفکرش را به عقربه های ساعت دیواری، که عدد پنج و ده دقیقه را نشان می دهند می سپارد.

قطعا سپری کردن این مسیر با وجود مهمانی امشب فروغ برایش دردسرساز خواهد شد. اما چاره ای جز رفتن ندارد.

از روی صندلی بلند می شود و به سمت چوب لباسی کنار اتاق قدم برمی دارد. هرچه سریع تر باید حرکت کند.

*

نگاهی به لباس های روی دسته ی مبل می اندازد و کلافه دستی میان موهایش می کشد. نه ذوقی برای رفتن دارد و نه انگیزه اش را. اگر درخواست بنفشه نبود قطعا روی تمام حرمت های دنیا پا می گذاشت و هرگز به مهمانی زنی نمی رفت که تمام خط قرمزها را زیر پا گذاشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ در وادار به حرکتش می کند. فرد پشت در که جزء پوریا کس دیگری نمی تواند باشد؛ اصرار زیادی برای ورود دارد. با کلافگی نفسش را بیرون می دهد و با ستون کردن هردو دستش روی مبل از جایش بلند می شود.

در را باز می کند و به لنگه ی کوچک در چوبی تکیه می زند. طلبکار به پوریای خندان مقابلش نگاه می کند.

- این چه طرز زنگ زدنه؟

پوریا بی اهمیت به سوالش نگاهی به لباس هایش می اندازد و با تعجب می گوید:

- تو چرا لباس نپوشیدی؟

امیرعلی از در فاصله می گیرد و به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد. پوریا پشت سرش وارد خانه می شود. در را می بندد و درسکوت به دنبال او به سمت آشپزخانه می رود.

امیرعلی بطری آب را از یخچال بیرون می آورد.

-چه عجله ایه. هنوز سر شبه.

پوریا با حرکت دست صفحه ی ساعتش را روی مچش درست می کند و نگاهی به آن می اندازد.

- مامان اینا رفتن. توهم حاضر شو سریع بریم.

بطری را داخل یخچال برمی گرداند و در حالیکه از آشپزخانه خارج می شود می گوید:

-تو عجله داری برو. من خودم می تونم بیام.

می‌گوید و به سمت اتاق قدم برمی دارد و پوریا را دنبال خود می کشاند. نارضایتی از واج به واج حرف هایش می بارد و کلافگی در رفتارش فریاد می زند.

پوریا میان چهارچوب در اتاق می ایستد و پاهایش را به عرض شانه باز می کند. دست هایش را داخل جیبش فرو می برد و به امیری می نگرد که دو زانو مقابل کمد لباس هایش نشسته است و چیزی را جست و جو می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیرعلی. داداش من پاشو حاضر شو باهم بریم. مامان توصیه اکید کرده زود بریم.

در کمد، دید پوریا به صورت امیر را گرفته است و چقدر از این نظر خدا را شاکر است. کاش می توانست یک تو دهنی محکم به همه ی حرمت ها و احترام های دنیا بزند و آن وقت خودش و پیله ی تنیده شده ی تنهایی اش.

جورابی را بر می دارد و می ایستد. به پوریا نگاه می کند. دقیق و بانفوذ. با استیصال و کمی عصبانیت می گوید:

- وسط این گیر و دار ورود بابا اینا من فقط یلدا رو کم دارم. من رو چه به شب یلدا و مهمونی.

امیر بدون اینکه منتظر حرفی از جانب پوریا باشد دوباره و اینبار بی پ‌حوصله می گوید:

- ماشین رو روشن کن اومدم.

لبخند پوریا چال گونه هایش را به نمایش می گذارد و امیر فکر می کند پریا هم چال گونه دارد؟

***

چه کسی به این دختر گفته است پیر چه کسی به این دختر گفته است پیراهن قرمز بپوشد؟ چه کسی گفته رژش را با پیراهنش ست کند؟! اصلا چرا خنده هایش امشب اینقدر خاص شده است؟ اصلا خاص بودن او به این مجلس چه؟

امیرعلی کلافه جرعه‌ای آب می نوشد و لیوان را با ضرب روی میز می گذارد. کف دستش را محکم روی صورتش می کشد. مهمانی شلوغ تر و کسل کننده تر از آنی هست که فکرش را می کرد.

صدای خنده ی آشنایی توجه اش را جلب می کند.

پریا در حالی که هندوانه ی تزئینی اش را در دست دارد وارد پذیرایی می شود. به سمت میز وسط سالن می رود و با وسواس خاصی هندوانه را روی میز می گذارد. قدمی عقب می رود. دقیق و با رضایت نگاهش می کند. ناغافل از نگاه های نافذ امیرعلی باصدا می خندد و رو به شمیم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشگل شده نه؟

شمیم با لبخند پاسخ می دهد:

-عالی.

پریا لبخند دندان نمایی می زند و شالش را روی سرش جا به جا می کند.

نگاهی به اطراف می اندازد و با دیدن امیرعلی در نزدیکی اش، چند دقیقه ای قفل نگاهش می شود. با اشاره به شمیم به سمت امیرعلی حرکت می کند.

امیرعلی نفسش را باصدا بیرون می دهد و با نگاهش، نامحسوس فروغ را جست و جو می کند. اصلا دلش نمی خواهد دردسر جدیدی برای این دختر باشد.

پریا در چند قدمی امیرعلی روی دسته ی مبل سلطنتی می نشیند. با لب هایی که هنوز هم انحنای لبخند چند دقیقه پیش را دارند سلام می کند و می پرسد:

- کی اومدی؟ ندیدمت.

امیرعلی خیلی عادی جواب می دهد:

- اما من تو رو دیدم.

پریا دستی به پیراهن سفیدش می کشد و قبل از هر حرفی مخاطب سوال امیر می شود.

- آرش نیست؟

پریا متعجب و حیران به امیرعلی نگاه می کند. جواب سردش. سوال بی مقدمه اش و از همه مهم تر محتوای سوالش اصلا خوشایند نیست. بودن و نبودن آرش، پرسیدن این سوال از طرف امیرعلی و انتظار جواب از طرف پریا کمی نامعقول به نظر می رسد. پریا مکث می کند و در سکوت به نگاه پرسوال امیر خیره می شود. امیرعلی نگاهی به اطراف می اندازد و رو به پریا با تمسخر می گوید:

- عجیبه تو اولین یلدایی که ایرانه و فروغ خانم بخاطرش مراسم گرفته نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا موهایش را پشت گوشش می فرستد و شالش را جلوتر می کشد. به دور تا دور سالن نگاه می کند و می گوید:

- ظاهرا تو بیمارستان دستش بند شده.

کاش این دختر کمی محتاط تر باشد و بفهمد نباید آمار آرش را بداند. یا اگر می داند به امیرعلی نگوید. کاش خیلی چیزها را بداند. مثلا اینکه سفید زیادی جذابش می کند، اینکه باید شالش را جلوتر بکشد و با صدای بلند نخندد.

امیرعلی با عصبانیت پلک می‌زند. ذهنش زیادی آزاد شده است. از قید چیزهایی که برای اسیر کردنش سال ها جنگیده بود و به این راحتی حق آزادی ندارد. اصلا کارهای این دختر چه ربطی به او دارد!

*

ماشین را خاموش می کند و نگاهی به ساعت موبایلش می اندازد. دیر کرده است و این دیر کردن با وجود ریجکت شدن تماس های فروغ عواقب خوبی نخواهد داشت.

نگاهش را از صفحه ی موبایل به چراغ های روشن حیاط و در نهایت پنجره های خانه می دهد. خوب می داند پشت آن شیشه ها،میان آن جمعیت چه انتظارش را می کشد. اما..

با یادآوری پیشنهاد وسوسه برانگیز امروز لبخند کجی کنج لبش جا خوش می کند.

با انرژی کیف چرمش را از صندلی کناردستش بر می دارد و از ماشین پیاده می شود. دستی به کتش می کشد و محکم قدم بر می دارد. به پله ها نرسیده است که در باز شده و فروغ با تلفن در دستش مقابلش ظاهر می شود. مکث کوتاهی می کند و بعد با چند قدم بلند مقابل فروغ می ایستد. فروغ عصبی و حق به جانب می غرد:

-به ساعتت نگاه کردی؟ مگه نگفته بودم امشب زود بیا.

کیفش را در دستش جا به جا می کند و با آرامش می گوید:

- خب مادر من دستم بند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فروغ با صدایی که کمی اوج گرفته است می گوید:

- بیمارستان که نبودی. پس کجا بودی؟

با تعجب و کمی عصبانیت می پرسد:

-مامان شما زنگ زدی بیمارستان؟

قبل از خارج شدن کلامی از دهان فروغ نادرخان در آستانه ی در نمایان می شود نگاهی به آرش و همسرش می اندازد:

-خانم چه خبره؟ زشته جلوی مهمونا.

فروغ کف دستش را به صورتش می کشد و می گوید:

- از آقا پسرت بپرس.

نادر نگاهی به آرش می اندازد و آرش با گفتن جمله ی"بعدا حرف می زنیم" به سمت ورودی قدم بر می دارد.

*

سوال های مکرر مهمان ها و جواب های متناقض فروغ کمی نبودن آرش را پر رنگ تر کرده است. نبودن آرش برایش گنگ است.

این بشر بودن و نبودنش برای امیرعلی سرشار از حس های مبهم است. حس های تلخ. حسی شبیه طعم گس خرمالوی نارس.

برای فرار از افکار درهمی که از سرشب گریبانش را گرفته است؛ با برداشتن پرتقالی خودش را مشغول می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین رفتن مبل نگاهش را بالا می آورد و روی صورت پوریا می نشاند. اخم جا خوش کرده روی صورت پوریا سوال برانگیز است. در حال پوست کندن پرتقالش می پرسد:

- چته؟

پوریا در حالیکه نگاهش را به در ورودی سالن دوخته است، زبانش را میان دندان های آسیایش حرکت می دهد و شمرده کلمات را کنار هم می چیند:

- شازده‌ی عمه خانم تشریف آوردن. با یه پوزیشن خاص.

به دنبال حرف پوریا برای جست و جوی آرش سربلند می کند. در گوشه ای از سالن مقابل عزیز نشسته است و امیرعلی خوب می داند حرف عزیز برای آرش حجت است. خوب از این علاقه ی دو طرفه باخبر است.

- عمه می گفت بیمارستان دستش بند شده در حالیکه خودش هزار بار بهش زنگ زد. این تغییر موضع هاش اصلا همخونی نداره.

چشم ریز می کند و می پرسد:

- منظورت؟

پوریا پا روی پا می اندازد و دقیق به امیرعلی نگاه می کند. شمرده و آرام لب می زند:

- بهش حس خوبی ندارم. به نزدیکیش به خواهرم اصلا حس خوبی ندارم.

امیرعلی تکه‌ای از پرتقالش را به سمت پوریا می‌گیرد:

-شاید تو یکم حساس شدی.

پوریا پرتقال را از امیرعلی می‌گیرد:

-پای پریا که وسط باشه حق دارم حساس بشم.

امیرعلی موافق سری تکان می‌دهد و پوریا دوباره می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی خیالم راحته که پریا از آرش خوشش نمیاد. این یکم آرومم می‌کنه.

نگاه امیر دور تا دور سالن می‌چرخد و روی پریا ثابت می‌ماند. چقدر این دختر را می‌شناسد؟

پریا نگاهی به کاسه ی فیروزه ای پر از انارش می اندازد و رو به ستایش می گوید:

- ستایش نمک پاش رو بده.

ستایش در حال جویدن دانه های انارش دستش را جلوی دهانش می گیرد و می گوید:

- نمک پاش که اینجا نیست.

پریا نوچی می کند و با برداشتن کاسه از جایش بلند می شود. انار را برای پوریا دون کرده است و خوب می داند برای تکمیل خواهرانه هایش نمک لازم دارد.

وارد آشپزخانه می شود و بی توجه به اطرافش نمک پاش را از روی کابینت بر می دارد. به انارها نمک می زند و لبخند پوریا را بعد از دیدن کاسه‌ی انار در مقابل چشمانش تجسم می کند.

- برای کی دون کردی؟

هین بلندی می کشد و با گذاشتن دستش روی قلبش به عقب بر می گردد. آرش با صورت خیس مقابلش ایستاده و با چشمان مرموزش نگاهش می کند.

با لکنت سلام می کند و می پرسد:

- شما کی اومدید توی آشپزخونه؟

آرش دست خیسش را میان موهایش می کشد و پاسخ می دهد:

- من توی آشپزخونه بودم.

آرنجش را به پشتی صندلی تکیه می زند و با چشمان ریز شده می پرسد:

- یعنی تو من رو ندیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا بی تفاوت "نه" ای می گوید و کاسه ی انار را از روی کابینت برمی دارد. شالش را کمی جلوتر می کشد و برای هزارمین بار بخاطر پوشیدن شال ساتن خودش را سرزنش می کند. آرش در سکوت حرکاتش را نگاه می کند و در آخر خودش برای شکستن سکوت پیش قدم می شود.

- تا آخر هفته این پسره از خونتون میره مگه نه؟

پریا با تعجب نگاهش می کند و آرش جمله اش را تکمیل می کند:

- آخه شنیدم تا آخر هفته دکتر زمانی و خانواده‌ش بر می گردن.

کاش می توانست بفهمد آرش این اطلاعات دقیق را از کجا می آورد. کاش روزی لایه ای از هزاران لایه ی مجهول این بشر را بشناسد.

قدمی به جلو برمی دارد و با لحن سردی که از هزار تو دهنی بدتر است می گوید:

- حضور امیرعلی تو خونه ی ما جای شما رو تنگ کرده؟

آرش پوزخندی می زند و با تمسخر می گوید:

-ظاهرا اون غریبه زودتر از منِ پسر عمه، پسر خاله شده.

پریا کلافه و عصبی چشمانش را در کاسه می چرخاند و با لحنی شبیه آرش می گوید:

-امیرعلی برنامه هاش رو با من هماهنگ نمی کنه.

از روبه روی آرش رد می شود و جلوی در آشپزخانه که می رسد می گوید:

-ولی من بهش پیشنهاد می کنم از این به بعد برنامه هاش رو با تو هماهنگ کنه.

قدم از قدم برنداشته است که صدای آرش چون ناقوس مرگ در گوشش می پیچد و هرم نفس های گرمش وجودش را می سوزاند. سرش را به گوش پریا نزدیک می کند و نجوا گونه می‌گوید:

-برنامه های اون بچه سرراهی به من هیچ ربطی نداره. مهم این که با برنامه های تو تداخل پیدا نکنه.

چشمانش را محکم می بندد و نفس حبس شده اش را آزاد می کند. چرا آرش اینقدر شبیه فروغ شده است؟ همانقدر مرموز و ناشناخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه...! آرش فروغ نیست. هزار برابر، هزار درجه در نگاه پریا بدتر از فروغ است.

***

قاب عکس را به میخ می‌زند و قدمی عقب می‌رود. دستانش را بغل می‌کند و با لبخند به عکس روی دیوار نگاه می‌کند. چقدر دلتنگ است. دلتنگ آرامش گذشته و عشق جا خوش کرده در میان این عکس. عکسی که آثار شیطنت‌های بی‌پایان ارسلان و مسخره بازی‌هایش در آن مشخص است. خنده‌ی عمیق مریم و قهقه‌ی صبا شاهدان عینی ماجرا هستند. این عکس آخرین خنده‌های امیرعلی را در چهارچوبش قاب کرده و گذشته‌اش را بسته بود. گذشته را بسته و دفتری پرابهام از آینده را گشوده بود.

چشمانش را روی صورت افراد داخل عکس حرکت می‌دهد. مریم و نگاه مهربانش، سعید و جدیتش، ارسلان و شیطنت هایش و در نهایت صبا. دخترک آرام و متینی که سنگ صبور خوبی برای تنهایی‌هایش بوده و هست.

لبخندش وسعت بیشتری می‌گیرد و همانقدر دلتنگی‌اش هم بیشتر می‌شود.

صدای زنگ موبایلش حواسش را از عکس پرت می‌کند. در جست‌وجوی موبایل سر می‌چرخاند و کنار شومینه پیدایش می‌کند.

با دیدن اسم ارسلان روی صفحه‌ی موبایل با آرامش تماس را وصل می‌کند و روی مبل تک نفره‌ی کنار شومینه می‌نشیند.

صدای همیشه شاد ارسلان در گوشش می‌پیچد:

- سلام داداش امیر. چطوری؟

پا روی پا می‌اندازد و با لبخند جواب برادرش را می‌دهد:

- وقتی صدای تو رو می‌شنوم خوب نباشم چطور باشم؟ علیک سلام. تو چطوری؟

-عالی.

و بعد با هیجان می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فردا صبح حرکت می‌کنیم.

امیرعلی لیوان قهوه‌اش را از روی میز کنار شومینه برمی‌دارد.

-چه عالی. منتظرتونم.

صدای ارسلان با کیفیت کم تری به گوش می‌رسد.

-منم حسابی دلتنگم. برای دیدن ایران هم کلی ذوق دارم.

امیر بی‌اختیار با درد می‌خندد. درد صدایش ارسلان را هم ساکت می‌کند. با کمی مکث می گوید:

- امیدوارم اینجا بهترین ها انتظارت رو بکشه. هرچند برای من...

جمله اش را نیمه ول می کند و کلافه می‌پرسد:

- صبا چطوره؟

ارسلان باصدایی که حالا هیجان قبل را ندارد پاسخ می‌دهد:

- خوبه. وسایلش رو جمع کرده. کلی هم بخاطر جدایی از دوستاش اشک ریخته.

دوباره با هیجان بیشتری می‌گوید:

- هیشکی به اندازه‌ی من ذوق نداره.

امیرعلی بازدمش را باصدا بیرون می‌دهد:

- حق داری خب. یه تجربه‌ی جدیده.

ارسلان اوهومی می‌گوید و می‌پرسد:

- کجایی تو؟

امیر جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد و در حالیکه صدای قورت دادنش در گوشی می‌پیچد لیوانش را روی زانو نگه می‌دارد:

- خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه‌ی خودمون؟

-آره. خونه.ی خودمون.

صدای بسته شدن در که حکایتگر ورود ارسلان به تراس است زودتر از صدای خودش به گوش می‌رسد:

- داداش از امشب دیگه خونه‌ی عمو مصطفی نمیری؟

امیرعلی برای لحظه ای مکث می کند. سکوت برقرار شده اصلا خوشایند نیست. خم می‌شود و لیوانش را روی عسلی می‌گذارد.

-امشب میرم وسایل جا موندمو بیارم.

ارسلان آهانی می‌گوید و امیر بعد از توصیه‌های برادرانه‌اش با یک خداحافظی تماس را قطع می‌کند.

گوشی را با ضرب روی میز می‌اندازد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش ستون می‌کند. دستانش را مقابل چشمانش قفل می‌کند و خیره نگاهشان می‌کند. امشب شب آخریست که برایش در آن خانه صبح می‌شود. شب آخری که با اعضای آن خانه شام می‌خورد و...

چشمانش را محکم می‌بندد. نمی‌گذارد احساساتش فرا تر از این برود و تصویر چشمان دختر آن خانه در خیالاتش واضح‌تر شود. نمی‌خواهد بیشتر پیش برود البته اگر تا الان زیادی پیش روی نکرده باشد.

چشمانش باز می‌کند و بی‌اجازه‌اش صحنه‌ی اولین تماس دست‌هایشان در مقابل چشم‌هایش جان می‌گیرد. همان روزی که مرگ را در پشت دیوارهای شهرش دید و دستان ظریفی دست اتفاقات را گرفت و تا وسط زندگیش کشاند. از آن روز چیز زیادی به یاد ندارد. فقط در حد حضور دلچسب آن دختر!

کلافه و عصبی پوفی می‌کشد و سرش را میان دستانش می‌گیرد. احساس می‌کند میان حس عجیبی گیر افتاده است که در آشفته بازار زندگیش چیزی علاوه بر سازمان است.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه‌ای به در می‌خورد. آخرین لباسش را داخل چمدان می‌گذارد و بدون اینکه سر بلند کند"بیا تو" را زیر لب زمزمه می‌کند. بوی عطر شیرینی که در اتاق می‌پیچد زودتر از حرکت تارهای صوتی، فرد وارد شده را معرفی می‌کند. امیرعلی بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد عصبی پلک می‌زند. نفسش را باصدا بیرون می‌دهد و ناچار نگاهش را بالا می‌آورد. نه که از حضور این دختر اینجا عصبی باشد، نه. او فقط نمی‌خواهد با بیشتر دیدنش احساس جدید نوپایش بیشتر رشد کند.

روی صورت پریا مکث کرده و بی‌حرف نگاهش می‌کند. نمی‌داند غم نگاهش را بخواند یا لبخند روی لبش را تفسیر کند. هرچه هست این دختر امشب حرفی برای گفتن دارد. پریا به لبخندش وسعت بیشتری می‌دهد و با دو قدم بلند مقابل امیرعلی می‌ایستد. امیر در سکوت نگاهش می‌کند و او لباس‌های تا شده‌ی روی دستش را روی تخت می‌گذارد. امیرعلی نگاهش را به دستان پریا و در نهایت لباس‌های روی تخت می‌دهد.

-اینا چیه؟

پریا راست می‌ایستد و پاسخ می‌دهد:

- مامان لباست رو شسته بود. اتو کردم و آوردم.

امیرعلی با اشاره به صندلی کنار تخت پریا را به نشستن دعوت می‌کند. پریا بی‌هیچ حرفی روی صندلی می‌نشیند و آخرین ساعت‌های بودن امیرعلی را نظاره‌گر می‌شود. آخرین شب مهمان بودنش در خانه‌یشان را. امیر لباس‌ها را داخل چمدان می‌گذارد و بدون اینکه به پریا نگاه کند می‌گوید:

- اصلا یادم نبود که این لباسام نیست.

پریا ناخن‌هایش را به بازی می‌گیرد و امیر می‌پرسد:

- دیگه هیچ کدوم از وسیله‌هام پایین نبود؟

پریا کوتاه پاسخ می دهد:

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر از روی تخت بلند می‌شود و به سمت کمد دیواری کنار اتاق قدم برمی‌دارد. سکوت بینشان سرد است. به اندازه ی سردی شب‌های دی ماه سرد است و امیر این سکوت را دوست ندارد. دلش نباید ذره‌ای پا کج بگذارد. چشمانش نباید از قید نبایدها رها شود. عقلش نباید تسلیم احساس تازه شکل گرفته‌اش شود. منکر این ها نمی شود اما این سردی را هم نمی‌خواهد. لااقل برای امشب نمی‌خواهد.

اصلا مهم نیست کوبش ناموزون قلبش عصبی‌اش می کند. که چشمانش بی‌اختیارش حرکت می‌کنند. که مهار کردن احساسش کمی سخت‌تر از سخت است. امشب، تنها چیزی که مهم است خوب تمام شدن این قصه‌ی چند ماهه است. مهمانی ناخواسته و رفتن...ناخواسته.

خم می‌شود و با برداشتن چند کتاب در حالیکه به سمت چمدان قدم برمی دارد می گوید:

- امشب بالاخره از شر این مهمون ناخونده خلاص میشی.

کتاب‌ها را روی تخت می‌گذارد و به سمت قفسه‌های کنار اتاق حرکت می‌کند. صدای آرام پریا چون لالایی شب‌های زمستان مریم در گوشش طنین می‌افکند.

- این مهمون اگرچه ناخونده بود اما وجودش به هیچ وجه شر نبود.

لحن قاطع و جواب دندان شکنش دست امیر را میانه‌ی راه متوقف می‌کند. چشمانش خیره به کتاب در دستش است و ذهنش در جست‌وجوی تفسیر جمله ی دو پهلوی پریا.

بزاقش را می‌دهد و به سمتش می چرخد. تکیه‌اش را به قفسه‌ی کتاب‌ها می دهد و با چشمان ریز شده پریای خونسرد را زیر نظر می‌گیرد. در سکوت به چشمانش نگاه می‌کند. هیچ وقت خواننده‌ی خوبی نبوده است...اما، دلش می‌خواهد بتواند برای یکبار هم که شده حرف نگاه این دختر را بخواند. باید بداند حرفی را که شنیده است از کدام ناحیه‌ی مغز این دختر صادر شده است.

کتاب در دستش را جا به جا می‌کند:

- مطمئنی؟

پریا سوالی نگاهش می‌کند.

- از چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی شمرده‌تر می‌گوید:

- از اینکه وجود من شر نبوده؟

-مطمئنم.

امیر پوزخند کم رنگی می‌زند و می‌گوید:

-ولی توی اینکه من باعث و بانی حساس شدن فروغ خانم شدم هیچ شکی نیست.

پریا دستش را در هوا تکان می‌دهد و بی‌تفاوت می‌گوید:

- عمه فروغ در هر موقعیتی حساسه. اصلا هم فرقی نداره طرف کی باشه.

امیر اوهوم آرامی زیر لب می‌گوید در حالیکه دلش یک "حق دارد" محکم را ادا می کند.

کتاب‌ها را باضرب روی تخت می‌اندازد و با گفتن جمله‌ی "من برم آب بخورم" از اتاق خارج می‌شود.

نگاه پریا از عکس افتاده روی زمین تا مسیر رفتن امیر کش می‌آید. از روی صندلی بلند می‌شود و دو زانو روی زمین، کنار تخت می‌نشیند. با تردید عکس را بر می‌دارد.

نگاهی به عکس و نگاهی به در ورودی می‌اندازد. با چشمان ریز شده به عکس نگاه می‌کند. از چشمان خاکستری دختر تا گونه‌های قرمزش را از نظر می‌گذراند. مردمک‌هایش گشاد می‌شود و لب هایش مهمان خشکی کویر.

عکس یک دختر! لای کتاب‌های امیر! قلقلک حس های دخترانه‌اش پر رنگ ترین سوال را در مغزش اکو می‌کند

"این دختر کیست؟"

- اون چیه دستت؟

از ترس محکم در جایش تکان می‌خورد. نگاهش را به نگاه سوالی امیر می‌دهد و با فرو دادن بزاقش می‌ایستد. دستش را کمی جلوتر می‌برد و عکس را نشان می‌دهد. امیر با دو قدم بلند مقابلش می‌ایستد. عکس را از دستش می‌گیرد و با تعجب نگاهش می‌کند. فاصله‌ی بینشان کمتر از نیم متر است و این

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکی با وجود اخم جا خوش کرده در پیشانی امیر در دل پریا غوغا به پا می‌کند. نا خودآگاه چند سانتی عقب‌تر می‌رود. به چهره‌ی در هم امیر نگاه می‌کند. احساس می‌کند هر آن احتمال دارد رگ پیشانی‌اش پاره شود. امیرعلی نگاهش را از عکس، به چشمان ترسیده‌ی پریا سوق می‌دهد. عکس را در هوا تکان می‌دهد و با لحن آرام اما قاطعی می‌پرسد:

- اینو از کجا آوردی؟

پریا با اشاره به کتاب‌های روی تخت می‌گوید:

-از لای این کتاب‌ها افتاد.

امیر نگاهی به کتاب‌ها می‌اندازد و بعد با تاخیر روی تخت می‌نشیند. آن طور که صدای فنرهای تخت به گوش می‌رسد. عکس را مقابل دیدش می‌گیرد و بی‌توجه به پریای ایستاده می‌گوید:

-این عکس رو گم کرده بودم.

از لحن آرامش، پریا نامحسوس نفس راحتی می کشد. لبه‌ی عسلی کنار تخت می‌نشیند و نگاهش را به ناخن‌های لاک خورده‌اش می‌دهد. بین پرسیدن و نپرسیدن مردد است اما در نهایت، کنجکاوی‌اش به احتیاطش غلبه می‌کند و با تردید می‌پرسد:

- امیر اون عکس، عکس کیه؟

انتظارش برای پاسخ کمی طولانی‌تر از حد معمول می‌شود. آنقدر که از سوالش پشیمان شود. نگاهی به نیم‌رخ امیرعلی می‌اندازد. ناخودآگاه رگ سبز پیشانی‌اش توجه‌اش را جلب می‌کند. کم رنگ‌تر شده است و این آرام‌تر شدن این مرد را می‌رساند. در جست‌وجوی حرفی برای جبران سوال بی‌جوابش است که امیرعلی می‌گوید:

-نمی‌دونم.

پریا متعجب می‌پرسد:

-نمیدونی؟ یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی با دست آزادش کتاب‌ها را جا به جا می کند و روی تخت می‌خوابد. دستش را زیر سرش قرار می‌دهد و نگاهش روی سقف هراسان می‌ماند. انگار که ذهنش حوالی این عکس پرسه می‌زند.

- یعنی نمی‌دونم صاحب این عکس، خواهرمه، مادرمه یا دختر همسایمون.

پریا که از حرف‌هایش چیزی متوجه نشده است در سکوت و تعجب نگاهش می‌کند. امیرعلی نفس آزادی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- همه‌ی آدم‌های زندگی من فقط یه رد پایی از خودشون به جا میزارن. بعدش طوری میرن که انگار نه انگار که یه روزی اصلا بودن.

امیرعلی سکوت می‌کند و پریا به حقیقت زندگی پسری فکر می‌کند که حتی داشته‌هایش را نمی‌شناسد و نمی‌داند جایگاه آدم ها دقیقا کجای زندگیش است!

صدای کشیده شدن زیپ چمدان مثل سوهان روحش را می‌خراشد. این ثانیه‌ها رفتن امیر را فریاد می‌زنند و انگار عقربه‌های ساعت برای تمام شدن امشب زیادی عجله دارند.

-از رفتن من ناراحتی؟

سوال بی‌مقدمه ی امیرعلی شوکه اش می‌کند. با مکث قاب عکس را روی چمدان می‌گذارد و به سمتش می‌چرخد. امیر با نگاه نافذش تک تک حرکت‌هایش را زیر نظر گرفته است.

پریا من‌من کنان پاسخ می‌دهد:

-خب آره. به وجودت عادت کرده بودم.

یک تای ابروی امیر بالا می پرد و پریا ناشیانه ادامه می‌دهد:

-هرچی باشه یه مدت باهات زندگی کردیم.

-یعنی از سر عادته که ناراحتی؟

پریا لب‌هایش را محکم روی هم می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب...شاید آره.

امیر با چهره‌ای متفکر سر تکان می‌دهد و پریا یک«قطعا نه» محکم را روانه‌ی افکارش می‌کند.

می‌پرسد:

-من دلم چای می‌خواد توهم می‌خوری؟

امیرعلی هنوز ذهنش درگیر کنکاش جمله‌ی قبلی است که پریا ناشیانه بحث را عوض کرده. برای پرسیدن سوال‌هایش و شنیدن جواب‌های پریا به اندازه‌ی کافی وقت دارد اگر امشب کمی نفهم شود به جایی از دنیا بر نمی‌خورد.

کوتاه پاسخ می‌دهد:

-قهوه بهتره.

پریا اوهومی می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود. امیر می‌ماند سوالی که مطمئن است بی جواب مانده است.

امیرعلی دستانش را به اپن تکیه می‌دهد و کمی خودش را جلو می‌کشد. اندام ظریف دختری که پشت به او، مقابل گاز ایستاده است را از نظر می گذراند.

قبل از هرچیزی صدای زنگ موبایل امیر پریا را متوجه‌ی حضور او می‌کند. امیر با نگاه کوتاهی به موبایل تماس را ریجکت می‌کند و گوشی را روی اپن می‌گذارد.

نگاهش را به حرکت دست‌های پریا می‌دهد و می‌پرسد:

- اون قهوه‌ی ما آماده نشد؟

پریا با نیمچه لبخندی سر به سمتش می‌چرخاند. فنجان کوچک گل‌سرخی را پر می‌کند و قهوه جوش خالی را روی گاز می‌گذارد. با برداشتن دستمالی، اطراف فنجان را تمیز می‌کند و فنجان را مقابل امیر می‌گذارد. طرف دیگر اپن، مقابل امیرعلی می‌ایستد و مثل او دستانش را ستون بدنش می‌کند. نگاه هر دو به محتویات فنجان است و ذهنشان جایی دیگر. ذهن امیر حوالی پریاست و ذهن پریا هم...شاید حوالی امیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیدوارم مورد پسندت باشه چون من هیچ وقت نمی‌تونم حرفه‌ای قهوه درست کنم.

امیرعلی با لبخند فنجانش را در دست می‌گیرد و تا نزدیکی لب‌هایش پیش می‌برد.

- مطمئنم خوبه.

قهوه‌اش را مزه کرده و از بالای فنجان به پریا نگاه می‌کند. فنجان را از لب هایش فاصله می‌دهد و می‌پرسد:

- پس خودت چی؟

پریا به سمت گاز می‌چرخد و می‌گوید:

-من چای رو به قهوه ترجیح می‌دم.

امیر به چای ساز روی اپن اشاره می‌کند و با چشمانش مقصودش را بیان می‌کند.

پریا قوطی قهوه را داخل کمد می‌گذارد و می‌گوید:

- نه. میرم چای رو پایین می خورم.

امیرعلی لیوان قهوه‌اش را روی اپن می‌گذارد و دستش را دور لیوان حلقه می‌کند. دلخور می‌پرسد:

- بودنت اینجا خاله و عمو رو هم حساس می‌کنه؟

پریا با چشمانی درشت شده نگاهش می‌کند. دلخوری کلامش را درک نمی‌کند. حتی نگاه گرفتن و اخم کردنش هم از نظر او بی‌معنی است.

-این یعنی چی؟

منتظر جوابی از جانب امیرعلی نمی‌ماند. باید حرفش را تکمیل کند تا سوء تفاهمی نباشد.

-بابای من اگه به تو اعتماد نداشت که اجازه نمی‌داد این مدت اینجا بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی به سمت میز وسط آشپزخانه قدم بر می‌دارد. صدای قدم‌های محکمش تنها صداییست که سکوت حاکم را می‌دزدد. روی صندلی چوبی می‌نشیند و بی‌هدف سرش را تکان می‌دهد. حالا تنها نیم‌رخ اخم کرده‌اش در معرض دید پریاست. دوباره پریا شکننده‌ی سکوت می‌شود:

- مطمئن باش بابای من بیشتر از چشماش به تو اعتماد داره. وگرنه...

- حرف اعتماد نیست پریا.

امیر کمی می‌چرخد. نگاه دلخورش را به نگاه پرسشگر پریا می‌دهد و می‌گوید:

-حرف من حرف مردمه. حرف اطرافیان.

پریا صندلی رو به روی امیرعلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند. دستانش را در هم قفل می‌کند و مچ گیرانه در ادامه‌ی حرف امیر می‌گوید:

- و حرف عمه فروغ.

امیر موافق سر تکان می‌دهد و با لبخندی که رضایتش از ذکاوت این دختر را می‌رساند می گوید:

- حالا همون.

پریا می‌خندد و میان خنده می‌گوید:

- روی آدم‌هایی حساس شو که برات مهمن. آدم‌هایی که رد پاشون تو زندگیت پر رنگه. نه آدم‌هایی که رهگذرن و موقتی.

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و می پرسد:

- الان اگه من بخوام برم تو می‌ذاری پای بی اعتمادی بابا یا مهم بودن حرف عمه برای من؟

امیرعلی سر می‌چرخاند و با دیدن عقربه های ساعت دیواری که هر دو روی عدد دوازده توقف کرده اند، به پریا نگاه می‌کند:

-نه. امشب بلاثنستا میذارم پای اینکه الان وقت خوابه و تو هم فردا کلاس داری.

پریا با لبخند از جایش بلند می شود. شالش را مرتب می‌کند و دستی به لباسش می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس من برم.

امیرعلی با پلک زدن حرفش را تایید کرده و پریا "شب خوش" را ضمیمه‌ی حرفش می کند.

هنوز از آشپزخانه خارج نشده است که صدای امیر متوقفش می‌کند.

-خداحافظ.

رو برمی‌گرداند و با گفتن "خدا حافظت" از آشپزخانه خارج می‌شود.

گاهی رفتن ها آغاز جدایی نیست.

شاید پایان تنهایی باشد.

***

مریم که از گوینده بودن خسته شده است، نفس آسوده‌ای می‌کشد. نگاهی به بنفشه می‌اندازد.

- یکم تو بگو بنفشه. حرف بزن.

بنفشه برای مقابله با هوای سرد بازوهایش را بیشتر بغل می‌کند و کف دست را روی بازویش حرکت می‌دهد. همراه با آهی که می‌کشد، می‌گوید:

-ما که به اندازه‌ی بیست و چند سال حرف داریم باهم اما من چی بگم وقتی حرف‌های تو مهم تره.

مریم به باغچه‌ی زمستان زده‌ی مقابلش نگاهی می‌اندازد و می‌پرسد:

-یادمه قبلا عاشق گل نرگس بودی. چرا الان تو باغچه نیست؟

بنفشه لبخند پر دردی به این سوال بی‌ربط می‌زند. نگاهش را به نیم رخ مریم می‌دهد و دقیق نگاهش می کند. چقدر شکسته شده است. اصلا پیر شده است. این مریم با مریمی که سال‌ها پیش چمدان بست و برای آسایش خودش و فرزندش راهی غربت شد زمین تا آسمان فرق می‌کند.

-اصلا بلد نیستی بحث رو عوض کنیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم می‌خندد هرچند انحنای لب‌هایش شباهتی به لبخند ندارند. بنفشه به تلخی می‌گوید:

-نرگس‌های باغچه‌ی منم مثل لبخند تو خشک شدن.

مریم با چشمانی اشکی، تلخندی می‌زند و با بغضی که ته صدایش جا خوش کرده می‌گوید:

-از وقتی اومدیم بهم نگفته مامان.

بنفشه دستش روی پای مریم می‌گذارد و با دلجویی می‌گوید:

-امیر پسری نیست که تو رو یادش بره. مطمئن باش محبت هاتو فراموش نمی‌کنه.

مریم دستش را روی دست بنفشه می‌گذارد.

-قبلا هر ستاشون گاهی که می‌خواستن اذیتم کنن صدام می‌زدن مریم خانم اما الان،

با مکثی ادامه می‌دهد:

-الان شنیدن مریم خانم از زبون امیرعلی از همیشه بیشتر اذیتم می‌کنه.

مریم پلک می‌زند تا از ریزش کاسه ی چشمانش جلوگیری کند. بنفشه می‌گوید:

-باید بهش زمان بدی مریم جان. اون بچه بیست و چند سال زندگیش رفته زیر سوال. حقیقت ازش پنهون شده. حق داره مریم.

مریم دستان سردش را روی دست بنفشه می گذارد و با بغضی که احساس می‌کند هرلحظه به خفگی نزدیک ترش می‌کند می‌گوید:

-بنفشه من فکر می کنم بچه‌م رو از دست دادم. احساس می‌کنم امیر ازم دور شده.

بنفشه دستان سرد این مادر غارت‌زده را نوازش می‌کند. مادر است. خوب می فهمد غارت رفتن مادرانه‌های یک مادر درد نیست. غم نیست.خود خود مرگ است. دلتنگی های مریم را درک می‌کند.

صدایش می لرزد اما برای مخفی کردن بغضش با تمام قوا می‌جنگد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیر الان تو برزخه. می‌دونه و نمی‌دونه. انگار پرتش کردن وسط یه قصه که همه‌ی شخصیت‌هاش براش غریبه‌ان. بهش زمان بده مریم. مثل همیشه باش. همون مریم مقاومی که با وجود بیماری این بچه حاضر نشد بذارتش بهزیستی.

یادآوری گذشته اولین قطره‌ی اشک را روی گونه‌های مریم روان می‌کند. بغضش می‌شکند و صدای گریه.اش در فضای سرد حیاط منعکس می شود. بنفشه آغوشش را به روی رفیق قدیمی‌اش باز می‌کند و مریم بی‌هیچ خجالتی در آغوش او زار می‌زند.

***

آخرین شاخه‌ی گل را داخل گلدان قرار می‌دهد و با دست کمی آب رویشان می‌پاشد. با برداشتن گلدان از روی سینک، به سمت میز وسط آشپزخانه قدم برمی دارد و برای چندمین بار به سلیقه‌ی مهمان‌هایشان آفرین می‌گوید.

- چه خوش سلیقه.

سربلند می‌کند و نگاهی به صبا که موهای رنگ شده اش آزادنه از قید شال تزئینی‌اش بیرون زده است؛ می اندازد. گلدان را روی میز می‌گذارد و کمی گل‌ها را جا به جا می‌کند.

- سلیقه‌ی اصلی رو شما به خرج دادید. گل‌هاتون خیلی قشنگه.

صبا با قدم‌هایی آرام به سمتش حرکت می‌کند. روبه رویش، طرف دیگر میز می‌ایستد و دستانش را لبه ی میز می‌گذارد.

- شما برای مخاطب قراردادن من فاعل قشنگی نیست.

پریا لبخند متینی می‌زند به آرامی می‌گوید:

- زمان می‌بره تا بخوام صمیمی بشم. مخصوصا اینکه ما هیچ خاطره‌ی مشترکی باهم نداریم.

صبا در تایید حرفش سر تکان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره ولب خب من روابط اجتماعیم مثل داداشم عالیه. مطمئنم برای صمیمی شدن زمان زیادی لازم نیست. همانطور که امیرعلی خیلی زود با خانواده‌ی شما اخت شد.

پریا ربانی که از دور گل‌ها باز کرده را به بازی می گیرد و قهوه ای هایش را به نگاه مهربان صبا می‌دهد. بی‌هیچ تمرکزی می‌گوید:

- امیر برای ساختن رابطه‌اش با اطرافیان تلاشی نکرد. شخصیتش طوری بود که...

به یکباره سکوت می‌کند. حرف در دهانش می‌ماسد. چشمان درشت شده‌اش را به چشمان باریک شده‌ی صبا داده وآب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. خیره صبا را می‌نگرد. چه می‌گوید؟ شخصیت یک برادر را مقابل خواهرش تحلیل می‌کند؟

بخاطر این بی‌دقتی خودش را لعنت می‌کند.

لب می‌گزد و برای کامل کردن جمله‌ی ناتمامش کلمات را سبک سنگین می‌کند. احساس می کند به طرز عجیبی خراب کرده است و برای جبرانش زیادی ناتوان است.

صبا صندلی را عقب می‌کشد و با آرامش می‌نشیند. گویا او زودتر از پریا با حرف نیمه تمام این دختر کنار آمده است. قبل از هر حرفی از جانب پریا، با آرامش کلمات را کنار هم می‌نشاند و سوالش را به زبان می اورد.

- امیرعلی برای اینکه از شما تو بشه تلاشی نکرده و امیر شده؟

لبخند معنا داری گوشه‌ی لبش می‌نشیند و ادامه می دهد:

-پس آفرین به داداشم.

پریا لبان به کویر نشسته‌اش را با زبانش تر می‌کند و نامحسوس نفس عمیقی می‌کشد. با صدایی که لرزشش به جان کلمات افتاده است می‌گوید:

-داداشت زیاد تو خونه‌ی ما بود. سه ماه زمان کمی نیست.

صبا پلک آرامی می‌زند. حرف های این دختر تصوراتش را به هم زده است. اما به یقین نزدیک ترش کرده. یقین به حضور شخصی مطمئن برای تنهایی‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را در هم قفل می‌کند و کمی در جایش جا به جا می‌شود.

-اوهوم. سه ماه برای شکل گیری یه رابطه‌ی صمیمی هم خوبه و هم کافی. من دنبال دلیل و منطق برای امیر شدن امیرعلی نیستم. دنبال یه بهانم برای تو شدن خودم.

پریا ملیح می‌خندد و صبا می‌پرسد:

- از شخصیت من که اطلاعی نداری پس خودم باید تلاش کنم.

چشمک کوچکی می‌زند و با تاکید می‌پرسد:

-نه؟!

پریا به جمله‌ی دو پهلوی صبا فکر می کند. به اشاره‌اش به آن جمله ی ناتمام. این دختر تیز تر از آن است که از خیر نگفته‌ها بگذرد.

پریا پوست لبش را به بازی می‌گیرد و نگاهی به انگشتش که براثر پیچیده شدن ربان سیاه شده است می‌اندازد. ربان را آزاد تر می‌کند و با مکث چند ثانیه‌ای پاسخ می‌دهد:

- اگه لازمه آره.

صبا لبخند دندان نمایی می‌زند و در حالیکه از جایش بلند می‌شود می‌گوید:

- پس تو چهارتا چایی بیار تا من فکر کنم از کجا شروع کنم.

***

ناامید برای آخرین بار دستش را روی زنگ قدیمی می‌فشارد. پیچیده شدن صدای بلند و خش دار زنگ در حیاط خانه‌ای که مقابل درش ایستاده بدترین سمفونی دنیا می‌شود. دیروز سید تماس گرفته و آدرس اینجا را داده بود. از طریق همسایه‌ها به سختی توانسته بود آدرس خانه‌ای که آهو آنجاست را پیدا کند و حالا امیرعلی مقابل خانه‌ای ایستاده که سید می‌گفت احتمال دارد مادرش اینجا باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم‌تر از دفعات قبل دستش را فشار می‌دهد. انگار فشار زنگ قرار است تاثیر گذار باشد.

-امیر کسی نیست بیا بریم.

چشمانش را محکم می‌بندد و دستی میان موهایش می کشد. از تمام نون‌هایی که آغازگر فعل نبودن است متنفر است.

نبودن. نشدن. نخواستن و هزار نون دیگر...

با مکث به عقب می‌چرخد. نگاهی به سروش که دست به سینه به ماشین تکیه داده است می‌اندازد. سروش در حال سوار شدن به ماشین حرفش را به زبان می‌آورد:

- من که چشمم آب نمی‌خورد آدرسش درست باشه.

روی صندلی راننده جا می‌گیرد و با اشاره به امیرعلی می‌گوید:

- بیا بریم. دیرت میشه.

نگاهی به در بسته می‌اندازد و ناامید به پنجره‌ی خانه خیره می‌شود. این روزهایش سرشار است از دویدن و نرسیدن. تلاش کردن و بی‌نتیجه ماندن.

خوانده شدن دوباره‌ی نامش توسط سروش نگاهش را از پنجره جدا می‌کند و به قدم‌هایش جان حرکت کردن می‌دهد. قدم اول به دوم نرسیده؛ درد عمیقی که در سمت چپ سینه‌اش می‌پیچد نفسش را حبس می‌کند. آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد و با سستی قدم برمی‌دارد.

به هرجان کندنی که هست روی صندلی کمک راننده می‌نشیند. دستش را روی قلبش مشت می‌کند و چشمان بسته‌اش را بیشتر می‌فشارد. این درد جانکاه که گه گاهی مهمان سینه‌اش می‌شود ثانیه به ثانیه‌ی مرگ را برایش تجلی می‌کند.

صدای نگران سروش را کنار گوشش می‌شنود اما ذره‌ای توان پلک زدن ندارد.

- امیر خوبی؟

به سختی سر تکان می‌دهد و دستش را به سمت داشتبرد پیش می‌برد. سروش همچنان مضطرب نگاهش می‌کند. آشفتگی‌اش به کلمات هم سرایت کرده است:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیر قرصات باهاته؟

با سر جوابش را می‌دهد. داشتبرد را باز می‌کند و بسته‌ی قرص را بیرون می‌آورد. درب قوطی را باز نکرده، قوطی از دستش رها می‌شود. کلافه و عصبی از این هجم ناتوانی سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. سروش با سرعت از ماشین پیاده می‌شود. در سمت امیرعلی را باز می‌کند و با برداشتن قوطی قرص، دانه‌ای در دهانش می‌گذارد.

به سمت امیر خم می‌شود و با درماندگی می‌پرسد:

- خوبی؟

چهره‌ی امیرعلی خوب بودن و نبودنش را فریاد می زند. دیگر چه لزومی برای پاسخ دارد. از این سوال تکراری که بی‌جواب هم پاسخ داده می شود خسته است.

با انرژی کمی، چشم باز می‌کند. سرش به سمت سروش می‌چرخد و به سختی حرفش را به زبان می‌آورد.

- بشین بریم.

سروش با تردید و کمی مکث در را می‌بندد و به سمت صندلی‌اش قدم بر می‌دارد.

پشت فرمان می‌نشیند و با نگاه کوتاهی به صورت رنگ پریده‌ی امیر ماشین را روشن می‌کند.

امیر سرش را همچنان به پشتی صندلی تکیه داده است و از پشت پلک‌های خسته‌اش شهر سرما زده را به تماشا می‌نشیند.

ماشین از پیچ کوچه خارج شده و در ورودی خیابان اصلی از سرعتش کاسته می‌شود.

چشمانش بین باز ماندن و بسته شدن درگیر است. نگاه کم جانش روی پلاک ماشین کناری که کمی جلوتر ایستاده قفل می‌شود.

پژوی سفید رنگ با پلاکی بسیار آشنا که از قضا پلاک تهران هم هست، آن هم درست در همان کوچه‌ای که جز چند خانه‌ی قدیمی و متروک چیز دیگری یافت نمی‌شود کنجکاوش می‌کند. سروش ماشین را به حرکت در می‌آورد و از کنار پژو می‌گذرد اما نگاه امیر بیش از پیش راننده‌ی عینک به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم را نشانه می‌گیرد. با فاصله گرفتن ماشین از پژو، سرش را از صندلی جدا می‌کند. با حال زارش سعی می‌کند به عقب بچرخد. اما هنوز ذره ای تکان نخورده است که تمام عضلات بدنش به اسارت قلبش در می‌آید. دستش را محکم‌تر روی عضو همیشه بازیگوش بدنش می‌فشارد و صدای آخ بلندش در جیغ لاستیک ها خفه می شود.

***

صدای بوق آزاد گوشی صبا اذیتش می‌کند. تماس قطع می‌شود و گوشی را کنار کیفش روی کنسول می‌گذارد. در حال بستن دکمه‌های پالتویش مجددا شماره‌ی صبا را می گیرد. باز هم بوق آزاد و تماسی که برای چندمین بار بی‌پاسخ می‌ماند. تماس در حال قطع شدن است که در آخرین لحظه نوار سبز رنگ بالای صفحه خودنمایی می‌کند. با عجله گوشی را برمی‌دارد و تندتر کلمات را کنار هم ردیف می‌کند.

-کجایی صبا؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

صدای نفس نفس صبا که حکایت از راه رفتن طولانی‌اش دارد در کلمات ادغام می‌شود. نفسی می‌گیرد و پاسخ می‌دهد:

- سلام. ببخشی دستم بند بود نتونستم جواب بدم.

پریا کیفش را از روی کنسول برمی دارد و به سمت در خروجی حرکت می‌کند.

- اشکال نداره. الان حاضری؟ من دارم میام.

دیشب با صبا هماهنگ کرده بودند تا امروز باهم خریدهای صبا را انجام دهند. صدای صبا بعد از مکث کوتاهش در تلفن می‌پیچد. من من کنان می‌گوید:

- پریا میشه امروز نریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌هایش را از جاکفشی بیرون می آورد. مقابل پاهایش می گذارد و بین پوشیدن و نپوشیدن مردد است.

کیفش را روی جاکفشی می‌گذارد وبا حالتی که سعی می‌کند عادی باشد پاسخ می‌دهد:

-باشه. بعدا میریم.

صدای تشکر صبا در صدای آمبولاس گم می‌شود.

ابروهای پریا متفکر درهم می رود و کنجکاو می‌پرسد:

-صبا تو کجایی؟

صبا بی‌هیچ مقاومتی با خستگی پاسخ می‌دهد:

-بیمارستان.

صدای پریا رنگی از تعجب می‌گیرد و کلمات جنبه‌ی سوالی.

-بیمارستان؟ چرا؟

صبا با غم پاسخ می‌دهد:

- امیر باز حالش بد شده.

و بعد با عجله ادامه می‌دهد:

-پریا من باهات تماس می‌گیرم. الان باید قطع کنم.

صبا بدون خداحافظی تماس را قطع می‌کند و پریا با وجودی که سراسر آشوب شده، گوشی را پایین می آورد. گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و به جمله‌ی صبا فکر می کند. نگرانی مثل سوز سرمای بهمن ماه به تمام تنش نفوذ می‌کند و قلبش در عمق دره‌ی تپیدن اسیر می شود. می‌خواهد دوباره با صبا تماس بگیرد. اینبار برای پرسیدن اسم بیمارستان اما صدای زنگ در مانعش می‌شود. باید اول تکلیف راننده‌ی آژانسی که معطل شده است را مشخص کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک قدمی آیفن می‌ایستد. چشمانش را به تصویر مرد می‌دهد و به جای اینکه از پشت آیفون جواب مرد را بدهد، فوری کفش‌هایش را می‌پوشد و با برداشتن کیفش به سمت در می‌دود.

*

با اضطراب به سمت اورژانس قدم برمی دارد. در راه به صبا زنگ زده و اسم بیمارستان را پرسیده بود. صبا بدون هیچ تعارفی از آمدنش استقبال کرده بود و او حالا که اینجاست حس می‌کند نگرانی‌اش از همیشه دوز بالاتری دارد.

دستان سردش را در جیب پالتویش مبحوس کرده است. اما قلبش هر آن احتمال دارد از اسارت سینه آزاد شود. تپش‌هایش آنقدر بلند است که احساس می‌کند در سر و صدای بیمارستان هم به گوش می‌رسد. رو به روی پذیرش می‌ایستد و نگاهی به ازدحام جمعیت می‌اندازد. بزاقش را فرو می‌دهد و نگاه مضطربش را به تک تک افراد حاضر می‌دهد. قدمی جلو می‌رود سعی می‌کند در میان جمعیت مسئول پذیرش را ببیند. کلافه و عصبی از ناخواسته‌های هجوم آورده، محکم پلک می‌زند. بوی الکل پیچیده شده در فضای بیمارستان و شلوغی سرسام آورش عصبی‌اش کرده. به سختی مقابل پذیرش می‌ایستد. سرش را خم می‌کند و با لرزشی که از دست‌هایش به جان زبانش افتاده است سوالش را می‌پرسد.

- بخشید خانم. امیرعلی زمانی تو کدوم اتاقه؟

زن نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی او و بعد نگاهی به صفحه ی کامپیوترش می‌اندازد. بدون اینکه سربلند کند می‌پرسد:

- همون که حمله‌ی عصبی بهش دست داده بود؟

گیج پاسخ می‌دهد:

-نمی دونم.

زن نگاه معنا داری حواله‌ی پریا می‌کند و با مکث می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما فقط یه مریض به این اسم داریم که اونم انتقالش دادن سی‌سی‌یو.

زیر لب سی‌سی‌یو را تکرار می‌کند و با تشکر کوتاهی از پذیرش فاصله می‌گیرد. کلمه‌ی سی‌سی‌یو در سرش پژواک می‌شود. گنگ و گیج نگاهی به اطرافش می‌اندازد و گوشی‌اش را از کیفش بیرون می‌آورد. صفحه‌ی گوشی را هنوز از لیست تماس‌ها خارج نکرده است. بدون معطلی شماره‌ی صبا را می‌گیرد. این بار انتظارش برای برقراری تماس طولانی نمی شود.

- جانم.

قدمی عقب می‌رود و به دیوار پشت سرش تکیه می دهد.

-صبا کجایی؟

-من طبقه بیمارستانم. اومدی تو؟

پریا نگاهش را به در ورودی می‌دهد، با بی‌جواب گذاشتن سوال صبا، می‌پرسد:

- امیر رو بردن سی‌سی‌یو؟

صبا با صدایی گرفته می‌گوید:

-گفتم نیا دختر خوب. اذیت می‌شی

پریا تند جواب می‌دهد:

-اگه نمی‌اومدم اذیت می‌شدم. کجایی؟

صبا در حالیکه هنوز هم در فکر جمله‌ی پریاست، جواب می‌دهد:

-بیا طبقه‌ی دوم. من توی نمازخونه‌ام

"باشه"ای می‌گوید و تماس را قطع می‌کند. موبایلش را در دست می‌فشارد، تکیه‌اش را از دیوارهای سفید بیمارستان برمی‌دارد به راه می‌افتد.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض گلوله می‌شود و در حساس‌ترین نقطه‌ی گلویش جا خوش می‌کند. نه پایین می‌رود و نه اجازه‌ی منفجر شدن دارد. فقط سنگینی‌اش زیادی سنگین است. آنقدر که احساس می‌کند هرلحظه امکان خفگی وجود دارد.

صدای فین فین صبا حکایت از شکستن بغضش دارد. بغضی که پا به پای حرف‌هایش پیش آمده و ظاهرا اینجای ماجرا کم آورده است. صبا سرش را روی پای پریا جا به جا می‌کند و چادرسفیدی را که روی سرش انداخته، تا نزدیکی گردنش بالا می‌کشد.

-چطوری به مامان بگم؟

صدای خش دارش کلمات را زخمی کرده است. آنقدر زخمی که پریا به سختی متوجه می‌شود.

دست سردش را روی بازوی صبا می‌گذراد و در سکوت اجازه ی حرف زدن می‌دهد.

- تو این سه ماه هر دفعه که حالش بد شد نذاشتم مامان بفهمه. گفتم راه دوره و نگران میشه.

دماغش را بالا می‌کشد:

-خودم پشت تلفن بال بال زدم و نذاشتم مامان آب توی دلش تکون بخوره. شب‌ها تا صبح با سروش حرف زدم و گریه کردم اما جلوی مامان خندیدم. الان چطوری بهش بگم که اینقدر وضعیتش حاده.

پریا پر شدن کاسه‌ی چشمانش را احساس می‌کند. سرش را بالا می‌گیرد و محکم پلک می‌زند. اشکش نه ترحم است و نه دلسوزی. اشکش بخاطر حرف‌های صباست که با کلمه به کلمه‌اش انگار وجود او را هم آتش می‌زند.

صبا با ناله می‌گوید:

-چقدر بهش گفتم مواظب خودت باش. این روزها به فکر هرچیزی هست جز سلامتیش. اصلا...

صدای پیامک گوشی حرف صبا را قطع می‌کند. با سرعت می‌نشیند و نگاهی به گوشی‌اش می اندازد. پریا بی‌هیچ حرفی منتظر، نگاهش می‌کند.

صبا چادر را از روی پاهایش کنار می‌زند و رو به پریا می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاشو بریم. دکترش اومده.

خودش زودتر بلند می‌شود وچادر را به جالباسی کنار نماز خانه آویزان می‌کند. نگاهی به پریا می‌اندازد و با عجله از نمازخانه خارج می‌شود.

*

دکتر پرونده را می‌بندد و متاسف سرتکان می‌دهد. صبا دستان خیس از عرقش را به مانتویش می‌کشد. مضطرب و پریشان به دکتر نگاه می‌کند. سکوت کرده و منتظر است تا گفته‌های دکتر را بشنود. دکتر عینکش را برمی‌دارد و دستانش را در هم قفل می‌کند.

- ببینید خانم زمانی برادر شما سه ماهه که زیر نظر منه. من پرونده‌ی پزشکیش رو بارها مطالعه کردم و چندین بار با پزشک قبلیش حرف زدم. شرایط خاص امیرعلی محدودیت‌هایی براش داره. محدودیت‌هایی که امیرعلی اصلا بهشون اهمیت نمیده.

خودکار روی میز را به بازی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم قصد جون خودش رو کرده.

صبا که از مقدمه چینی‌های دکتر خسته شده است میان حرفش می‌دود و می‌پرسد:

-الان وضعیتش چطوره؟

دکتر لبخندی به این خواهر نگران می‌زند. نفسی می‌گیرد و می‌گوید:

- خوب که نیست البته اگه به خودش باشه میگه خوبم. چند روزی باید بمونه. یه سری آزمایش داره که باید انجام بشه.

صبا با صدایی لرزان و لحنی ملتمس می‌گوید:

- من نمیخوام مراعات حال من رو بکنید خواهش می کنم دقیق بگید قلبش در چه وضعیته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد. دستانش را لبه‌ی میز می‌گذارد و با آرامش حرفش را به زبان می‌آورد.

- من به خود امیر هم گفتم اگه بخواد اینطوری ادامه بده ممکنه قلبش دووم نیاره و شاید کارش به عمل کشیده بشه. وضعیت قلبش این روزها مثل گذشته نیست. نمی‌تونه مثل گذشته باهاش تا کنه.

صبا چشمانش را می‌بندد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. دکتر تیر خلاص را درست دقیقه ی نود زده است. دوام نیاوردن قلب امیر را وسط قلب صبا کوبانده است.

اولین قطره ی اشک از چشمش راه می‌گیرد و از کنار تیغه‌ی دماغش پایین می آید.

مگر می‌شود خواهر بود و ذره ذره آب شدن برادر را به نظاره نشست! مگر می‌شود صبا بود و امیرت گوشه‌ی تخت با قلب مریضش برای ثانیه‌ای تپیدن جنگید و هیچ نکرد.

صدای دکتر پرده‌ی افکارش را می‌درد:

- خانم زمانی شما باید با حقیقت رو به رو بشید. بیماری برادر شما برای امروز و دیروز نیست. استرس، اضطراب، فشار عصبی و هرگونه تنشی برای امیرعلی سمه و یه حمله‌ی عصبی مثل امروز می‌تونه زمینش بزنه. هرچند حمله‌ی امروز خیلی خفیف بوده امادفعه‌ی بعدی اگه تکرار بشه خطرش خیلی بیشتره.

صبا با انگشت اشکش را پاک می‌کند، کیفش را بر می دارد و با تشکر از دکتر از اتاق خارج می‌شود. در را می بندد و به در بسته تکیه می دهد.

به حرف آخر دکتر فکر می کند. رویارویی با حقیقت!

حقیقت تلخ است و تلخ تر می شود وقتی آن طرف ماجرا امیرعلی باشد.

*

فنجان قهوه‌اش را روی میز می‌گذارد و با نگاه گذرایی به فضای دنج کافه، نگاهی به چهره‌ی مضطرب شمیم می‌اندازد. با وجود پریشانی نهفته پشت نگاه همیشه آرام این دختر، درگیری این ند روزش در

رمان بازار
romanbazar.ir

حاشیه قرار می‌گیرد و حال شمیم می‌شود لاینحل ترین معمای امروزش. شمیم لبخند مضطربی می‌زند و با اشاره به کیک شکلاتی مقابل پریا می‌گوید:

-چرا نمی‌خوری؟

انگشتش را لبه‌های نعلبکی به حرکت در می‌آورد. نگاه دقیقی به شمیم می‌اندازد:

-چی اینقدر پریشونت کرده که فراموش کردی من کیک شکلاتی دوست ندارم؟

شمیم بهت زده نگاهی به چشمان ریز شده‌ی پریا و کیک مقابلش می‌اندازد. خودش هم نمی‌داند این بی‌دقتی فاحش چگونه رخ داده‌است. انگشتانش را به بازی می‌گیرد و در سکوت به پریا خیره می‌شود. نمی‌داند حرفش را چگونه بیان کند. تمام جمله بندی‌ها و حرف‌های از قبل آماده کرده‌اش را با یک نگاه و یک سوال بی‌مقدمه‌ی پریا فراموش کرده و حالا او بود و پریایی که سوالش را نه تنها زبانش، که چشمانش نیز فریاد می‌زند.

شمیم گلویش را کمی صاف می کند و بینی اش را بالا می‌کشد. نگاهش را به کیک دست نخورده‌ی روبه رویش می‌دهد و من من کنان حرفش را شروع می‌کند:

-راستش پریا مدتیه می‌خوام راجع‌به موضوعی باهات حرف بزنم اما موقعیتش جور نشده. هر دفعه یا تو نبودی یا من شرایطش رو نداشتم.

پریا در سکوت و دست به سینه نگاهش می‌کند. دلش آشوب به پا کرده و چشمان فراری شمیم به این آشوب دامن می‌زند.

شمیم بدون مقدمه چینی ادامه می‌دهد:

-بعد اون اتفاق من آب ریختم روی آتیش دلم. احساسمو کشتم. هر دفعه که مامان خواست حرف کسی رو پیش بکشه و به کسی اجازه بده برای خواستگاری بیاد، من مانع شدم. من خیانت دیدم و نمی شد ازم انتظار اعتماد داشت.

مکث می‌کند و بدون اینکه نگاهی به چشمان پریا بیاندازد می‌گوید:

-اما این روزا انگار یکی داره خاکسترهای مرده‌ی دلمو زیر و رو می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا می‌گیرد و چشمانش را روی لب‌های قفل شده ی پریا ثابت می‌کند. از نگاه به چشمانش هراس دارد. هراسی از جنس سرزنش.

بزاقش را فرو می‌دهد و می‌گوید:

-انگار یکی بهم میگه تو زمین بایر هم می‌شه بذر کاشت. میگه میشه بازم اعتماد کرد.

پریا سکوت کرده و نمی‌داند خوشحال باشد یا ناراحت. خوشحال از تولد دوباره ی شمیم یا ناراحت از این همه غریبگی. شمیم چند وقت پیش از حس جدیدش حرف زده بود اما نه اینقدر جدی. ازدواج شمیم را خیلی خوب به یاد دارد. سال آخر دبیرستان شمیم خیلی عجله‌ای با پسر شریک پدرش ازدواج کرد. ازدواجی که در عرض چند ماه به طلاق ختم شد. میثم بنای ناسازگاری گذاشته و حرف از علاقه‌ی دیرینه‌اش به دختر عمویش به وسط آمده و شمیمی که ظاهرا برای محکم شدن روابط کاری پدرهایشان تحمیل شده بود.

شمیم فنجان قهوه‌اش را در دست می‌گیرد و می گوید:

-حال و روز این روزهام با گذشته خیلی فرق داره. خیلی نیست که می‌شناسمش اما فکر بهش حالمو خوب می کنه، حرف زدن باهاش به قلبم ضربان میده، تنمو داغ می‌کنه. همه چیز یه جور قشنگی خوبه برعکس گذشته که...

سکوت می‌کند و پریا این سکوت را ادامه می‌دهد. حرفی برای گفتن ندارد. احساس می‌کند دختر روبه رویش غریبه‌یست که سال‌ها پیش رشته ی رفاقتشان دریده شده است. سکوت پریا نگاه شمیم را وادار به حرکت می‌کند. سرش را بالا می‌آورد و به چشمان پر حرف پریا خیره می‌شود. چشمانی که گله‌مندی نمایان‌ترین حرفشان است.

تحمل نگاه کردن به پریا را ندارد. سر به زیر می‌اندازد و انگشتش را لبه‌ی فنجان حرکت می‌دهد.

-هرچی بگی حق داری پریا.

-من کجا بودم وقتی تو دوباره عاشق شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غم صدای پریا را دوست ندارد. غمی که میان ذوق کلامش جا خوش کرده. شمیم حرف هایش را زده است و حالا نوبت پریا است. پریایی که نمی‌داند وقتی قلب شمیم تند زده، وقتی صورتش گل انداخته، وقتی نگاهش رنگ گرفته حواس او به کجا پرت بوده؟!

-اونقدر ازت دور شدم که حالا باید خبر عاشقیت رو بشنوم؟ یعنی اینقدر غریبه ام که تو لحظه به لحظه‌ی عاشقیت نبودم. من...

شمیم میان حرفش می دود:

-پریا تو برام از هرکسی عزیز تری. ولی از یه آدم شکست خورده چه انتظاری داری. من الانشم به تصمیمم شک دارم.

پریا ناباور می‌خندد:

-پس تصمیمم گرفتی.

سر به زیری شمیم را که می‌بیند سعی می‌کند عادی‌تر بپرسد:

- حالا این ناجی زندگی خواهر من کی هست؟ همون استاد رحیمی؟

دلخوری پنهان شده پشت سوالش زیادی واضح است و تلاشش برای عوض کردن بحث زیادی ناشیانه. شمیم کوتاه نگاهش می‌کند. دستانش را در هم قفل می‌کند و آرام می‌گوید:

-آره

پریا لبخند می‌زند. با تمام دلخوری‌اش لبخند می‌زند. چند ماه پیش وقتیکه اولین بار سر کلاس استاد رحیمی حاضر شدند کی فکرش را می‌کرد روزی شمیم دل به آن استاد جوان بدهد؟

شمیم توضیح می‌دهد:

-چند وقت پیش بهم پیشنهاد داد. من قبول نکردم. اونقدر اصرار کرد تا بالاخره....

مکثی می‌کند و باز می‌گوید:

-بخدا می‌خواستم زودتر بهت بگم ولی این مدت اینقدر امیرعلی و خانواده‌ی دکتر زمانی بودی که نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا در سکوت جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد و می‌گوید:

- خوبه. خوبه که قبول کردی.

صفحه‌ی گوشی را روشن می‌کند و با دیدن ساعت رو به شمیم می پرسد:

- الان چرا ناراحتی؟

سربه زیر می گوید:

-نمی دونم. شاید بخاطر اینکه تو ازم ناراحتی.

دستان شمیم را در دستانش حبس می‌کند. محکم می فشارد و می گوید:

-من از خودم دلخورم ولی برای تو خوشحالم. ازت دلخورم اما نمیخوام دلخوریم مانع بشه که خوشحالیم رو نشون بدم.

لب‌های لرزان شمیم بغض پریا را تحریک می‌کند. بغضی که شاید مزاحم ترین مزاحم‌ها میان خوشحالی امروزش است. دستش را زیر چانه‌ی شمیم می‌زند و سرش را بالا می‌آورد. نگاهی به چشمان اشکی‌اش می‌اندازد:

- گریه چرا؟

اولین قطره‌ی اشک روی گونه‌اش راه می‌گیرد.

-می ترسم پریا. خیلی.

دستانش را محکم‌تر فشار می‌دهد و پلک آرامی می‌زند:

- تو از پسش برمیای شمیم. به خودت شک نکن.

نمی‌داند خوشحالی‌اش را کجای دلداری‌های خواهرانه‌اش بگنجاند. نمی‌داند و نمی‌تواند از ذهن آشفته‌اش چیزی فراتر از حرف‌های امیدواردهنده انتظار داشته باشد.

نگاهی به ساعت گوشی‌اش می‌اندازد و آن را داخل کیفش برمی‌گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

از پنجره‌ی ماشین به خیابان‌های شهر خیره می شود و به حرف های امروز شمیم فکر می‌کند. حرف‌هایی که در عین خوشحالی، نبودن شمیم را گوشزد کرده‌است.

لرزش گوشی‌اش توجه‌اش را جلب می‌کند. از کیفش بیرون می آورد و با دیدن اسم بنفشه بی‌تعلل تماس را وصل می‌کند.

-بله مامان

-پریا کجایی؟

نگاهی به روبه‌رو می‌اندازد و پاسخ می‌دهد:

-توی تاکسی دارم میرم بیمارستان.

بنفشه چند ثانیه سکوت می‌کند و پریا نگران از ری‌اکشن مادرش، منتظر می‌ماند. این چند روز هر بار قصد رفتن به بیمارستان را کرده بنفشه در سکوت اما معنا دار نگاهش کرده است.

-باشه. بعدش یادت نره بیای خونه عزیزها.

نفس راحتی می‌کشد و با لبخند، می‌گوید:

-چشم مامان جان.

-مواظب خودت باش.

دلش قطع تماس را نمی‌خواهد. انگشتش را روی شیشه حرکت می‌دهد و می‌پرسد:

-مامان هنوز خونه‌ای؟

- آره.

خوب می‌داند که تا حالا بنفشه هم خبردار شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با خاله پروین حرف زدی؟

بنفشه بی‌حوصله پاسخ می‌دهد:

-آره.حالا میای برات میگم.

لبخندی می‌زند و با خداحافظی تماس را قطع می‌کند.

گوشی را در دستش می‌فشارد و به دغدغه‌هایش فکر می‌کند. به خوشحالی‌اش برای شمیم. دلخوری‌اش از ستایشی که مدت‌هاست خبری ازش نیست و در نهایت نگرانی‌اش برای امیرعلی. امیرعلی که این روزها بزرگ‌ترین نگرانی این دختر است. امیری که نبودنش در جمع خانوادگیشان زیادی به چشم می‌آید.

-خانم رسیدیم.

با صدای راننده نگاهی به تابلوی بیمارستان می‌اندازد و از تاکسی پیاده می‌شود.

***

صبا کیفش را از کمد کنار تخت برمی‌دارد و درحالیکه روی شانه‌اش می‌اندازد به سمت پریا راهش را کج می کند.

-یه دو ساعتی میشه که بردنش برای عکس برداری. بهش گفتم قراره تو بیای.

مقابل پریا می‌ایستد و با شرمندگی می‌گوید:

-پریا بخدا اگه کارام اینقدر درهم برهم نبود اصلا مزاحم تو نمی‌شدم.

پریا کلافه از این جمله‌های تکراری با عصبانیتی ظاهری می‌غرد:

-صبا یه بار دیگه تشکر کنی میرما.

دستش را روی بازوی صبا می‌گذارد و نرم‌تر ادامه می‌دهد:

-من اگه نمی خواستم بیام تو هزار بار هم که خواهش می‌کردی نمی‌اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گرمی می‌زند:

-من خودم خواستم بیام. نه بخاطر تو. بخاطر خودم.

لبخند صبا دندان‌های سفیدش را در معرض دید قرار می‌دهد. دست پریا را می فشارد و خالصانه تشکر می‌کند. از همان تشکرهایی که پشت منفعت خودش، هزار مرغ عشق به نفع پریا به صف نشسته‌اند.

***

از بالای ماسک اکسیژن دخترک ظریفی که سعی دارد آخرین کمپوت را داخل یخچال جای دهد زیر نظر می‌گیرد. وجود او اینجا چیزی نیست که امیرعلی می‌خواهد. اعتراف می‌کند که بودن این دختر را میان ممنوعه‌های زندگی‌اش می‌خواهد اما نه برای این روزهایش. دلش می‌خواهد این روزهایش را در پرت‌ترین کوچه‌ی متروک خیالش جا بگذارد و دست خواسته‌هایش را بگیرد و برود. برود آن جایی که فقط خودش باشد و آرزوهای به بار نشسته‌اش.

-باید به صبا بگم این کمپوت‌ها رو ببره خونه. یخچال اصلا جا نداره دیگه.

صدای طنازش پرده‌ی افکار امیرعلی را کنار می‌زند و ذهنش را کمی متمرکز تر می‌کند. پریا تا کنار تخت می‌آید و می‌ایستد. دستانش را لبه‌ی تخت می‌گذارد و می‌پرسد:

-چیزی می‌خوای برات بیارم؟

امیرعلی با حرکت ابروهایش جواب منفی می‌دهد. بعد از یک عکس برداری سخت و خسته کننده نه جان حرف زدن دارد و نه حرفی برای زدن. پریا نگاهی به در اتاق می‌اندازد و می‌گوید:

-پس من برم ببینم کی عکست آماده میشه.

بدون منتظر ماندن جوابی به سمت در اتاق قدم بر می‌دارد. صدای ضعیف امیر میان صدای قدم‌هایش بر روی سرامیک‌های سفید اتاق به سختی شنیده می‌شود.

- لازم نیست بری. به این زودی‌ها آماده نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا مردد مسیر رفته را بر می‌گردد و روبه روی امیر می‌ایستد. لب بر می‌چیند و می‌گوید:

-خب پس من چیکار کنم؟

امیرعلی نمی‌تواند که به این دخترانه‌های بکر لبخند نزند. انگار اختیار لبخندش هم از دستش خارج شده است.

پریا صندلی را کمی جلوتر می‌کشد و همان کنار تخت می‌نشیند. پا روی پا می‌اندازد و دستانش را دور زانو حلقه می‌کند. از گوشه‌ی چشم به امیری که به حالت خوابیده، روی تخت نشسته است خیره می‌شود. با تخسی می‌گوید:

-فکر نمی‌کردم اینجا حوصله‌ام اینقدر سر بره.

لبخند امیر سرکشی می‌کند و از پشت ماسک اکسیژن سرک می‌کشد. ماسک بخار گرفته را پایین می‌آورد و آرام لب می‌زند:

-پاشو برو خونتون.

چشمان پریا رنگ تعجب می‌گیرد و سرش کامل به سمت امیر می‌چرخد. گیج می‌پرسد:

-برم خونه؟

امیر با تکان سر جواب مثبت می‌دهد.

با تعجب می‌پرسد:

-چرا؟

امیرعلی تک سرفه‌ای می‌کند و بریده بریده می‌گوید:

-چون من نیاز به کسی ندارم.

پریا شال عقب رفته‌اش را جلو می‌کشد و مچ‌گیرانه می‌پرسد:

- به کسی نیاز نداری یا با بودن من مشکل داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر ماسک اکسیژن را روی دهانش می‌زند. نفس می‌گیرد و با برداشتن دوباره‌ی ماسک می گوید:

-بودن تو تنها چیزیه که میخوام. اما نه الان.

پریا مثل شطرنج بازی که کیش شده باشد، فقط به امیر نگاه می‌کند و دست عرق کرده‌اش مانتویش را چنگ می‌زند. نمی داند این جمله ی کوتاه اما پر معنی را چگونه تحلیل کند. انگار دانسته‌هایش برای فهم معنی این جمله کم آورده است. در همان حالت به امیر نگاه می‌کند که امیر با مکث می گوید:

- نمی‌خوام تو نگاهت بشکنم. نمی خوام ضعفم...

پریا تند از روی صندلی بلند می‌شود و ماسک را از دست امیر بیرون می‌کشد و روی دهانش می‌گذارد. امیر با چشمان بی‌حالش نگاهش می‌کند. پریا رنجیده اما مطمئن می‌گوید:

-تو واقعا فکر می‌کنی با بیماریت، تصویرت پیش من می‌شکنه؟

امیر نفس عمیقی می‌کشد. دست پریا هنوز روی ماسک است. انگار که می‌خواهد مطمئن باشد امیرعلی میان حرفش چیزی نمی‌گوید. با تاکید می گوید:

- تو هیچ وقت قرار نیست پیش من بشکنی. هیچ وقت. مطمئن باش.

نگاه پر مهر امیرعلی که روی صورتش طولانی می‌شود، دستش را عقب می‌کشد و با همان دست موهایش را از کنار شال داخل می‌فرستد. سر به زیر روی صندلی می‌نشیند و بی‌توجه به نگاهی که از صورتش کنده نمی‌شود، لب می‌زند:

-خاطره‌ی آدم‌ها اونی نمی‌مونه که خودشون میخوان. اونی می‌مونه که ما دوست داریم.

نگاهش جسارت به خرج می‌دهد و هم‌بازی چشمان امیرعلی می‌شوند. چشمانی که‌امروز طور دیگری نگاهش می‌کنند. کمی مهربان‌تر، سپاسگزارتر و پر مهر تر.

-من نمیذارم از آدم‌های مهم زندگیم خاطره‌ی بدی برام بمونه.

لبخند می‌زند و برای اصلاح جمله‌اش ادامه می‌دهد:

-اصلا نمیذارم برن که بخواد بودنشون خاطره بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر در سکوت نگاهش می‌کند. جزء به جزء صورتش را از نظر می‌گذراند. این دختر خاطره می سازد. خاطره می شود و خاطره بازی می کند اما نمی داند بودنش هزار برابر خاطره هایش لذت بخش است.

دوباره ماسک اکسیژن را برمی‌دارد و محکم می پرسد:

- من قراره فقط تو خاطره‌هات بمونم؟

پریا لب روی هم می‌سابد. این پسر چه اصراری برای تعیین بودن‌ها و نبودن‌ها دارد. امیر سکوت را می شکند و می گوید:

-تا کی؟

پریا انگار قصدی برای شکستن سکوت و حرفی برای گفتن ندارد. متفکر می پرسد:

-چی تا کی؟

ریه‌هایش هم بازی ضعف جسمانی‌اش می‌شوند اما استحکام کلامش را حفظ می‌کند.

-تا کی قراره بمونم؟

تعجب پریا در ولوم صدایش منعکس می شود و می پرسد:

- مگه بودن آدم ها تاریخ انقضا داره؟

امیرعلی نگاهش را به لب‌های کوچک و رژ خورده‌ی پریا می‌دوزد و می‌گوید:

-هرچیزی یه روزی تموم میشه. خراب میشه. فراموش میشه.

نگاهش را از لب‌های پریا به چشمانش سوق می دهد و ادامه می‌دهد:

-مخصوصا اگه اون چیز نباشه راحت‌تر خاطره میشه.

امیرگفته‌هایش را می گوید. ماسکش را می زند و با چرخاندن سرش؛ نگاهش را به حیاط خشک و سرما زده ی بیمارستان می‌دهد. پریا خیره به نیم رخش حرف هایش را تحلیل می‌کند. حرف‌های این پسر بوی نبودن می دهد.بوی دوری. حرف‌هایی که قطعا تحت تاثیر اتفاقات اخیر و بیماری‌اش و هشدارهای دکترش است. نبودن امیر را برای لحظه‌ای هم نمی‌تواند هضم کند. اصلا مگر بودن و نبودن آدم‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودشان است. اصلا مگر با پای خودش آمده است که حالا دست خاطره هایش را بگیرد و در سخت ترین پیچ کوچه محو شود.

پریا بزاقش را فرو می‌دهد. دستانش را لبه‌ی تخت می‌گیرد و کمی خودش را جلو می‌کشد. سرش را به گوش امیر نزدیک می کند و با جسارتی که از خودش سراغ ندارد، زمزمه می‌کند:

-فکر کنم حرفم رو درست متوجه نشدی.

امیر ذره‌ای تکان نمی خورد. پریا روی صورت امیر دقیق می‌شود و ادامه می‌دهد:

-بهت گفتم آدم‌های مهم زندگیم خاطره نمیشن. اونا باید هر روز و هر روز خاطره‌هامو بسازن. باید همیشه بمونن. تو مرکز زندگیم. من با اون‌ها روزهامو می‌سازم.

حرکت سیبک گلوی امیر را می‌بیند و لبخندی بی‌هوا گوشه‌ی لبش شکوفه می‌زند. نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازد و دوباره در همان حالت آرام و شمرده نجوا می‌کند:

- توی زندگی همه آدم‌هایی هستند که اگه بخوان برن هیچ مقاومتی برای رفتنشون نمی‌کنیم چون بود و نبودشون برامون مهم نیست اما آدم‌هایی هم هستند که اگه بخوان برن پای رفتنشون جون میدیم. آدم‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌تونیم بفهمیم کی برامون عزیز شدن.

امیر محکم پلک می‌زند و پریا عقب می‌کشد. دستان عرق کرده‌اش را از لبه‌ی تخت برمی‌دارد و دستی روی صورت گر گرفته‌اش می‌کشد. امیرنفس حبس شده اش را توی ماسک آزاد می‌کند و پریا نفس می‌گیرد. دو قدمی عقب می‌رود و به قصد نشستن خم می شود. صدای پیامک گوشی‌اش توجه‌اش را جلب می‌کند. مقابل نگاه مستقیم امیر به سمت تخت کناری قدم برمی‌دارد. گوشی را از کیفش بیرون می‌آورد و با دیدن پیامک تبلیغی نچی می‌کند. گوشی را داخل کیف برمی‌گرداند و کیف را روی تخت رها می‌کند. هنوز قدم از قدم برنداشته است که صدای امیر وادار به ایستادنش می‌کند.

-من جزء کدوم دسته از آدم‌های زندگیتم؟ اون‌هایی که برای رفتنشون جون میدی یا اونایی که رفتنشون برات...

نفسش یاری‌اش نمی‌کند. با چند سرفه‌ای که می‌کند فوری ماسک اکسیژن را روی دهانش می‌گذارد اما همچنان با نگاهش منتظر جواب پریا می‌ماند. پریا دستانش را توی جیب پالتویش می‌فرستد و

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانده به اطرافش نگاه می‌کند. وسط اتاق ایستاده، نه چیزی برای پرت کردن حواس امیر دم دستش هست و نه کاری برای انجام دادن ندارد و ظاهرا مجبور است زیر نگاه ریز شده‌ی او جواب سوالش را بدهد. بزاقش را سخت قورت می‌دهد و با صدایی که لرزشش از سر خجالت است، می‌گوید:

-برای من آدم‌ها دو دسته‌ان و تو قطعا جز دسته‌ی دوم نیستی!

می‌گوید و با قدم‌هایی بلند از اتاق خارج می‌شود.

امیر می‌ماند و حس خوب کلماتی که پشت هر کدامشان اکسیژن خوابیده برای قلب بی‌تابش!

*

کلافه و عصبی، بی‌توجه به برخوردهای مکررش با عابران پله‌های دادگاه را پایین می‌آید. نه نگاه های معنی دار افراد مهم است و نه زنگ‌های پی در پی تلفنی که گویا شخص پشت خط قصد قطع کردن ندارد. آنقدر جلسه‌ی بی‌نتیجه‌ی امروز عصبی‌اش کرده است که جایی برای نگرانی‌های فرعی نمانده باشد.

صدای گوشی‌اش مته‌وار مخش را می‌خراشد. دست داخل جیبش می‌برد و گوشی را به قصد خاموش کردن بیرون می‌آورد. دکمه‌ی بالای گوشی را لمس می‌کند اما با دیدن اسم مخاطب کمی مکث می‌کند. به صفحه‌ی موبایل خیره می‌شود. نه قطع می‌کند و نه خاموش. بین جواب دادن و ندادن به مخاطبی که نگرانی‌اش از تعداد تماس های بی‌پاسخش هم مشخص است، مردد است. دستش را دور دسته‌ی کیفش محکم‌تر می‌کند و تماس را وصل.

برخلاف تصورش مخاطب پشت خط عجله‌ای برای حرف زدن ندارد. صدای قورت دادن بزاقش زودتر از صدای حرف زدنش به گوش می‌رسد. با صدایی لرزان، کوتاه سلام می‌کند.

سروش بازدمش را محکم بیرون می‌فرستد و پاسخ سلامش را می‌دهد. کلافگی مشهود در صدایش نگفته هم، ناگفته‌هایش را می‌گوید. صدای آرام صبا در گوشش می‌پیچد.

-چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هایش را محکم تر بر می‌دارد و پاسخ می‌دهد:

-با وجود دست خالی من انتظار داشتی چی بشه؟ مگه من جز دوتا عکس و یه سری مشخصات ناقص چی دستمه که بخوام بدم به دادگاه؟

سکوت صبا کمی طولانی‌تر می‌شود و سروش تکراری ترین سوال این روزها را می‌پرسد:

- امیر چطوره؟

-چطور می‌خواستی باشه. فعلا که بردنش برای اکو.

سروش ریموت را می‌زند و روی صندلی ماشین می‌نشیند. کیفش را روی صندلی عقب پرت کرده و ماشین را روشن می‌کند.

- الان کجایی؟

از پنجره‌ی بخار گرفته به تابلوی دادگستری نگاه می‌کند و می‌گوید:

- تازه از دادگاه بیرون اومدم.

ماشین را راه می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- قراره برم رامسر.

صدای صبا رنگی از تعجب می گیرد.

- چرا اونجا؟

-کار دارم.

جواب کوتاه و لحن بی‌حوصله‌ی سروش صبا را برای پایان مکالمه تشویق می‌کند. با قطع شدن تماس، سروش گوشی را روی داشتبرد می‌گذارد. با دو دستش روی فرمان ضرب می‌گیرد و پایش را روی پدال گاز محکم تر می‌فشارد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بند کفشش را محکم می‌بندد و با برداشتن کوله اش؛ با صدای بلند خداحافظی می‌کند. هنوز از در خارج نشده است که صدای بنفشه از پشت سرش متوقفش می‌کند.

- برنامه‌ات برای امروز چیه؟

به در چوبی نیمه باز تکیه می‌دهد. مکث کوتاهی که خرج تمرکز افکارش می‌شود چهره اش را نیز متفکر می کند. رو به بنفشه در حالیکه دست هایش را از پشت به در تکیه داده است می گوید:

- تا ظهر که کلاس دارم. ناهارم که ستایش خواسته باهم باشیم.

بنفشه ابرو در هم می‌کشد و می‌گوید:

-پریا خونه‌ی عزیز رو نپیچونیا. من دیگه حوصله‌ی جواب دادن به بقیه رو ندارم.

هر دویشان خوب می‌دانند منظور از بقیه فروغ است. چهره‌ی معترض پریا بنفشه را برای محکم‌تر کردن رد پای خواسته‌اش ترغیب می‌کند. با لحنی دستوری کلمات را کنار هم می‌چیند:

- دو هفته‌اس خونه‌ی عزیز نرفتی. در جریان حرف‌های دیشب پدرت و عمه‌ات هم هستی. پس دیگه حرفی نمی‌مونه.

پریا سکوت می‌کند و بنفشه میخش را محکم‌تر می‌کوبد:

- بعدش با ستایش باهم بیاین.

چشمانش را برای جست و جوی جواب در صورت پریا می‌چرخاند. پریا با نارضایتی سری به نشانه‌ی تایید تکان می دهد و بی هیچ حرفی از ساختمان خارج می‌شود.

***

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم‌هایش را می‌بندد. امروز آنقدر سخت و طولانی گذشته است که احساس می‌کند انرژی تمام هفته‌اش را در اولین روز هفته به حراج گذاشته است. تلاشش برای رهایی از افکار درهمش زیادی بی نتیجه است. چندین بار امروز را مرور کرده است. پیامکی با این

رمان بازار
romanbazar.ir

مضمون "امروز برو رامسر ساعت هفت شب جلوی اون خونه" که از یک خط ناشناس ارسال شده بود، نامه‌ای که پشت در خانه‌اش افتاده بود، دادگاهی که بی‌نتیجه مانده و حالا کوچه‌ای که از صبح پرنده هم در آن پر نزده است، تنها اتفاقات ساده و عجیب امروزش است. انگار امروز کائن و کائنات دست به دست هم داده بودند تا ساعت ها پشت در این خانه؛نگاهش را اسیر کنند.

دستش را روی شیشه‌ی بخار گرفته می‌کشد و قطرات آب را به حرکت در می‌آورد. از پشت شیشه نگاهش را به در خانه می‌دهد. دری که امروز بارها زنگش را فشرده و بارها قصد رفتن کرده بود. اما نیرویی عجیب وادار به ایستادنش کرده بود. نیرویی که برای رهایی آخرین تیر تشویقش می‌کرد.

صدای باز و بسته شدن در ماشین باعث می‌شود سر به سمت در شاگرد بچرخاند. متعجب و ترسیده به مرد کنار دستش نگاه می‌کند. مرد خوب که روی صندلی جاگیر می‌شود کلاهش را از سرش بیرون می‌آورد و شالگردنش را پایین‌تر می کشد. رد بخیه‌های زیر چشمش چهره‌اش را کمی را ترسناک کرده است.

سروش اخم در هم می‌کشد و می‌پرسد:

- با اجازه‌ی کی اومدید تو ماشین من؟

مرد پوزخندی می زند و با صدایی بم می‌گوید:

-با اجازه ی همونی که تو از صبح در خونه‌ی مردم کشیک میدی.

گشاد شدن مردمک‌های سروش از دیدش مخفی نمی‌ماند. پوزخندش نمایان‌تر می‌شود و چشمانش ریز تر. صدایش رنگی از تهدید می‌گیرد و بی‌هیچ ملایمتی جملات را ادا می‌کند:

-ببین بچه جون برای اولین و آخرین باره که دارم بهت میگم. یبار دیگه خودت یا اون پسر عموی سمج‌تر از خودت رو این طرفا ببینم هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

سروش در سکوت و تعجب نگاهش می‌کند و مرد انگشت اشاره‌اش را مقابلش تکان می‌دهد. جملات را شمرده‌تر ادا می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الکی وقتتو تلف نکن. از همین راهی که اومدی برگرد و دیگه پشت سرتم نگاه نکن. کسی که بیست و نه سال پیش بچه‌شو گذاشته سر راه دیگه دنبال اون بچه نیست. بهتره اونم بره دنبال زندگی خودش. آهو برای اون مادر نمیشه.

دستش به دستگیره‌ی در نرسیده است که دست دیگرش اسیر دست سروش می‌شود.

با چشمان برزخی به سروش نگاه می کند.

-ول کن دستو.

-شما کی هستید؟

مرد دستش را با ضرب از دست سروش بیرون می کشد و می‌گوید:

-تو فکر کن یه دوست که دلش به جوونی تو و اون بچه قرتی رحم اومده.

مرد از ماشین پیاده می‌شود و سروش هم متعاقبا پایین می‌آید. مرد هشدار گونه می‌گوید:

- در ضمن یادت باشه حتما به اون پسر عموتم بگی این دور و بر پیداش نشه. که اگه فکرشم از سرش رد بشه عمرا بذارم سالم از اون بیمارستان بیرون بیاد.

حرفش را می زند و بی توجه به چشمان درشت شده ی سروش در تاریکی کوچه محو می شود.

***

عزیز سجاده اش را می‌بندد و با گذاشتن دستش روی زانو، در حالیکه "یاعلی" را زیر لب زمزمه می‌کند؛ از جایش بلند می‌شود. روی مبل کنار سجاده‌اش می‌نشیند و دو دستش را برای تسکین درد روی زانوهایش می‌کشد. سر بلند می کند و با نگاه به ساعت، رو به بنفشه می‌گوید:

-این دختر کجا مونده؟ یه زنگ بهش میزدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنفشه پیاز در دستش را داخل ظرف می‌اندازد و دماغش را بالا می‌کشد. پشت دستش را زیر چشمش می‌کشد و می‌گوید:

- والا عزیز گوشیش خاموشه.

نگاهی به ساعت می‌اندازد و می‌گوید:

-ولی می‌دونم که با ستایشه. قرار بود باهم بیان.

مسیر چشمان عزیز از صورت بنفشه تا پنجره‌ی بخار گرفته‌ای که سردی هوا را بیداد می‌کند کشیده می‌شود.

بنفشه پیازش را به قصد خرد کردن در دست می گیرد که با جمله‌ی فروغ دستش در هوا خشک می‌شود.

-مطمئنی با ستایشه؟

ابروهایش متفکر به هم نزدیک و چشم‌هایش ریز می‌شوند. دستانش را لبه‌ی قابلمه می‌گذارد و می پرسد:

-یعنی چی؟

فروغ سینی چای را روی میز مقابل عزیز می‌گذارد و به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد. بدون اینکه به بنفشه نگاه کند بی‌تفاوت می‌گوید:

ـ آخه دفعه‌ی قبل هم دانشگاه بود که بعد، از بیمارستان سر در آورد.

ابروهای بنفشه تغییر حالت می‌دهند. از هم باز می‌شوند و چشمانش رنگ تعجب می‌گیرند. فروغ تا کجا پیش رفته که تمام برنامه های پریا را از بر است؟!

پر رنگ ترین سؤال ذهنش بر زبانش جاری می شود. به سمت فروغ می‌چرخد و آرنج دستش را ستون کابینت می کند. رو به فروغ با تعجب می پرسد:

ـ کدوم روز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فروغ بسته‌ی پولکی‌ها را از کابینت بیرون می‌آورد و با پوزخند کم رنگی می‌گوید:

ـ چند بار دخترت پرستار پسر مریم شده که آمارش از دستت در رفته؟

خون در رگ‌های بنفشه منجمد می‌شود و مویرگ های چشمش تا آخرین حد کشیده می‌شوند. این زن از سرک کشیدن در زندگی او چه نصیبش می شد؟

فروغ بسته‌ی پولکی را بر می دارد و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب بنفشه باشد؛ قصد خروج می کند اما هنوز خارج نشده بر می گردد و با تمسخر می‌گوید:

ـ آدم قحط بود که دخترت خودش رو چسبونده به اون بچه سر راهی؟

لب‌های بنفشه خشک می‌شود و دستش از فشار دادن دسته ی چاقو درد می‌گیرد. ندیده هم قرمز شدن صورتش را می‌فهمد. شقیقه‌هایش نبض می گیرند و گوش‌هایش داغ می‌شوند. وقاحت تا چه حد؟!

می‌بیند که عزیز پشت دستش را می‌گزد و اسم فروغ را با سرزنش صدا می‌زند. او اما در سکوت به فروغ خیره می‌شود. نفرتش را در چشمانش می‌ریزد و با رها کردن چاقو در ظرف، قدمی به سمتش بر می‌دارد. خودداری همیشگی‌اش را از دست داده و این در برابر بی‌پروایی فروغ اصلا مهم نیست. بی‌توجه به عزیز که از فاصله ی چند متری با نگاهش به آرامش دعوتش می‌کند؛ چشمانش را در صورت فروغ می‌چرخاند و به تندی می‌گوید:

ـ خسته نشدی اینقدر تو زندگی من و دخترم سرک کشیدی؟ من دیگه خسته شدم به خدا. تو چه رویی داری.

صدای دندان قروچه‌ی فروغ خبر از سخت شدن فکش می‌دهد. بنفشه بی‌توجه انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت فروغ تکان می‌دهد و با خط و نشان می‌گوید:

-در ضمن من اونقدر به دختر خودم و مردونگی پسر مریم اعتماد دارم که حساب دفعات پرستاری دخترم از دستم در رفته باشه.

فروغ پر حرص و با صدا می‌خندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله دیگه. فقط آبروی ما این وسط بی‌اهمیت بوده هرکی رد شده یه پا بهش زده گفته بذار این سطل که نصفه شده منم یکم ازش بریزم.

جدی می‌شود و با خشم می‌گوید:

-دخترت اول تکلیف آرش منو مشخص می‌کرد بعد می‌افتاد دنبال عشق و حالش. نه اینکه بگن عروس فروغ افتاده دنبال یه پسر دیگه.

عزیز اینبار بلندتر فروغ را صدا می‌زند و بنفشه با چشمانی که کاسه‌ی خون شده می‌گوید:

-خجالت بکش فروغ. داری در مورد بچه‌ی برادرت حرف می‌زنی.

فروغ تند می‌گوید:

-من می‌دونم دارم در مورد کی حرف می‌زنم.

بنفشه است که بلافاصله می‌گوید:

-در ضمن اونیکه همه جا نشست و گفت پریا نامزد آرشه تو بودی. از سمت ما هیچ وقت چنین چیزی گفته نشده. ما بارها گفتیم اینا به درد هم نمی‌خورن تو بودی که روی حرفت موندی. حالام بهتره چشمتو باز کنی و یکم حرف اطرافیانو بشنوی.

تنه ای به فروغ که خشم از چشمانش می‌بارد؛ می‌زند و از آشپزخانه خارج می‌شود. نگاه مغموم عزیز و آه برخواسته از سینه‌اش را ندید می‌گیرد و از پله‌ها بالا می‌رود. اصلا مهم نیست بنفشه ی خوددار همیشه نبوده است. مهم نیست که پریا یک توضیح کامل بخاطر کارهایش به او بدهکار است. مهم این است اینبار در برابر خودخواهی های این زن، این اعجوبه ی به تمام معنا سکوت نکرده است.

***

پوریا پنجره‌ی ماشین را بالا می‌دهد و صدای ضبط را کم‌تر می‌کند. بنفشه عصبی و با چهره‌ای بر افروخته مدام شماره می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا از گوشه‌ی چشم نگاهی به مادرش می‌اندازد و سؤالش را پشت لب‌هایش حبس می‌کند. عصبانیت بنفشه جرأت حرف زدنش را گرفته و کنجکاوی‌اش را تحریک کرده است. بنفشه بازدمش را با صدا بیرون می دهد و باز شماره می‌گیرد.

پوریا ساعدش را روی دسته‌ی در می‌گذارد و من‌من کنان می‌گوید:

ـ مامان پریا که بچه نیست. اولین بارم نیست که ...

نگاه به خون نشسته‌ی بنفشه حرفش را قطع می‌کند و بنفشه بعد از مکث کوتاهی با صدایی اوج گرفته می‌گوید:

ـ تو هیچی نگو که از دست تو و بابات هم شکارم!

پوریا سر می‌چرخاند و با حالتی دفاعی می‌گوید:

ـ من دیگه چرا؟

کلافه پوفی می‌کشد:

ـ فعلا چیزی نگو پوریا.

ناراضی سکوت می‌کند و نگاهش را به ترافیک مقابلش می‌دهد. سکوت بینشان که با صدای اپراتور شکسته می‌شود اصلا باب میلش نیست. خودش هم نمی داند جسارت سؤال پرسیدن دوباره را از کجا می آورد. با لحنی قاطع‌تر می‌پرسد:

- میخوای به صبا زنگ بزنیم؟ شاید رفته پیش اون.

بنفشه به سرعت سر می‌چرخاند و بی‌هیچ حرفی به پوریا نگاه می‌کند. پوریا نیم نگاهی به مادرش می‌اندازد و مردد می‌پرسد:

-بزنم؟

بنفشه لب‌هایش را با زبانش تر می‌کند و گوشی را روی پایش می‌گذارد.

-بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای صبا خستگی‌اش را بیداد می کند اما احترام کلامش همچنان پا برجاست.

-نه آقا پوریا من ازش خبری ندارم.

از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به بنفشه می‌اندازد و لبش را میان دندان‌هایش اسیر می‌کند:

ـ ممنون صبا خانم. لطف کردید.

صبا با عجله می‌گوید:

-آقا پوریا ازش خبری شد به منم خبر بدید حتما.

پوریا "حتما" ی می‌گوید و تماس را قطع می‌کند. گوشی را روی مانیتور جلو پرت کرده و آرنجش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد. پشت دستش را روی لبش می‌کشد و بی‌هیچ حرفی به جاده‌ی رو به رویش نگاه می کند. سکوت بنفشه و نگرانی‌اش کار پوریا را راحت‌تر می کند. نیازی به توضیح نیست.

پایش را روی پدال گاز بیشتر فشار می‌دهد و گزینه‌هایش برای پیدا کردن پریا را می‌شمارد.

مصطفی لیوان آب را مقابل بنفشه می‌گذارد و روی صندلی کناری‌اش می‌نشیند.

- آروم باش خانم جان. چیزی نشده که. حتما حواسش نبوده گوشیش خاموش شده.

بنفشه کلافه سر تکان می دهد و با بستن چشمانش؛ بازدمش را با صدا بیرون می‌فرستد. هیستریک می‌گوید:

-چیزی نشده. چیزی نشده.

بدون اینکه به مصطفی نگاه کند زمزمه می‌کند:

-این خونسردی تو آخرش کار دستمون میده مصطفی.

مصطفی "لا اله الا الله" ای می‌گوید و لیوان آب را به سمتش هل می دهد:

-بخور یکم اعصابت بیاد سرجاش. جوش الکی نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنفشه با عصبانیت و صدایی که کمی اوج گرفته است می‌گوید:

-اینکه ساعت از ده شب گذشته و دخترت خونه نیومده و گوشیش خاموشه جوش الکی زدنه؟ اینکه خواهرت به دخترت میگه بی‌بند و بار جوش الکی زدنه؟ اینکه سه ماه آزگار پسر مردم رو راه دادی تو خونه جوش الکی زدنه؟

مصطفی در بهت و سکوت نگاهش می‌کند. بنفشه لیوان آب را به عقب هل می‌دهد و مصطفی با اخم می‌گوید:

-صبرکن ببینم. چی شد؟ حالا دیگه امیرعلی شد پسر مردم؟

مصطفی از روی صندلی بلند می‌شود و ادامه می‌دهد:

-اون روز که سعید گفت داره میاد ایران کی بود که پیشنهاد داد بیاد خونه‌ی ما؟ کی بود گفت اگه پسر مریم نیست اما با تربیت مریم بزرگ شده.

مصطفی دستانش را ستون میز می‌کند و به سمت بنفشه خم می‌شود. با صدایی آرام‌تر می‌گوید:

- حرف‌های خودتو یادت رفته بنفشه خانم؟

بنفشه سر بلند کرده و خیره به نگاه عصبی مصطفی با ناراحتی می‌گوید:

-اگه من گفتم امیر بیاد اینجا توهم در برابر تمام بی‌احترامی های فروغ سکوت کردی.

از جایش بر می‌خیزد و مقابل مصطفی، انگشت اشاره‌اش را به سمت خودش می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

-اگه من پسر مریم رو تایید کردم توهم با سکوتت حرف‌های خواهرت رو تایید کردی. سکوت کردی که فروغ هرطور دلش می‌خواد بتازونه که اگه امروز بچه‌ی من یه لیوان آب می‌خوره من باید جواب پی بدم

دستش را به پشتی صندلی می‌گیرد و می‌گوید:

-گناه تو اگه بیشتر از من نباشه کم تر هم نیست.

مصطفی متعجب می پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بنفشه می فهمی داری چی میگی؟ اصلا حرف هات تناسب داره؟ این دوتا قضیه چه ربطی به هم داره؟

بنفشه سکوت کرده و با سکوتش مصطفی را به آرامش دعوت می‌کند. انگار در این بحثی که بنفشه قصد کوتاه آمدن ندارد؛ نوبت مصطفی است که کوتاه بیاید.

با صدایی آرام و آرامشی کمتر می‌گوید:

- باشه. قبول. منم مقصر. حالا مگه چی شده که دنبال مقصر هستی؟

بنفشه فوران می‌کند. آنقدر عصبی است که احساس می کند هر آن احتمال دارد مویرگ های سرش پاره شود. دستانش را روی سرش می‌گذارد و آرام سرش را تکان می‌دهد:

- آره چیزی نشده. حرف‌ها و زخم زبون‌های خواهرت چیز جدیدی نیست. سکه‌ی یه پول کردن من و تهمت زدن به دخترت چیز جدیدی نیست.

بغض در گلویش جا خوش می‌کند و صدایش لرز می‌گیرد بنفشه روی صندلی می‌نشیند و نجوا گونه می‌گوید:

-اونقدر احترامش رو نگه داشتی که حالا داره بی‌احترامی می‌کنه.

صدای بسته شدن در و حرکت چشمان بنفشه حرف مصطفی را در گلو خفه می‌کند. نگاه هر دو خیره به در وروی است و پریایی که دستش را به دیوار گرفته و لنگان لنگان؛ بدون توجه به اطراف مسیر پله‌ها را پیش گرفته است. لباس‌های خیس و تن لرزانش خبر از زیر باران بودنش می‌دهد و چشمان پف کرده و حواس پرتش بد حالی‌اش را فریاد می‌زند.

دستش را به نرده‌ها می‌گیرد؛ هنوز پله‌ی اول را بالا نرفته که با صدای بلند بنفشه، در جایش میخکوب می‌شود.

-وایسا ببینم!

با تکان سختی در جایش می‌ایستد و بی‌جان، به بنفشه نگاه می‌کند. بنفشه نگاهش را در صورتش می‌چرخاند؛ اما نگرانی‌اش از حال و روز این دختر ابدا نمی‌تواند تاثیری در عصبانیتش داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرفیتش برای امروز بی‌نهایت پر است. عصبی و اخم کرده با چند قدم بلند پایین پله‌ها؛ مقابل پریا می‌ایستد و با صدایی بلند می‌پرسد:

-تا الان کجا بودی؟

در چشمان دخترش خیره می‌شود و فریاد می‌زند:

-معلوم هست.

با صدای بلند بنفشه لرز خفیفی به تن پریا می‌افتد و چشم می بندد. اولین قطره‌ی اشک روی گونه هایش راه می‌گیرد و بنفشه متعجب، سکوت می‌کند.

مصطفی کمی جلوتر می‌آید و بنفشه را صدا می‌زند. بنفشه اینبار کمی آرام‌تر می‌پرسد:

-مگه با تو نیستم پریا؟ مگه قرار نبود بیای خونه‌ی عزیز.

پریا بی‌حرف، با چشمان بسته به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد و به اشک هایش اجازه ی باریدن. بنفشه کلافه و نگران می‌گوید:

-پریا حرف بزن. من امروز به اندازه‌ی کافی حرف شنیدم. به اندازه‌ی کافی عصبی هستم تو با سکوتت بدترش نکن.

-بس کن بنفشه. مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست. بذار برای بعد. صدای عصبی مصطفی بنفشه را کمی از جایگاهش عقب می‌راند. کلافه از خونسردی این پدر "پوفی" می‌کشد و بدون اینکه نگاهش را از رو به رو بردارد می‌گوید:

-مصطفی جان الان اگه بگم شما دخالت نکن تاثیری داره؟

مصطفی به سمت پریا قدم بر می‌دارد و رو به بنفشه، با لحنی قاطع می‌گوید:

-نه. تا زمانیکه این دختر حالش خوب نیست نه.

بی‌توجه به بنفشه کوله‌ی پریا را برمی‌دارد و با ملایمت می گوید:

-برو بابا جان برو اتاقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و مگر پدارانه‌های یک پدر چیزی جزء این حمایت های زیر پوستی است؟!

***

دستش را زیر بالشت کمی جا به جا می‌کند و مصرانه به پنجره‌ی پرده پوش مقابلش خیره می‌ماند. بینی‌اش را بالا می کشد و به تعداد غیبت‌های غیرموجه‌ی این دو هفته‌اش فکر می‌کند.

سایه‌ی صفحه‌ی روشن گوشی روی دیوار، توجه‌اش را جلب می‌کند و نگاهش را از پنجره به صفحه‌ی گوشی می‌دهد. باز هم مخاطبی که این روزها اسمش مهمان دائمی این صفحه شده است. پوست لبش را به دندان می‌گیرد و متفکر به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌شود. این چندمین تماسی‌ست که قرار به ریجکت شدن است؟ چندمین تماسی است که قصد پاسخ دادن ندارد؟

چندمین تماسی است که آن روز سخت را یادآوری می‌کند؟

با ساکت شدن صدای لرزش؛ از گوشه‌ی چشم به نوار قرمز رنگ بالای صفحه نگاه می‌کند و غمگین لبخند می‌زند. دستش را از زیربالشت بیرون می‌آورد و گوشی را برمی‌دارد. به پشت می‌خوابد و قفل صفحه را باز می‌کند. وارد پوشه‌ی پیام‌ها می‌شود. در این دو هفته‌ای که به تلگرام سرنزده؛ پوشه‌ی پیام‌های بی‌شمارش را هم باز نکرده است.

وارد پی‌وی ستایش می‌شود. تعداد پیام‌های از صد گذشته و پشیمانی نهفته پشت تک تک جملاتش در مقابل زجر این دو هفته‌ی او اصلا به چشم نمی‌آید. پیام‌های ستایش مفهموم یکسانی را پشت جمله بندی‌های مختلف پنهان کرده است.

-پریا من نمی خواستم ناراحتت کنم.

بغض مزاحم این روزهایش سرکشی می‌کند.

-اصلا دیر یا زود فهمیدن تو چه تاثیری داشت.

محکم پلک می‌زند تا بلکه تصویر ستایش پشت پلک‌هایش محو شود.

پیام‌هایش را با سرعت رد کرده و روی آخرین پیام مکث می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار از آخرین روزهای بودنم کنارتون خاطره ی خوبی برام بمونه.

بزاقش را قورت می‌دهد و بغضش را خفه می‌کند. نبودن ستایش تنها اتفاقی‌ست که در مخیله‌اش نمی‌گنجد. هنوز هم با یادآوری آن روز و حرف های ستایش از خودش بدش می آید. از خودش که بی‌تقصیر ترین مسبب در بیماری و تصمیم ستایش است. از خودش که بودن و نبودنش بی ارزش ترین بوده برای ستایشی که نگفته هایش عقده شده بود. تاول چرکی شده بود و این روز ها عجیب سرباز کرده است.

کلافه روی تخت می‌نشیند و پاهایش را آویزان می‌کند. گوشی را روی بالشت پرت می‌کند و به تصویر خودش در آینه خیره می‌شود.

موهای آشفته و صورت رنگ پریده‌اش، فاصله گرفتنش از پریای همیشه خندان را گوشزد می‌کند. تلخ‌خندی روی لب‌هایش نقش می‌بندد و زبانش را دور لبش می‌کشد. با ستون کردن دستانش به تشک، قصد ایستادن می‌کند اما صدای لرزش دوباره‌ی گوشی منصرفش می‌کند. عصبی به سمت بالشت می‌چرخد و گوشی را به قصد جواب دادن برمی دارد. دلش می‌خواهد تماس را وصل کند و یک "بس کن" محکم ستایش بگوید.

دستش روی نوار سبز رنگ می‌رود اما با دیدن اسم مخاطب، چشمانش رنگ تعجب می‌گیرد. نگاهی به ساعت بالای گوشی و نگاهی دوباره به اسم مخاطب می‌اندازد. ساعت از نیمه شب گذشته است و همین برای جواب دادن ترغیبش می‌کند. با کمی مکث؛ مردد تماس را وصل کرده، گوشی را روی گوشش می‌گذارد و آرام سلام می‌کند.

صدای خسته و بی جان امیرعلی سمفونی جانش می‌شود.

-علیک سلام پریا خانم. سایتون سنگین شده.

با انگشتش شکلک‌هایی فرضی روی تشک می‌کشد و بدون حرف، مخاطب دوباره ی امیر می‌شود.

-شایدم کم سعادتی از بنده‌ست که لایق ندونستید و با خاله‌اینا نیومدید عیادت.

لحن دلخور و فعل جمع شده‌ی امیر شرمنده‌اش می کند. با کمی مکث پاسخ می‌دهد:

-این چه حرفیه. یکم حال ندار بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر تک سرفه‌ای می کند:

-صبا گفته بود. ولی دلیل نمیشه که عیادت یکی بدتر از خودت رو پشت گوش بندازی.

لب های خشک شده اش را محکم روی هم می فشارد تا تلخ‌خندش صدا دار نشود. تا آشفته بازار درونش در کلامش تاثیری نگذارد.

در حالیکه پاهایش از تخت آویزان است می‌خوابد و نگاهش را به سقف می‌دهد.

-انگار این بدتر از من الان حالش اونقدر بهتر از من هست که بعد از دوهفته برای گله‌گذاری به فکر دختر رفیق پدرش افتاده.

لحن امیرعلی رنگی از تعجب می گیرد و شمرده می‌پرسد:

-دختر رفیق پدرم؟! از کی اینقدر غریبه شدیم؟

نگاه پریا همچنان به لوستر آویزان از سقف است.

-خب نسبت من با تو جزء دختر رفیق پدرت چیه؟

امیر با کمی مکث کلمات را کنار هم می‌نشاند:

-دختر رفیق پدرم یه روزی بهم گفت از آدم‌ها اون خاطره‌هایی می‌مونه که ما می‌خوایم.

نفسی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-فکر کنم باید حرف‌های خودش رو برای خودش یادآوری کنم.

پریا در سکوت و متفکر فقط شنوده است.

امیر سرفه‌ای می کند و صدای نفس عمیقش در گوش پریا می‌پیچد. با ته مانده ی نفس می‌گوید:

- حالا اینکه تو بی‌معرفتی؛ دلیل نمیشه منم دلتنگ نشم.

خسته است اما نه آنقدر که ابراز احساسات امیر حالش را خوب نکند. لب‌هایش کش می‌آید و هجوم خون به گونه‌هایش را احساس می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش زیادی طولانی می‌شود و امیر با صدایی کمی بلند تر می‌پرسد:

-پریا حواست هست چی میگم؟

پریا دست آزادش را روی صورتش می‌کشد و برای تمرکز محکم پلک می‌زند.

خجالت زده می‌گوید:

-امیر شرمنده من حالم زیاد خوب نیست.

-چرا؟

روی تخت می‌نشیند وکف دستش را روی پایش می‌کشد.

-سرما خوردم دیگه.

امیر مچ گیرانه می‌گوید:

-به غیر از اون.

باز هم ستایش و حرف‌هایش. بازهم آن روز لعنتی و حرف‌های آخرشب بنفشه. باز هم تکرار لحظه به لحظه‌ی این دوهفته.

دماغش را بالا می‌کشد و محکم و انکار گونه می گوید:

-هیچی. به غیر از اون هیچی.

امیر قاطع می‌گوید:

-باشه. پس، فردا صبح آماده باش بریم یه صبحونه‌ی مشت بزنیم تا این ته مونده‌ی خوب نبودنت هم از بین بره.

پریا گنگ و متعجب می‌پرسد:

-فردا؟

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف پاهایش را روی پارکت‌های سرد می‌گذارد و با دست آزادش موهایش را به بازی می‌گیرد:

- اونقدر خوب شدی که بتونی بشینی پشت فرمون؟

-اونقدر خوب شدم که برای خوب شدن تو وقت بذارم.

اهمیت تنها احساسی است که می‌تواند از جمله ی امیر تعبیر کند. اینکه خوب بودن و نبودنش برای این پسر اهمیت دارد زیادی حالش راخوب می کند. سکوت کرده و امیر دوباره می‌گوید:

-معطلم نکنیا.

"باشه" ای می‌گوید و امیر با یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع می کند. پریا گوشی را در مشتش می فشارد و به تصویر خندانش در آینه خیره می شود.

***

دستانش را در سینه قفل می‌کند و نگاهش را دور تا دور مغازه می‌چرخاند. نفس عمیقی می‌کشد و بوی خوش حلیم را حریصانه به ریه‌هایش می‌فرستد. پیشنهاد یک صبحانه‌ی دو نفره در این جای دنج برایش کمی غیر باور بود. در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که امیرعلی این حلیم فروشی قدیمی را انتخاب کرده باشد. پاهایش را روی میله‌های پایین میز می‌گذارد و سرخوش از پیدا کردن تکیه گاهی برایشان لبخندی رضایت بخش روی لب‌هایش نقش می‌بندد. صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی سرامیک‌ها نگاهش را بالا می‌کشاند.

امیر دستمال مچاله شده در دستش را گوشه‌ی میز می‌گذارد و می‌نشیند. نگاهی به چهره‌ی خندان پریا می‌اندازد و با اشاره به اطراف، چشمانش را در کاسه می‌چرخاند:

-نظرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا دستانش را از هم باز می‌کند و روی میز قرار می‌دهد. به امیر نگاه می‌کند. مریضی لاغرش کرده. صورتش کمی تکیده شده و خاکستری‌های خوش‌رنگش هنوز هم نشانه‌های مریضی را دارد. پریا کمی از پشتی صندلی فاصله می‌گیرد و صادقانه می‌گوید:

-فکر نمی‌کردم یه همچین جایی رو بلد باشی.

امیر پر غرور لبخند می‌زند و پریا کمی چشم ریز می‌کند:

-اولین بار با کی اومدی اینجا؟

امیر دو انگشت شست و اشاره‌اش را دور تا دور لبش می‌کشد و متفکر، نگاهش را به وسایل روی میز می‌دهد:

-مهم نیست اولین بار با کی اومدم

نگاهش را در قهوه‌ای های پریا می‌چرخاند و محکم می‌گوید:

-مهم اینه اونقدر حافظه‌ام خوب هست که اینجا رو یادم بمونه.

پریا لبخندی می‌زند و در تایید سرش را تکان می‌دهد. نگاه می‌گیرد و بی‌حرف به میز کناری که میزبان یک خانواده‌ی سه نفره است خیره می‌شود.

سکوتش امیر را برای حرف زدن جسور می کند.

-حافظه‌ی خوب یه حسن هایی داره و یه عیب هایی.

سرفه‌ی خشکی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-مثلا یکی از حُسن‌هاش اینه که یادم نره دیشب حال یه دخترخانمی اونقدر گرفته بود که حوصله‌ی حرف زدن با منو هم نداشت.

پریا سربلند می‌کند و با لبخند کم رنگی می پرسد:

-بعد تو از پشت تلفن چطوری فهمیدی حوصله‌ات رو نداره؟

امیر شالگردنش را از دور گردنش کامل باز می‌کند و می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جمله‌های کوتاه و جواب‌های سردش دلیل خوبیه. نه؟

پریا خجول سر به زیر می‌اندازد و امیرعلی می‌گوید:

-اول صبحونتو بخور که بعد یه توضیح کامل بهم بدهکاری.

-راجع‌به؟

امیرعلی ابرویش را به شکل خاصی بالا می‌دهد و با برداشتن قاشق می‌گوید:

-خیلی چیزا.

ظرفش را به جلو هل می‌دهد و با دستمال دهانش را تمیز می‌کند.

-ممنون امیر. عالی بود. خیلی وقت بود حلیم نخورده بودم.

امیرعلی قاشقش را داخل ظرفش می‌گذارد و زبانش را روی لبش می‌کشد. خاکستری‌هایش را در صورت پریا می‌چرخاند و لبخندش را سخاوتمندانه به نمایش می‌گذارد:

-نوش جونت.

با تکان دادن دستش؛ نگاهی به ساعتش می‌اندازد و رو به پریا می‌گوید:

-بریم؟

پریا با سر جواب می‌دهد و با برداشتن کیفش دنبال امیرعلی به راه می‌افتد.

دستانش را در جیب پالتویش مشت می‌کند و نگاهش را به حرکت پاهایش می‌دهد. به فاصله‌ی قدم هایش نگاه می‌کند و تمام امروز را ورق می زند. تمام لحظه‌هایی که امیر سخاوتمندانه پای حرفش نشسته بود و در سکوت گوش شده بود برای درد دل نهفته‌اش. تمام لحظه‌هایی که همدردی کرده بود و برای عوض کردن حال و هوایش از خودش مایه گذاشته بود. با بالا کشیدن بینی سرما زده‌اش، عطر تلخ هم قدم امروزش را به ریه هایش می‌فرستد.

-زندگی همینه دیگه. بازی‌هاش رو درست زمانی رو می کنه که تازه همه چی آروم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بم و گرفته‌ی امیر روی افکار درهمش خط می‌کشد و نگاهش را از کفش هایش به کوه همیشه نزدیک اما دست نیافتنی توچال می‌کشاند. به کوه سفیدپوش مقابلش خیره می‌شود و با پلک محکمی خاطراتش را پس می‌زند. تمام خاطرات مشترکش با ستایش را در مخفی ترین صندوقچه‌ی ذهنش حبس می‌کند. بغضش را با آب دهانش قورت می‌دهد و نگاهش را به رو به رو می‌دوزد. آرام و شمرده لب می‌زند:

-ستایش میگه نمی‌خوام دوره‌های شیمی درمانی رو اینجا بگذرونم.

صدایش می‌لرزد و انگار گلویش تحمل این حجم از بغض را ندارد:

-میگه بذار همه فکرکنن جا زدم. کم آوردم. ولی نفهمن زندگیم رفته رو شمارش معکوس.

آه عمیقی می کشد و با نگاه گذرایی به نیم‌رخ امیرعلی، می‌گوید:

-دلم میخواد زمان برگرده عقب.

ضربه‌ی کوچکی به سنگ ریزه‌ی جلوی پایش می‌زند:

-نمیدونم کی. شاید اون روزهایی که هنوز بچه بودیم و شب های تابستون خونه‌ی عزیز می‌موندیم. همون شب‌هایی که آرش برای موندن توی ایران به عمه التماس می‌کرد.

ضربه‌ی دیگری می‌زند:

-شاید اون روزهایی که نه عمه من رو عروس خودش می دونست نه ستایش دلداده ی جواد شده بود.

می‌ایستد و قهوه‌ای‌های کدرش را روی اخم‌های امیرعلی نگه می‌دارد:

-کاش زمان به اندازه‌ی همه‌ی سال‌های نوجوونیمون برگرده عقب. برگرده به روزهایی که ستایش فقط مال من و شمیم بود. نه مثل الان که با یه بیماری سخت دست و پنجه نرم مب‌کنه.

بغض صدایش را دو رگه می‌کند و تا لرز چانه‌اش پیش می‌رود. مصر ادامه می‌دهد:

-روزهایی که شمیم اونقدر بی‌اعتماد نبود که الان بعد از نامزدیش هم نتونه مثل بقیه زندگی کنه.

پر شدن کاسه‌ی چشمش را احساس می‌کند و مستاصل می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم تنگ گذشته‌س.می فهمی امیر؟

الکتریسیته با بالاترین ولتاژش در بدنش جریان می‌گیرد و گرمی دستان مردانه‌ی امیر تا مغز استخوانش را می‌سوزاند.

امیرعلی دستش را بالا می‌آورد و انگشتش را آرام زیر چشم پریا حرکت می‌دهد و قطره اشک راه گرفته‌اش را پاک می‌کند.

به چشمانش نگاه نمی‌کند تا تعجب و بهتش را ببیند. با مکثی کوتاه، دستش را می‌کشد و وادار به حرکتش می‌کند. بی‌توجه به حال دگرگون شده و چشمان درشت شده‌اش دستان سردش را محکم‌تر می‌فشارد.

نجوا می‌کند:

-تو بخوای و نخوای زمان می‌گذره و روزگار یکی یکی بازیاشو رو می‌کنه. قرار نیست به میل ما توجه کنه.

با نفس عمیقی اخم درهم می‌کشد و می‌گوید:

-شاید الان رفتن بهترین گزینه‌س واسش. من بهش حق میدم که بخواد بره. بره و نخواد که خانوادش زجرش رو ببینن. اون هنوز خودش توی شوکه طبیعیه که نخواد شوک اطرافیانش رو ببینه

به نیم‌رخ رنگ پریده‌ی پریا نگاه می‌کند و می‌پرسد:

-فکر می‌کنی تو اگه جای اون بودی چیکار می‌کردی؟ یا اگه مثل شمیم از شوهرت خیانت دیده بودی واقعا دوباره به این راحتی‌ها اعتماد می کردی؟

آنقدر شوکه‌ی حرکت ناگهانی امیر و اسارت دستش هست که سوالش را ذره‌ای متوجه نشود. گنگ نگاهش می‌کند و امیر لبخندی به چشمان گیج و دماغ قرمز شده‌اش می‌زند. می‌ایستد و لبه‌های شالگردن حلقه شده دور گردنش را می‌گیرد و بالاتر می‌کشد. با لبخند اضافه می‌کند:

-به فکر خودت نیستی یا دوست داری منو حساس کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا چشمانش را محکم می‌بندد و در دل اعتراف می‌کند این حساسیت را دوست دارد. حالش دقیقا همان جمله‌ی معروف هرچه از دوست رسد نیکوست را نشان می‌دهد. امیر بی‌توجه به او شالگردنش را درست می‌کند. این همه نزدیکی، این عطر مست کننده، این گرمای امیدوار کننده و این پسر مرموز امروز قطعا دیوانه‌اش می‌کند. در دل کوه ایستاده اما اصلا سردش نیست. کاش امیرعلی هم این را بفهمد و کمی شالگردن را آزادتر کند!

-به نظرت ادامه بریم بالا یا برگردیم؟

پریا با این سوال امیر سعی می‌کند کمی خودش را جمع و جور کند. نگاهی به اطرافش می‌اندازد و می‌گوید:

-برگردیم؟ همین مونده تو سرما هم بخوری.

امیر مردانه می‌خندد و با فشار دست به کمر پریا او را هدایت می‌کند.

-من چطوری قراره سرما بخورم؟ بخاطر سرمای هوا یا قراره از تو وا بگیرم؟

پریا می‌ایستد و با تعجب می‌گوید:

-امیرعلی!

امیر اینبار بلندتر می‌خندد و بیشتر به کمر او فشار می‌دهد.

*

بی‌توجه به ویبره‌ی موبایل، برای چندمین بار آخرین ایمیلش را چک می‌کند. قرار دادی ساده که زیادی ساده به نظر می‌رسد و این ساده بودن نگرانش می‌کند. با وجود تمام رضایت سروش او حس خوبی ندارد. به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و از همان فاصله به امضای پای قرارداد خیره می شود. در دلش هزار لعنت نثار خودش می‌کند. نثار عجله‌ای که باعث شده بود به جای خودش سروش برای بستن قرارداد برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازدمش را باصدا بیرون می‌دهد و تلاش می‌کند حس بدش را پس بزند. تلاش می‌کند به این فکر نکند که سروش قصد دارد از ادامه‌ی جست‌وجو منعش کند. که تهدید آن مرد را جدی می‌داند. به این فکر نکند که سید صبح تماس گرفته است و خواسته در اولین فرصت ببیندش. دست دراز می‌کند و لیوان آب را از کنار لپ‌تاب برمی‌دارد. جرعه‌ای می‌نوشد و لیوان را روی پایش نگه می‌دارد. سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. اینبار نمی‌تواند نسبت به ویبره‌ی موبایل که تنها عامل شکننده‌ی سکوت اتاق است بی‌توجه باشد. عصبی خم می‌شود و گوشی را در دست می‌گیرد. تماس را وصل می کند و در مقابل سروش که عصبی می‌گوید:

- چرا جواب نمیدی؟

خونسرد پاسخ می‌دهد:

-خب؛ حالا جواب دادم که چی؟

سروش نفسش را در گوشی آزاد می کند و با کمی مکث می گوید:

-مگه قرار نبود بیای دفتر؟

نگاهی به ساعت می‌اندازد و با یادآوری قرارشان لعنتی‌ای نثار بی‌حواسی‌اش می‌کند. با بستن لپ‌تاپ به سمت جالباسی قدم برمی دارد و می گوید:

-الان حرکت می‌کنم.

*

لیوان آبی برای خودش خالی می پ‌کند و به این فکر می‌کند که این چندمین لیوان آبی‌ست که برای فروکش کردن عصبانیتش می‌نوشد. رو به سروش که عصبی در میان پرونده‌ها چیزی را جست و جو می‌کند؛ می‌گوید:

-الان که دیگه مطمئنم قانون بدون مدرک ازم حمایت نمی‌کنه خودم دست به کار میشم.

سروش پرونده‌ی در دستش را روی میز می‌گذارد و با چشمان ریز شده می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای چیکار کنی؟

پا روی پا می‌گرداند و بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد:

-مهم نیست. فقط مطمئن باش دست رو دست نمی‌ذارم تا همین چیزهایی هم که دستمه مهره‌ی سوخته بشه.

سروش عصبی پرونده را می‌بندد و با قدم‌هایی بلند خودش را به کاناپه ی مقابلش می‌رساند. روی کاناپه می‌نشیند و به سمت امیر خم می‌شود:

-تو هنوز دو هفته نیست از بیمارستان مرخص شدی. یکم به فکر خودت باش.

خونسرد نگاهش می‌کند وسروش کلافه از این خونسردی؛ هشدارگونه می‌گوید:

-امیر اون آدمی که من دیدم کسی نیست که بشه باهاش درافتاد.

اشاره‌اش به مردی‌ست که چند شب توی رامسر بی‌هوا سوار ماشینش شد و تهدیدش کرد.

امیر عصبی می‌خندد و با تکان دادن سرش می‌گوید:

-پس ترسیدی.

سروش عصبی می‌پرید:

-از چی؟

امیرعلی بدون توجه به سوال سروش می‌گوید:

-دنبال یه وکیل جسور و نترسم. سراغ داری؟

سروش کلافه دستی میان موهایش می‌کشد و رو به امیر می‌گوید:

-امیر حرف ترس نیست. حرف اینه...

امیرعلی با صدایی اوج گرفته میان کلامش می‌دود:

- حرف چیه سروش؟ هان؟ می‌فهمی زندگی من رو هواست یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت اشاره به سینه‌اش می‌زند و می‌گوید:

-سروش من خودمم خودم رو نمی‌شناسم. میفهمی؟

از جایش بلند می‌شود و به سمت پنجره قدم بر می‌دارد. آرام نجوا می‌کند:

-حق داری سروش. من بهت حق میدم بترسی. توی شغل تو، احتیاط حکم می‌کنه.

پنجره را باز می‌کند و سوز سرمای زمستان را به جان می‌خرد.

-اما من نمی‌تونم. نمی‌تونم بیکار بشینم و با تهدید کسی که حتی نمی‌دونم نقشش توی این ماجرا چیه پا پس بکشم.

به سمتش می‌چرخد؛ سیگارش را از جیبش بیرون می‌آورد و با پوزخند ادامه می‌دهد:

-زندگی الان من با مردن هیچ فرقی نداره.

خیره به چشمان مغموم سروش می‌گوید:

-من الانم تو برزخم. برزخ ندونستن.

سیگار را روشن می‌کند و بی‌توجه به سوزش ریه هایش می‌گوید:

-من ادامه میدم. چه تو باشی چه نباشی. مطمئن باش اگه بخوای نباشی هم بهت حق میدم.

*

دستش به در نرسیده عقب می‌کشد و عصبی با هر دو دستش، صورتش را می‌پوشاند. قدمی عقب می‌رود و بی‌هدف دور خودش می‌چرخد. احساس می‌کند بین جدال عقل و احساسش رها شده است. عقلی که دانستن می‌خواهد و احساسی که مادرانه‌های مریم را به رخ می‌کشد.

حس چتربازی را دارد که میان زمین و آسمان معلق است. نه راه پیش دارد و نه راه پس. نه می‌تواند در چشمان مریم خیره شود و از مادر واقعی‌اش سوال کند و نه می‌تواند در برزخ ندانستن دست و پا

رمان بازار
romanbazar.ir

بزند و به خبرهای گاه و بی گاه سید بسنده کند. امروز هم که با سروش اتمام حجت کرده بود. سروش یا ادامه می‌داد یا همینجا تمامش می‌کرد. اما او وسط راهی‌ست که باید تا تهش برود.

دستانش را از صورتش به سمت موهایش حرکت می‌دهد و در نهایت پشت گردنش قفل می‌کند. به در اتاق مریم خیره می‌شود. چشمانش را محکم می‌بندد و تصمیمش را می‌گیرد. دو قدم بلند برمی‌دارد و ضربه‌ای به در می‌زند.

مریم آه عمیقی می‌کشد و خیره به امیری که از بدو ورود کلافگی‌اش عیان بوده، می‌پرسد:

-چی شده امیرعلی؟

امیرعلی انگشتانش را به بازی می‌گیرد و نگاهش را به آن ها می‌دوزد. مریم مضطرب خیره‌اش است و او مردد زبان باز می‌کند:

-مامان

و چقدر گاهی وصال زیباست. شاید به زیبایی نیلوفری تازه سر زده میان مرداب.

مریم عمیق نفس می‌کشد و این آوای خوش را به جان می‌سپارد.

دست خودش نیست وقتیکه با بغض می‌گوید:

-چقدر دلم برای مامان گفتنت تنگ شده بود.

و با مکث کوتاهی می‌گوید:

-خیلی وقت بود صدام نزده بودی.

امیرعلی شرمنده چشم می‌بندد و مریم می‌پرسد:

-جان مامان؟ چی شده امیرعلی؟

پرتشویش سربلند می‌کند و آرام می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خیلی وقته کارهای عادیم رو فراموش کردم پس اگه ازم دلخور شدید به دل نگیرید. میشه کمکم کنید؟ میشه منو از این برزخی که وسطش افتادم نجات بدید؟ میشه برام از گذشته بگید؟

مریم آرام چشم می‌بندد و در دل خدا را صدا می‌زند. تمام سال‌های زندگی‌اش را با کابوس امروز سپری کرده و حالا این کابوس به تعبیر نشسته است. پسرش در جست و جوی گذشته، نشنیده‌هایش را می‌طلبد و چقدر سخت است مادرانه‌هایت را در قاب جمله‌ها بگنجانی.

-هر روز و هر لحظه منتظر امروز بودم. روزیکه حقیقت رو بفهمی و بخوای بیشتر بدونی.

صدای مرتعشش نگاه امیر را روی چانه‌ی لرزانش قفل می‌کند. در سکوت به مریم نگاه می‌کند و مریم قصد جمع کردن افکارش را دارد.

-حقته که بخوای از گذشته بدونی. هیچ وقت قرار نبود گذشته نبش قبر بشه اما حالا که آینده‌ت در گرو گذشته‌س؛ حقته بدونی.

انگشتر در دستش را به بازی می‌گیرد و نگاهش را به آن می‌دهد. انگار که در گذشته سفر کرده باشد.

-چهارسال از ازدواج من و سعید گذشته بود و بچه نداشتیم. دکتر می‌گفت رحم من تحمل حمل بچه رو نداره. سعید برای گذروندن طرحش باید می‌رفت رامسر.

با یادآوری آن روزها، لبخندی روی لبش نقش می‌بندد.

-با اصرار من رو هم راضی کرد که برم. دوری از خانواده برام خیلی سخت بود. مخصوصا اینکه سعید هم اکثر اوقات تا شب خونه نمی‌اومد و قرار بود رامسر بیشتر وقتم رو تنها باشم.

با لبخند به انگشتر در دستش خیره می‌شود و با مکث کوتاهی ادامه می‌دهد:

-هر طور بود سعید رو راضی کردم از بهزیستی درخواست بچه بدیم. بهش گفتم اینطوری ادامه بدیم توی تنهایی دق می‌کنم. تنها بودم.حوصله‌ام سر می‌رفت.

فک امیر سخت شده و دستش روی دسته‌ی کاناپه مشت می‌شود. کلمه‌ی بهزیستی در سرش پژواک می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر روز در غیاب سعید می‌رفتم بهزیستی و وقتم رو با بچه‌ها می‌گذروندم. دنبال کارهاش بودیم من دل توی دلم نبود بچه رو تحویل بدن. اگر سعید می فهمید نمی‌ذاشت برم بهزیستی. می‌گفت زیادی به بچه‌ها وابسته می‌شی. تقریبا تمام مراحل حضانت رو انجام داده بودیم و قرار بود دو هفته بعد بچه رو تحویل بدن.

خون در رگ‌های امیرعلی یخ می‌بندد و ضربان قلبش به شماره می‌افتد. حس می‌کند استخوان چانه‌اش در مرز خرد شدن است.

مریم دستانش را روی هم مشت کرده و ادامه می‌دهد:

-یه روز بارونی بود اما ما قرار بود شب رو بریم بیرون. می‌خواستم برای بچه خرید کنم. قرار بود دختر بردادیم گفتم اگه قراره یه بچه داشته باشیم بهتره دختر باشه. سعید دیر کرده بود. از عصر هرچی به درمانگاه زنگ می‌زدم جواب نمی دادن. دیگه داشتم نگران می‌شدم. شب شده بود و سعید هنوز نیومده بود. لباس پوشیدم که برم دنبالش.

بزاقش را قورت می‌دهد:

-داشتم می‌رفتم که وسط راه سعید رو دیدم.

نگاهش را به نگاه پر سوال امیر می‌دهد و بی توجه به بغض لانه کرده در گلویش می‌گوید:

-برخلاف همیشه تنها نبود. یه بچه بغلش بود. یه نوزاد چند روزه!

امیر به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد و لب‌های خشک شده‌اش را محکم می‌فشارد. حس می‌کند اکسیژن اتاق برای نفس کشیدنش زیادی کم است. مریم دستی زیر چشمش می‌کشد و قطره اشکش را پاک می‌کند:

-اولش شوکه شدم. قرار بود دو هفته دیگه بهمون بچه بدن اما..

لب‌های امیر تکان می‌خورد اما انگار آواها در ته حنجره‌اش خفه شده‌اند. صدایش آنقدر آرام است که شک دارد مریم شنیده باشد:

-اون بچه کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم با صدایی دورگه ناشی از بغضی خفه کننده می‌گوید:

-سعید گفت بچه رو گذاشته بودن دم درمانگاه. گفت از عصر تموم رامسر رو دنبال مادرش گشته اما پیدایش نکرده.

مریم دستان سردش را درهم قفل کرده و امیر حرکت عرق روی تیغه ی کمرش را احساس می‌کند. مریم دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

-یک ماه آزگار دنبال خانواده‌ش گشتیم. وقتی پیداشون نکردیم سعید دیگه می‌خواست بچه رو تحویل بهزیستی بده. من نذاشتم.

امیر چشم می‌بندد. منقبض شدن قفسه‌ی سینه‌اش را احساس می‌کند و مریم به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن می‌دهد. چه می‌شود اگر گاهی غرورت را قربانی احساست کنی؟

صدای گریه‌اش تنها صدایی است که سکوت سنگین اتاق را به زنجیر می‌کشد. امیر بزرگ شدن سیبک گلویش را احساس می‌کند و دستش را محکم روی قفسه ی سینه‌اش می‌فشارد. سوزش چشمان قرمز شده‌اش هزار برابر بیشتر از سوزش وحشتناک ریه‌هایش است اما این‌ها ذره‌ای از ماهیت غم گذشته‌ای را که شنیده است کم نمی‌کند.

مریم بریده بریده در میان گریه می‌گوید:

-بهش گفتم ما که قراره از بهزیستی بچه بیاریم پس همین بچه رو بزرگ می‌کنیم. اما سعید مخالف بود. می‌گفت هر زمانی امکان داره خانواده‌اش بیان دنبالش.

امیر سر به زیر می‌اندازد و از درد صورتش جمع می‌شود.

-هرطوری بود راضیش کردم. اونقدر به بچه عادت کرده بودم که محال بود بتونم ازش دل بکنم.

خنده‌ی دردمندی می‌کند:

- طرح سعید که تموم شد اومدیم تهران. یک سال بعد هم از ایران رفتیم. اما تموم این سال‌ها با هر زنگ تلفنی تنمون لرزید. ترس از دست دادن تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم سر بالا می‌آورد با دیدن وضعیت امیر ترسیده از جایش بلند می‌شود. کنار کاناپه می‌نشیند و با گریه می‌پرسد:

-امیر... امیرعلی مادر چی شدی؟

امیرعلی دستش را بالا می‌آورد و از میان لب هایش به سختی "خوبم" را نجوا می‌کند.

دستش را به کاناپه می‌گیرد و از جایش برمی خیزد. دلش می‌خواهد بیشتر بپرسد و بیشتر بشنود اما قبل از هر کاری باید قرصش را بخورد!

مریم کنارش می‌ایستد. بازویش را می‌گیرد و در راه رفتن کمکش می‌کند.

-امیرعلی میخوای زنگ بزنم به بابات؟

در چهارچوب در دستش رابه دیوار تکیه می‌دهد و قدمی از مریم فاصله می‌گیرد.

-نه. فکر کنم بخاطر سیگار صبحه. چیزیم نیست.

به سمت اتاقش قدم بر می‌دارد و مریم به چهارچوب در تکیه می‌دهد. به قامت خمیده‌ی پسرش نگاه می‌کند و پر بغض کنار دیوار سر می‌خورد.

***

آرش پا روی پا می‌گرداند و خیره به تابلوی دست بافت رو به رویش به صدای له شدن کاکائو زیر دندان‌هایش گوش می‌سپارد.

-حتما باید بهت زنگ بزنم تا یه سری به مادربزگت بزنی.

با صدای عزیز در جایش جا به جا می‌شود و عزیز مقابلش روی مبل تک نفره می‌نشیند.

دستی به زانوهایش می‌کشد و با لبخند می‌گوید:

-نمیدونم اگه خودم زنگ نمی زدم تا کی قرار بود نبینمت.

آرش لبخند خجولی می‌زند و با فرو دادن کاکائو می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیز باور کنید این روزا خیلی گرفتارم.

عزیز سیبی از ظرف میوه‌ی روی میز بر می‌دارد و داخل پیش دستی می‌گذارد. در حال پوست گرفتن سیب می‌گوید:

-می‌دونم. از فروغ شنیدم.

نیم نگاهی حواله‌اش می کند و با لبخندی گوشه‌ی لبش می‌گوید:

-فروغ که حسابی از دستت عاصی شده.

پوزخند آرش صدا دار می‌شود:

-مهم نیست.

دست عزیز از حرکت می‌ایستد و با دقت به آرش خیره می‌شود. سعی می‌کند پوزخندش را ندید بگیرد.

-مهمه. اینکه فروغ از دستت عصبانیه و تکلیف شماها مشخص نیست مهمه.

آرش جدی و اخم کرده می‌پرسد:

-تکلیف چی مشخص نیست؟

عزیز سیب را داخل بشقاب دیگری می‌گذارد و به سمتش می‌گیرد:

-بهتره بگی تکلیف کی.

آرش با اخم بشقاب را از دست عزیز می‌گیرد و زیرلب تشکری می‌کند. عزیز ادامه می‌دهد:

-فکر کنم اونی که تکلیفش مشخص نیست فروغه. تو و پریا که ظاهرا راهتون از هم جداست.

آرش تکه‌ای سیب بر می‌دارد و در سکوت به عزیز گوش می‌دهد.

-آرش جان تو و پریا هر دو اونقدر عاقل و بالغ هستید که نیاز نباشه دیگران براتون تصمیم بگیرند. شاید تو بچگیتون حرفی زده شده و حالا به قولی اسمتون روی هم گذاشته شده اما الان خودتون می‌تونید این قضیه رو ختم به خیر کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش بشقاب را روی پایش نگه می‌دارد و مرموز می‌پرسد:

-تا ختم به خیر از نظر شما چی باشه!

عزیز گنگ نگاهش می‌کند و آرش با انگشت اشاره بالای ابرویش را می‌خاراند. با مکث می‌گوید:

-ببینید عزیز اینکه پریا مخالفه دلیل نمیشه منم مخالف باشم.

عزیز متعجب خیره‌اش می‌شود و آرش قاطع می‌گوید:

-من دوستش دارم.

بزاق عزیز خشک می‌شود و به سختی زبان روی لب‌های ترک خورده‌اش می‌کشد. از بالای عینک به آرش نگاه می‌کند و می‌گوید:

-اما رفتارت اینو نشون نمیده.

آرش خونسرد می‌پرسد:

-شما از رفتار من چی دیدید که اینطوری برداشت کردید؟

بشقاب را روی میز می‌گذارد و می‌پرسد:

-اصلا مگه همیشه آدم‌ها باید دوست داشتنشون رو نشون بدن؟

عزیز گوشه‌ی رو سری‌اش را به بازی می‌گیرد.

-من نمیگم عشقت رو نشون بده. من میگم رفتارت طوری بوده که برعکس اینو نشون داده.

آرش عصبی از جایش بر می‌خیزد و دستی میان موهایش می‌کشد.

در مقابل نگاه متعجب عزیز دستش را روی پشتی مبل می‌گذارد و خم می‌شود. شمرده و محکم می‌گوید:

-باشه. پس از این به بعد نشون میدم دوسش دارم و به این راحتی‌ها ازش نمی‌گذرم. اصلا می دونید چیه؟ تقصیر منه که تا الان صبر کردم. باید زودتر از اینا اقدام می‌کردم تا حرف و حدیثی پیش نیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش را از روی دسته‌ی مبل بر می‌دارد و در حین پوشیدن می‌گوید:

-عزیز شرمنده من باید برم بیمارستان.

عزیز گیج از رفتار عجیب و غیرمعقول آرش لب می‌زند:

-اما قرار بود ناهار بمونی.

کیفش را برمی‌دارد و می‌گوید:

-باشه برای یه روز دیگه. فعلا با اجازه.

مسیر خروجی را پیش می‌گیرد و عزیز فکر می کند آرش امروز را اصلا نمی‌شناسد. انگار این پسر پرخاشگر و عصبی دقیقا همانی‌ست که پریا گفته است نه کسی که عزیز شناخته.

***

در ماشین را محکم می‌بندد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد. با عجله شماره می‌گیرد و در همان حال ماشین را روشن می‌کند.

صدای کلفت و خش دار مرد در گوشش می‌پیچد:

-بله آقا.

دنده عقب می گیرد و می‌گوید:

-سلام آقا مجید می‌خوام ببینمت.

مرد با تاخیر جواب می‌دهد:

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از کوچه خارج می‌شود.

-هرچه زودتر بهتر.

-برای فردا باهاتون هماهنگ می‌کنم.

خوبه‌ای می گوید و بدون خداحافظی تماس را قطع می‌کند.

***

سید کتری گِلی‌اش را روی آتش می‌گذارد و لیوان چای را به سمت امیر می‌گیرد. امیرعلی با تشکر کوتاهی لیوان را از دستان سرما زده‌ی سید می‌گیرد و نگاهش را به بخارهای داغش می‌دهد. سید خم می‌شود و ظرف پلاستیکی قند را به طرفش می‌گیرد.

با حرکت دست مخالفت می‌کند و با تشکر آرامی می‌گوید:

-قند نمی‌خورم.

سید در ظرف را می‌بندد و زیرلب می‌گوید:

-چای رو که نمیشه تلخ خورد.

امیر جرعه‌ای از چایش را می‌نوشد و بی‌توجه به حرف سید می‌گوید:

- اونقدر برای دیدنم اصرار داشتید که فکر کردم کارتون خیلی واجبه.

سید دستکش‌های پارچه‌ای‌اش را بر می‌دارد در حال پوشیدن آن‌ها می‌گوید:

-از آقا سروش شنیدم ناخوش احوال بودی؟

با اشاره به طعنه‌ی امیر ادامه می‌دهد:

- وگرنه اونقدر کارم واجب بود که خیلی زودتر مزاحمت بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر دستانش را دور لیوانش حلقه می‌کند و با چهره‌ای جدی منتظر به سید نگاه می‌کند.

سید انگشتان دستکشش را درست می‌کند و دستش را روی آتش می‌گیرد:

-راستش امیر جان چند شب پیش بچه ها مجید رو این اطراف دیدن.

امیر سوالی نگاهش می‌کند و سید در جواب می‌گوید:

-شوهر آهو.

گنگ‌تر در سکوت به سید خیره می‌شود. و سید با خنده‌ی غمگینی به خاکستر بی‌روح نگاهش می‌گوید:

-هنوز اسم مادرتم نمیدونی پسر جان.

بزاقش را قورت می‌دهد و زیر لب نامش را زمزمه می‌کند:

-آهو.

یکبار دیگر هم اسمش را از زبان سید شنیده بود.

سید کلاه بافتنی.اش را تا زیر گوش‌هایش پایین می‌کشد و سرش را به سمت آسمان کبود نیم روز می‌گیرد.

-انگار بازم قراره بارون بیاد.

امیر تکان خفیفی به سرش می‌دهد و خیره به هیزم‌های نیم سوخته زمزمه می‌کند:

-پس اسمش آهوِ.

سید نگاهش را از آسمان به امیر متفکر می‌دهد و با تعلل می‌گوید:

-اسمش آهوِ. دختر سید موسی.

امیر به آنی سر بلند می‌کند. آنقدر ناگهانی که صدای مهره‌های گردنش را می‌شنود. با چشمانی گشاد شده خیره‌ی سید است و سید شرمنده سر به زیر می‌اندازد:

-شرمندتم پسرم. نمی تونستم زودتر بهت بگم. بهم حق بده اعتماد نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور و با ابروهایی قفل شده زمزمه می‌کند:

-باورم نمیشه.

سید چوبی از کنار دستش برمی‌دارد و هیزم ها را زیر و رو می‌کند:

-اگه تا حالا چیزی بهت نگفتم فقط بخاطر ترس از مجید بوده. نگران بودم اون پست فطرتِ از خدا بی خبر بلایی سر آهو بیاره.

سرش را کمی بالا می‌آورد و از گوشه‌ی چشم به امیر نگاه می‌کند:

-دلم نمیخواد با بی‌احتیاطی من شرایط آهو بدتر بشه.

امیرعلی مشتاق می‌پرسد:

-پس شما میدونی آهو کجاست نه؟

سید با لبخند محزونی سر تکان می‌دهد:

-نه پسرم. نه.

امیرعلی با عصبانیت می پرسد:

-مگه خودتون نمی گید که اون...

سید چوب در دستش را محکم در گِل فرو می‌کند و می‌ایستد. صدایش کمی اوج می‌گیرد:

-حرفت درست ولی من نمیدونم آهو کجاست. اگه چند ماه پیش بود قطعا می‌دونستم. اما الان نه.

با قدم‌هایی آرام به راه می‌افتد. امیر با عصبانیت لیوان چای‌اش را روی تخته سنگ می‌گذارد و دنبالش می‌رود.

صدایش برای رسیدن به گوش سید کمی بلند می‌شود:

-منو کشوندید تا اینجا که حرفای تکراری تحویلم بدید؟ که بهم بگید نمی دونید کجاس.

با صدایی کمی بلندتر می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا رو قبلا هم گفته بودید. اما نگفته بودید آهو برادر زادتونه. نگفته بودید قبلا ازش خبر داشتید.

سید بدون اینکه به سمتش برگردد به راهش ادامه می‌دهد و می‌گوید:

-نگفته بودم چون دلیل داشتم. چون اون زن به من اعتماد کرد.

کمی مکث می‌کند و سرش را از روی شانه به سمت امیر می‌چرخاند:

-اگه کشوندمت اینجا حتما حرف داشتم.

امیر در جایش می ایستد. پاهایش را به عرض شانه باز می کند دستانش را عصبی تکان می‌دهد. فریاد می‌زند:

-چه حرفی سید؟ چرا نمی‌گید و از این برزخ نجاتم نمی‌دید؟

سید قدم‌هایش را آرام‌تر برمی‌دارد و امیرعلی ادامه می‌دهد:

-چرا هرکی می دونه سکوت کرده. دِ آخه این زندگی منه. حقمه بدونم.

پاهای سید از حرکت می‌مانند. دستش در جیبش مشت می‌شود و با پلک زدن آرامی "استغفرالله" ای نثار افکارش می‌کند. نثار نبایدهایی که دست و پایش را بسته است. چقدر حق را به این پسر می‌دهد. پسری که کیلومترها برای شنیدن کلمه ای تا اینجا آمده است.

صدای امیرعلی به آرامی، پشت سرش به گوشش می‌رسد:

-من قول میدم نذارم اتفاقی برای آهو بیفته. شما فقط حرف بزنید.

سید سر می‌چرخاند و پر التماس به خاکستری های نگاه امیر دخیل می‌بندد.

قاطعیت کلام این پسر وادار به گفتنش می‌کند.

نگاهش را به کفش‌های گلی شده‌اش دوخته و از گوشه‌ی چشم سید را زیر نظرگرفته است. سیدی که گویا قصد گفتن دارد اما نمی‌داند باید از کجا شروع کند. از کجا بگوید تا تمام نگفته‌ها را گفته باشد. امیر سرفه‌ی خشکی می کند و سید برای چندمین بار دستش را به صورتش می‌کشد. کلافگی‌اش زیادی آشکار است. نفسش را محکم بیرون می‌دهد و آرام می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای بریم خونه اونجا حرف بزنیم؟

-نه. همین جا بگید.

"باشه" ی آرامی زیرلب می‌گوید. رفتن به خانه می‌توانست وقت بیشتری برایش بخرد. لااقل آنقدر که بداند از کجا شروع کند. با کمی مکث می‌پرسد:

-اگه آهو رو ببینی می‌خوای چی ازش بپرسی؟

امیرعلی دستانش را در جیب پالتویش مشت کرده و به جواب سوال سید فکر می‌کند. به سوالی که بارها از خودش پرسیده و هر بار دست از پا درازتر مانده است. سوالی که شاید ماهیت اصلی این جست و جو باشد اما بی‌جواب است. اصلا اگر پیدایش کند واقعا چه باید بپرسد؟

دماغش را بالا می‌کشد و با پس زدن افکارش پاسخ می‌دهد:

-فکر نکنم لازم به پرسیدن باشه. احساس می‌کنم خودش باید حرف زیادی برای گفتن داشته باشه.

سید سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-فقط امیدوارم به موقع ببینیش. وقتی که دیگه دیر نشده باشه.

امیر با چشمانی ریز شده به نیم رخ سید خیره می‌شود:

-مجید اونقدر خدانشناس هست که اگه بخاطر ترس از مردم نبود تا الان یه بلایی سر منم آورده بود.

و بعد آرام‌تر می‌گوید:

-آهو چند ماه پیش اصلا حالش خوب نبود.

امیر همچنان به نیمرخ سید خیره‌است و سید با تاسف سر تکان می‌دهد:

-آبادی کوچیکه و همه میدونن مجید با من خصومت داره.

خنده‌ی بی‌جانی می‌کند و خیره به امیرعلی می‌گوید:

-من زنده بودنم رو باید مدیون این آبادی کوچیک باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان امیرعلی رنگی از تعجب می‌گیرد و سید با مکث بازدمش را با صدا بیرون می‌دهد:

-مادر آهو سر زا رفت. برادرم برای آهو هم پدر بود هم مادر اما بعد مرگ موسی آهو که دیگه کسی رو نداشت اومد خونه‌ی ما. ما بچه نداشتیم و زنم آهو رو مثل دختر خودش دوست داشت. چندبار از در و همسایه شنیده بودم مجید دور و بر آهو می‌پلکه اما باور نمی‌کردم. آهو دختر عاقلی بود.

با یادآوری آن روزها غمی غریب روی چهره‌اش خیمه می‌زند.

-مجید خانواده‌ی خوبی داشت اما ذاتش خراب بود. نمی‌دونم در گوش این دختر چی خونده بود که آهو جلوی من قد علم کرد و گفت یا مجید یا هیچ کس.

فک امیرعلی سفت می‌شود و پیشانی‌اش از نزدیکی زیاد ابروهایش درد می‌گیرد. گفته‌های این مرد خبر ازنتیجه‌ی خوبی نمی‌دهد. سید آه عمیقی می‌کشد و با ته مانده‌ی همان آه ادامه می‌دهد:

-اینکه چی شد و چی نشد که این دوتا باهم ازدواج کردن بماند.

لبخند پر دردی روی لب‌هایش می‌نشیند:

-بعد از ازدواج هم مجید آهو رو برداشت از اینجا رفتن. تقریبا ازشون بی‌خبر بودم. گاهی از اطراف چیزهایی رو می‌شنیدم اما نه دقیق.

دستانش را ها می‌کند و ادامه می‌دهد:

-دو را دور از زندگیش خبر داشتم. اما چند سال کامال ناپدید شد. انگار آب شده بودن رفته بودن توی زمین.

رگ‌های بیرون زده از دستان مشت شده‌ی امیرعلی در مرز پاره شدن است و سید می‌گوید:

-من نه فهمیدم آهو کی حامله شد نه فهمیدم کی بچه‌شو به دنیا آورد. چند سال بعد فهمیدم یه بچه‌ای داشته که گذاشتتش دم درمونگاه. دیگه اون موقع خیلی دیر شده بود.

سید نفسی می‌گیرد.

-یک سال پیش آهو اومد و ازم خواست کمک کنم بچه‌اش رو پیدا کنه. می‌گفت می‌خوام قبل مرگم یبار ببینمش ولی نباید مجید بفهمه. هنوزم از اون مرد می‌ترسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر به سختی بزاقش را قورت می‌دهد و می‌پرسد:

-یعنی مجید شوهر اول آهوِ؟

سید جدی و کمی متعجب پاسخ می‌دهد:

-مگه قرار بود نباشه؟

امیرعلی احساس می کند علاوه بر رگ‌های دستش، مویرگ‌های چشمانش نیز در مرز پاره شدن است و قلبش در مرز ایستادن. انگار حرف های سید را نشنیده یا اگر شنیده است باور ندارد. شاید هم قصد باور کردن ندارد؛ که می پرسد:

-پس پدر من؟

-خب مجید پدرت توِ.

سید حال خرابش را نمی‌بیند یا خودش را به کوری زده است که این چنین حقیقت را در صورتش می‌کوبد؟ گل زیر پایش زیادی سست شده است یا آسمان چرخ و فلک بازی می‌کند؟ قدمی عقب می‌رود و چشمانش را محکم می بندد. آنقدر محکم که درد پلک‌هایش عذاب آور باشد اما نه به اندازه‌ی عذاب حرف‌های سید. نه به اندازه‌ی پیش بینی‌های پوچ شده‌اش. دستش را روی شقیقه هایش فشار می‌دهد. چشمان بسته‌اش شنیده‌هایش را به تصویر می‌کشد و قلبش برای تپیدن زیادی خساست به خرج می‌دهد. آخر دنیا دقیقا کجاست؟!

***

دست مشت شده‌اش را مقابل دهانش گرفته و خیره به ترافیک جاده، به حرف‌های سید فکر می‌کند. به تمام شنیده‌هایش. به تمام دانسته‌هایی که نمی‌داند چقدر حقیقت است و چقدرش دروغ. سید گفته بود یکسال آهو دنبال بچه‌اش گشته و برای پیدا کردنش تا تهران و بیمارستانی که بیست و نه سال پیش سعید آنجا کار می‌کرده هم رفته است. گفته بود حالا اگر جایی پیدایش نیست به پای مجید بنویس و حال بد آهو.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی سعی می‌کند دور از احساسات اطلاعاتش را کنار هم بگذارد و گوشه‌ای از این پازل گنگ زندگی‌اش را بسازد. شاید بتواند ندانسته‌هایش را کمی پر رنگ‌تر کند. شاید دینش را به خودش اداء کند. به بچه‌ای که رها شده است. زنی که گم شده است. مردی که حتی نمی‌داند چقدر پر رنگ است. صدای بوق اتومبیل پشت سری خبر از باز شدن راه می‌دهد. ماشین را با احتیاط به حرکت در می‌آورد و به مه عمیقی که تنها دستاورد باران ساعتی پیش است خیره می‌شود. با یادآوری تذکرهای سید برای آرام راندش لبخند کم جانی می‌زند. چهره‌ی تکیده‌اش مقابل چشمانش جان می گیرد زمانی که با لحجه‌ی شیرینش می گفت:

-امیر جان حال نداری و جاده لغزنده‌س. بارون که بند بیاد مه میشه. بمون و صبح برو.

و چقدر تلاش کرده بود تا نگوید:

-من و این قلب خوب بلدیم باهم راه بیایم.

***

کش و قوسی به گردنش می‌دهد و به پشت خودش را روی تخت می‌اندازد. با جا به جا کردن کتاب‌هایش دستانش را زیر سرش قفل می‌کند و خمیازه‌ای می.کشد. امروزش را تا پاسی از شب با درس گذرانده بود تا فراموش کند چند روز دیگر ستایش می‌رود. فراموش کند شمیم یک هفته است با نامزدش به اصفهان رفته است و از او خبری ندارد. فراموش کند بعد از آن صبحانه دیگر امیر را ندیده و بهانه‌ای برای شنیدن صدایش ندارد. با یادآوری آن روز لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند و چشمانش برق می‌زند. به سرعت خم می‌شود و گوشی‌اش را از لای کتاب بر می‌دارد. وارد گالری می‌شود و پوشه‌ی عکس‌های توچال را باز می کند. لبخندش وسعت بیشتری می‌گیرد و با دقت به عکس‌ها نگاه می کند. به امیری که تمام روزش را وقف خوشی او کرده و با تمام نتوانستنش فعل خواستن را صرف کرده بود. پا به پایش از کوه بالا رفته و در آخر، این خود پریا بود که خستگی را بهانه کرده بود. گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و سرخوش از پیدا کردن بهانه به سرعت از گالری خارج می‌شود. وارد پوشه‌ی تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

ها می‌شود و بی‌تعلل شماره‌ی امیر را می گیرد. فرستادن عکس‌ها می تواند بهانه‌ی خوبی برای زنگ زدن باشد. برای یک خاطره بازی.

صدای اپراتور که در دسترس نبودنش را گوشزد می کند، لبخند را از لب‌هایش جمع می‌کند. سر خورده دوباره شماره می‌گیرد و با نگاهی به ساعت سعی می‌کند به موقعیت امیر فکر کند.

بی‌نتیجه بودن افکارش ثمره‌ای جز تسلط دل آشوبه‌اش بر دلتنگی ندارد و سعی می‌کند به وسوسه‌ی زنگ زدن به صبا فکر نکند.

بوق سوم به چهارم نرسیده سریع قطع می‌کند و نمی داند از اینکه زنگ زده است عصبی باشد یا از اینکه صبا جواب نداده است دلواپس. اصلا اگر جواب می‌داد چه می خواست بگوید؟! دلتنگش شده بود؟ دلتنگ صبا؟! یا برای احوال پرسی زنگ زده بود؟ عصبی از تصمیم احمقانه‌اش گوشی را روی تخت پرت کرده و کلیپس را از موهایش باز می‌کند. دستش را میان موهایش می‌برد که صدای زنگ گوشی بلند می‌شود. با دیدن نام صبا مستاصل تماس را وصل می‌کند.

سلام می‌کند و بعد از جواب صبا می‌پرسد:

-کاری داشتی پریا؟

یک پوئن منفی به شانسش می‌دهد و برای یافتن بهانه‌ای دست و پا می‌زند. صبا می‌گوید:

-دیدم زود قطع کردی گفتم شاید اشتباه زنگ زدی با این حال بازم بهت زنگ زدم.

با ذوق می‌گوید:-

آره آره اشتباه گرفتمت. بخاطر همین زود قطع کردم.

صبا مشکوک آهانی می‌گوید و پریا نامحسوس نفسش را بیرون می‌دهد. بین پرسیدن و نپرسیدن مردد است اما در نهایت می‌پرسد:

-عمو و خاله خوبن؟

-خوبن. تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

"خوبم" ی می‌گوید و دوباره می‌پرسد:

-تو چطوری؟

صبا نفسش را در تلفن فوت می‌کند و می‌گوید:

-خوبم. منتظر امیرم.

چشمانش به آنی ستاره باران می‌شود و شکوفه شکوفه پشت صدایش به رقص می‌نشینند.

-امیر؟ مگه کجاست؟

صبا خمیازه‌ای می‌کشد و پشتبندش می‌گوید:

-رفته رامسر. الان توی راهه داره برمی گرده.

پریا آهانی می‌گوید و صبا کلافه و عصبی ادامه می‌دهد:

-بارون اومده. شبه و جاده لغزنده‌س.

شکوفه‌های صدایش به لرز می‌نشینند و آشوب؛میان دلش مهمانی به پا می‌کند. انگار نگرانی صبا به او هم سرایت کرده است.

خودش هم نمی‌داند این آوای گنگ چگونه روی زبانش جاری می‌شود:

-نگران نباش. برو بخواب.

صبا مخالفت می‌کند.

-نه بیدار می‌مونم تا بیاد. تو برو بخواب. کاری نداری؟

خداحافظی صبا را نمی‌شنود و نمی‌فهمد کی تماس قطع می‌شود. فقط به این فکر می کند کاش می توانست از آمدن امیر با خبر شود.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌اش را در مشت می‌فشارد و کنار دیوار سر می‌خورد. به ساعت روی میز خیره می‌شود و برای چندمین بار مسافت رامسر تا تهران را محاسبه می‌کند. ترافیک و لغزندگی جاده را کنارش می‌گذارد و هرطور که حساب می کند مخاطب غیردسترسش زیادی دیر کرده است. لب پایینش را اسیر دندان می‌کند و به تعداد تماس‌های بی پاسخش فکر می‌کند. به پیام‌های دریافت نشده و در نهایت تلفنی که خاموش شده است. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. تصویر جاده‌ی باران زده‌ی رامسر پشت پلک‌هایش نقش می‌گیرد و با وحشت چشم باز می کند.اولین قطره‌ی اشک روی صورتش راه می گیرد و بزاقش را به سختی قورت می دهد. سعی می‌کند بغضش را در نطفه خفه کند. دستش را روی سینه می‌کشد و در نهایت روی گلویش می‌فشارد. این بغض لعنتی که استرس تنها عاملش است برای خفه کردن این دختر عزمش را زیادی جزم کرده است. از جایش بر می‌خیزد و دستش را زیرچشمش می‌کشد. نفس عمیقی می‌گیرد و به سمت بالکن قدم برمی‌دارد. بی‌توجه به نامناسب بودن لباسش از اتاق خارج می‌شود. برخورد پاهای لختش با سرامیک‌های سرد بالکن لرزی به تنش می‌اندازد و باز بی‌توجه خودش را به کنار نرده‌ها می‌رساند. سوز سرمای بهمن ماه به صورتش شلاق می‌زند و او نفس خسته‌اش را با صدا رها می‌کند. مثل ماهی جدا مانده از آب عمیق وحریصانه نفس می‌کشد. به آسمان صاف و بدون ابر خیره می‌شود و روی ماه مکث می‌کند. انگار امشب مثل تمام شب‌هایی که امیر انتظار صبح شدنش را می‌کشید قصد طولانی شدن دارد و ماه مصرانه به سقف آسمان چسبیده است. آهی می‌کشد و نگاهش را از ماه به شاخ و برگ رقصان درختان کوچه می‌دهد. کاش امشب امیر بازهم کنارش بود و تا صبح به ماه خیره می‌ماند اما او را از این برزخ دلواپسی نجات می‌داد.

دستانش را بغل می‌زند و گوشه‌ی لبش را با دندان اسیر می‌کند. نگاهش را در کوچه‌ی خلوت می‌چرخاند و چراغ های روشن ماشینی توجه‌اش را جلب می‌کند. فاصله زیاد نیست اما تاریکی شب دیدش را کم کرده است. سعی می‌کند بی‌توجه به حال خرابش هویت مردی که به ماشینش تکیه داده است و خیره نگاهش می‌کند را کنکاش کند. مردمک چشمانش کشیده می‌شود و بغضش دو دستی گلویش را می‌فشارد. دستش را تا نزدیکی دهانش بالا می‌آورد و ناباور سر تکان می‌دهد. نمی.تواند به چشمانش اعتماد کند و با سرعت از بالکن خارج می‌شود. انگار باید دیده‌هایش را لمس کند تا بودنش را باور کند.

بی‌توجه به تاریکی شب و خلوت بودن کوچه میان کوچه می‌دود و سرگردان و ترسیده به اطراف نگاه می‌کند. ترس اینکه دیده‌هایش توهم باشد یک لحظه هم رهایش نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد کوچه می‌شود و با دیدن مرد تکیه زده به ماشین که چند قدم آن طرف تر ایستاده و نگاهش را به قدم‌های لرزان او داده، در جایش می‌ایستد. دست عرق کرده‌اش را به لباسش می‌کشد و بزاقش را به سختی قورت می‌دهد. تمام بدنش از عرق خیس شده اما از درون می‌لرزد. مردمک چشمانش می‌پرد و زیر لب نامش را زمزمه می کند.

انگار سیستم های بدنش هم کارکردهای خود را فراموش کرده‌اند. عرق کردن دستانش میان سرمای زمستان با لرز دندان‌هایش به طرز عجیبی همخوانی ندارد. مقابلش می‌ایستد و بی‌توجه به حال آشفته و چشمان سردش فقط نگاهش می کند. سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان می دهد آرام نجوا می‌کند:

-امشب منو کشتی.

امیرعلی فقط نگاهش می‌کند و او ادامه می دهد:

-نه کشتن عادی‌ها نه. با هر بار زنگ زدن و بی‌جواب موندنش، هزار بار مردم و دوباره زنده شدم.

امیر بی‌حرکت فقط نگاهش می‌کند و او با صدایی دو رگه ناشی از بغض می‌گوید:

-زجر دادن من چه لذتی داره که اون گوشی وا موندت خاموشه؟

سکوت امیرعلی عصبی‌ترش می‌کند و با صدایی کمی بلندتر می‌گوید:

-قصدتم همین بود نه؟

-من امشب خودم یه مرده ام. چطور می تونم قاتل کس دیگه ای باشم؟

لحن سردش مردمک چشمان پریا را می‌لرزاند و با ترس می‌پرسد:

-چی شده؟

-نمیدونم.

پریا با دستش لباسش را چنگ می‌زند:

-چرا خوب نیستی؟

پوزخندی گوشه‌ی لب امیرعلی می‌نشیند و پر تمسخر می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی تا امروز خوب بودم؟

پریا درمانده اسمش را صدا می‌زند و امیرعلی با نوک کفش سیگارش را خاموش می‌کند. سرش را به سمت آسمان می‌گیرد و نفسش را محکم آزاد می‌کند.

***

امیرعلی سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته است. صدای نفس‌های بلندش تنها صداییست که سکوت سنگین ماشین را به اسارت می‌کشد. پریا به نیم رخ مرد کنار دستش نگاه می‌کند و آرام صدایش می‌زند. تحمل این سکوت را ندارد.

-امیرعلی

با تکان خفیفی به سرش جواب می‌دهد و پریا می‌پرسد:

-نمیخوای حرف بزنی؟

با تکان سر منفی جواب می‌دهد و پریا عصبی نفسش را رها می‌کند. دلواپسی‌هایش را که کنار این سکوت می‌گذارد، هیچ رقمه راضی نمی‌شود.

-پریا

صدای امیر آرام به گوشش می‌رسد و دلش می‌خواهد یک جانم جانانه تحویلش این صدای بم مردانه بدهد. از همان جانم‌هایی که هزار قربانت شوم را پنهان کرده و هزار اطلسی را بی‌منت فدایت می‌کند. پلک ریزی می‌زند و بی‌توجه به افکارش پاسخ می‌دهد:

-بله.

امیرعلی بدون اینکه تغیری در حالتش بدهد می‌پرسد:

-میشه امشب باهم چای بخوریم؟

لبخند محوی گوشه‌ی لب پریا مینشیند. شاید امشب تنها چیزی که می‌تواند حالشان را خوب کند همین چای خوردن دو نفره باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر سرش را به سمت پریا می‌چرخاند. چشمانش را کمی باز کرده و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند.

می‌تواند دلواپسی‌های این دختر را از پس نگاه غم زده‌اش بخواند. از پشت همان قهوه‌ای های روشن که انگار چیزی برای پنهان کردن ندارند.

-بریم چای بخوریم و تو حرف بزنی.

صدای آرامش سمفونی روح امیر می‌شود و لبخند تلخی گوشه‌ی لبش می‌نشاند. زمزمه می‌کند:

-ممنون که هستی. ممنون که دارمت.

پریا در سکوت به سمت در می‌چرخد تا نگوید:

- من هزار برابر تو از این داشتن نصفه و نیمه خوشحالم‌ترم.

-پاشو بریم اگه چای میخوای.

-کجا؟

پریا نگاهش می‌کند و با تعجب می‌پرسد:

-خوبی؟ مگه نمی‌خوای چای بخوریم؟

امیرعلی سرش را از پشتی صندلی بر می‌دارد و دستی پشت گردن دردناکش می‌کشد:

-خب چرا.

پریا با اشاره به در خانه می‌گوید:

-خب پاشو بریم تو دیگه.

امیرعلی دستانش را روی فرمان قفل کرده و به این فکر می‌کند تا کجا اجازه ی شکستن حریم خانه‌ی مصطفی را دارد. از اعتماد مصطفی و عاقل بودن پریا هم که بگذرد مردانگی‌اش چه می‌شود اگر شبش را با این دختر زیر یک سقف به صبح برساند. خیره به در خانه می‌گوید:

-نظرت چیه یه چای خوردن توی ماشین رو تجربه کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گوید و نگاهش را از در خانه به سمت پریا حرکت می‌دهد. روی گردن لختش مکث می‌کند و بعد نگاهی به لباس‌هایش می‌اندازد. ساپورت و لباس آستین بلند نازکی به تن دارد. امیرعلی اخم درهم می‌کشد و بعد از اینکه پریا می‌گوید:

-عزیز امشب یکم حال ندار بود مامان بابا رفتن پیشش

امیر سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- حیاط هم می‌تونه گزینه‌ی خوبی باشه.

لیوان چای را در دست گرفته و کنار باغچه ایستاده است. امروزش را ورق می‌زند و چند ساعت اخیر را مرور می‌کند.

یادش نمی‌آید کی به صبا زنگ زده و نرفتنش را خبر داده بود. نمی‌داند چرا راه دلش را آمده و ساعت‌ها به برق روشن اتاق این دختر خیره شده بود. از یادآوری چهره‌ی متعجب پریا روی بالکن لب‌هایش انحنا می‌گیرد و ای کاش آن لحظه کنارش بود و دستی میان موهای آشفته‌اش می‌کشید.

دستش دور لیوان محکم‌تر می‌شود وبا یادآوری افکارش در جایش تکان می‌خورد. بازدمش را با صدا بیرون می‌دهد و قدمی عقب می‌رود.

-هرچی فکر می‌کنم بهتره تا چایت رو نخوردی حرف بزنی.

به سمت پریا می‌چرخد و سوالی نگاهش می‌کند.

پریا شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-تجربه نشون داده چایت رو که بخوری حرف زدن یادت میره.

نمی‌تواند لبخندش را مقابل کنایه‌ی کلام این دختر پنهان کند. به سمتش قدم بر می‌دارد و می‌پرسد:

-از چی باید حرف بزنم؟

پریا موهای آشفته‌اش را زیر شال می‌فرستد و می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازخیلی چیزا. دلیل بی‌خبری امشب من. خاموش بودن گوشی‌ت. اینجا بودن تو. خراب بودن حالت. بازم بگم؟

امیرعلی روی صندلی فلزی، مقابلش می‌نشیند و می‌پرسد:

-چرا تو باید نگران یه آدمی بشی که خدا هم نگرانش نمیشه؟

پریا عصبی نامش را صدا می‌زند:

-امیرعلی! فکر نکن با این حرفا می‌ذارم از گفتن طفره بریا.

امیرعلی لیوان خالی را روی میز می‌گذارد و دستش را گوشه‌ی لبش می‌کشد. انگار امشب آب از سر این دختر گذشته است که بی پروا خواسته‌اش را بیان می‌کند. نگاهش را روی قهوه ای های پریا می‌لغزاند و می‌گوید:

-فکر نکنم حرفای من حالتو خوب کنه.

-من دنبال خوب شدن حال خودم نیستم.

قاطعیت کلامش متعجبش می‌کند و او می‌گوید:

-فعلا چیزهای دیگه ای برام در اولویته.

امیرعلی چشم ریز می‌کند و می‌پرسد:

-مثل؟

پریا با صراحت می‌گوید:

-خوب شدن حال تو.

-وقتی گذشته اونی نیست که من دنبالشم، پس حتما دوران خوب بودن حال منم گذشته.

پریا عصبی موهایش را که آزادانه دورش رها شده و از زیر شال سرکشی می‌کنند؛ عقب می‌زند و خودش را بیشتر بغل می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گذشته‌ی تو خوب یا بد تلخ یا شیرین حقیقت زندگیته.

امیر تند و جدی می‌گوید:

-و حقیقت خیلی تلخ‌تر از اون چیزیه که به ما گفتن و ما خیلی مفلوک‌تر از اینکه از پسش بربیام.

نفسی می‌گیرد. نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی داده و ادامه می‌دهد:

-گاهی اتفاق‌ها دقیقا اونی میشه که ازش می‌ترسیدی. همونی که ازش فرار می‌کردی.

پریا گنگ نگاهش می‌کند و او بی‌توجه می‌گوید:

-مدت ها دنبال مادرم گشتم اما امروز پدرم رو پیدا کردم.

پریا شوکه می‌شود اما با ذوق می‌گوید:

-تبریک میگم امیر. اینکه خیلی خوبه.

امیرعلی به تندی نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

-اینکه اونیکه میگن پدرمه دقیقا همونیه که مادرمو ازم قایم کرده، خوبه؟

پریا به نشانه‌ی نفهمیدن سر تکان می‌دهد و امیرعلی ادامه می‌دهد:

-اینکه پدرم دقیقا همونیه که جونم رو تهدید کرده تا راهمو ادامه ندم خوبه؟

با صدایی کمی بلندتر می‌گوید:

-اینکه پدرم منو از مادرم جدا کرده خوبه؟

عصبی از جایش بر می‌خیزد و دو دستش را میان موهایش می‌برد. آرام و نجوا گونه می‌گوید:

-خوب نیست. هیچی خوب نیست پریا.

دستانش را پشت گردنش قفل می‌کند و ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونقدر همه چیز بهم ریخته‌ست که اتفاق‌های خوب زندگیمم به چشمم نیاد. که احساسم روز به روز شاخه بدوونه و من اونقدر درگیری داشته باشم که حواسم بهش نباشه. اونقدر حواسم پرت اطرافم باشه و به چشمم نیاد که من لعنتی یادم بره گوشیم رو شارژ کنم و تو رو از نگرانی در بیارم.

دستان پریا مشت می‌شود و امیرعلی با فرستادن دستانش داخل جیبش ادامه می‌دهد:

-اونقدر اوضاعم داغونه که یادم بره کجا می‌تونم آروم بشم و در نهایت دلم منو بکشونه اینجا.

ضربه‌ای به سنگ ریزه‌ی جلوی پایش می‌زند و با تک خنده‌ای می‌گوید:

-به جاییکه تو سخت‌ترین شب‌هام یه لیوان چای با عطر خاص یه دختر به دادم رسید و بهم یادآوری کرد هنوزم بهونه واسه ادامه دادن زیاده.

آهی می‌کشد و می‌گوید:- حکمتش رو نمی‌فهمم که چرا بهترین اتفاق زندگیم داره میون تمام بدبختیام رشد می‌کنه. دقیقا جایی که اصلا بهش فکر نمی‌کردم.

پریا به عادت همیشه پوست لبش را به دندان می‌گیرد و امیر با اشاره به آسمان می‌گوید:

-انگار قراره بارون بیاد.

-بیا بریم تو. اگه بارون بیاد هردومون خیس می‌شیم.

به سمت پریا که حالا پشت سرش ایستاده می‌چرخد.

-من میرم بالا. هنوز کلیدش دستمه.

گوشه‌ی لبش چین می‌خورد و ادامه می دهد:

-انگار عمو می‌دونست آرامش من تو این خونه‌ست که کلید رو ازم نگرفت.

گونه‌های پریا رنگ می‌گیرند و از شرم نگاه می‌دزدد.

امیر با مهربانی می‌گوید:

-تو هم برو بخواب. امشب بخاطر من بی‌خواب شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پریا روی لب‌هایش دلبری می‌کند و می‌گوید:

-من این بی‌خوابی رو دوست دارم.

نمی‌ماند تا امیرعلی را دیوانه تر کند. به سمت میز می‌رود و با برداشتن کلید خانه می‌گوید:

-خوب بخوابی.

امیرعلی دستش را داخل جیبش فرو می‌کند و رفتنش را می‌نگرد. این دختر چه ماهرانه حالش را خوب می‌کند.

****

کره را روی نان می‌مالد و چای‌اش را شیرین می‌کند. با آرامش تکه‌ای از نان را می‌جود و تلاشی برای تمرکز افکارش نمی‌کند. انگار سر و کله زدن با احساسات مختلفش را دوست دارد. دوست دارد کمی با خودش رو راست باشد و به رفتار امیرعلی فکر کند. به مهربانی و توجه زیر پوستی‌اش. دوست دارد احساسش را سبک سنگین کند و در آخر یک نفس راحت بکشد.

-اینقدر فس فس نکن. زود باش دیگه.

صدای عصبی بنفشه از افکارش بیرونش می‌کشد و واقعیت پرتش می‌کند.

در جایش تکانی می‌خورد و با برداشتن لیوان چای می‌گوید:

-شما برید من میز رو جمع می‌کنم و میام.

-لازم نکرده. هنوز حاضر نشدی. سریع بخور تا خودم جمع کنم.

کوتاه سر تکان می‌دهد و بنفشه با حرکاتی عصبی به کارش ادامه می‌دهد.

دعوت امروز عزیز برای رفع کدورت بین بنفشه و فروغ حسابی بنفشه را عصبی کرده اما به حرمت عزیز بالاجبار دعوت را قبول کرده است. هرچند کدورت بین این عروس و خواهر شوهر ریشه‌ی دیرینه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

-امشب شب مهتابه حبیبم رو می‌خوام.

حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می‌خوام.

خواب است و بیدارش کنید

مست است و هشیارش کنید...

از داخل آینه اخمی به پوریا که صدایش را روی سرش انداخته و در حال کلنجار رفتن با دکمه‌ی پیراهنش آهنگ را می‌خواند، می‌اندازد و پوریا با لبخندی دندان نما می‌گوید:

-به به. امروز آفتاب از کدوم طرف در اومده شما رنگ روشن پوشیدی؟

کنارش مقابل آینه می‌ایستد و پرحرص و بی‌حوصله می‌گوید:

-دستور از بالا صادر شده.

پوریا "آهان" بلندی می‌گوید و با خنده ادامه می‌دهد:

-به نظر منم خیلی خوبه. رنگ و روت باز شده لااقل مردم رغبت می‌کنن نگات کنن.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به اخم‌های جمع شده‌ی پریا می‌اندازد و می‌گوید:

-شایدم یکی پیدا شد و اومد ما رو از دست تو نجات داد.

پریا پرحرص مشتش را به بازوی پوریا زده و نامش را صدا می‌زند:

-پوریا!

پوریا قهقهه می‌زند و سرش را از روی شانه به سمت پریا می‌چرخاند. چشمکی می‌زند می‌گوید:

-هان چیه؟ زورت همین قدره؟

پریا با مشت به جانش می‌افتد و با حرص می‌گوید:

-به زور من نیست. تو قد یه گوریل هیکل روی هم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی پوریا بلندتر می‌شود و دستش را دور شانه‌ی پریا حلقه می‌کند. چانه‌اش را روی سرش می‌گذارد و از آینه به چهره‌ی درهم خواهرش نگاه می‌کند:

-حرص نخور فنچ کوچولو. میدونی که داداشت تحمل اخمت رو نداره.

پریا تکان خفیفی به سرش می‌دهد و پوریا می‌پرسد:

-خوبی؟

-اوهوم.

با همان لحن شاد می‌گوید:

-چه "اوهوم" بی‌جونی.

کلافه می‌گوید:

-دلشوره دارم.

-دلشوره‌ی چی؟

سرش را تکان می‌دهد:

-نمی‌دونم یه دلشوره‌ی بی‌دلیل از صبح افتاده به جونم.

پوریا محکم می‌گوید:

-بهش توجه نکن.

سر پریا را می‌بوسد. تغییرات این مدتش را خوب می‌داند.

-پریا حواست باشه یه داداش بزرگ‌تر داری که هر وقت بخوای می‌تونی روی کمکش حساب کنی.

حرکاتش زیر نظر پوریاست و پوریا دوباره می‌گوید:

-رو بودن من همیشه حساب کن. همه جا.

پریا با لب‌هایی کش آمده سر تکان می‌دهد و کمی از پوریا فاصله می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا می‌گوید:

-حالا که اینقدر من برات مفیدم بیا ببین می‌تونی این دکمه رو درست کنی. انگار نخ جا دکمه دور دکمه پیچیده شده.

پریا سرش را بلند می‌کند و بی‌توجه به لبخند محو پوریا زیر لب می‌غرد:

-عرضه‌ی بستن یه دکمه رو نداره.

-اینقدر غر نزن ببین می تونی درستش کنی.

***

دلت که تنگ بشود خود به خود چشمانت سر ریز می‌شود. دل است دیگر وامانده حرف حالی‌اش نمی‌شود. نمی‌خواهم و نمی‌شود، نمی‌فهمد. فقط بلد است بی‌قراری کند. به در و دیوار سینه بکوبد و نفست را ببرد.

بغضش را به سختی قورت می‌دهد و دستان ستایش را محکم‌تر می‌گیرد. از بدو ورودشان خلوت با این مسافر را به جمع شلوغ بیرون ترجیح داده و خیره خیره نگاهش کرده است. چقدر دلش برای گذشته تنگ است و کاش می‌توانست بودن‌های ستایش را ذخیره کند تا در نبودنش کمتر دلتنگش شود.

-یه جوری نگام می‌کنی انگار قراره بمیرم.

پریا سینه صاف می‌کند و می‌گوید:

-زبونتو گاز بگیر.

ستایش تلخ‌خندی می‌زند:

-خب دیگه دیر یا زود قراره این اتفاق بیفته.

پریا اخم می‌کند و ستایش با اشاره به در اتاق می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم آدم‌هایی که اون بیرونن فکر می‌کنن به سرم زده که یه دفعه قراره همه چی رو بذارم و برم. حتی شمیم هم وقتی فهمید می‌خوام برم باهام سرد شد.

به دستان قفل شده‌یشان نگاه می‌کند و می‌گوید:

-نپرسید چرا. فقط گفت صبر کن برگردم تهران حرف می‌زنیم. اما وقتی اون برگرده من نیستم.

پریا به سرعت سر بلند می‌کند و ناباور می‌پرسد:

-مگه کی قراره بری؟

لبخند ستایش کمی طبیعی‌تر می‌شود.

-این مراسم فقط آشتی کنون مامان تو و عمه نیست.

پریا به معنی نفهمیدن نگاهش می‌کند و او ادامه می‌دهد:

-مناسبت‌های دیگه‌ای هم داره. یکیش هم خداحافظی من.

نفس در سینه‌اش حبس می‌شود و با بغض لب می‌زند:

-چه زود.

-هرچی زودتر برم زودتر مراحل درمان رو شروع می‌کنن.

شانه‌ای بالا می‌اندازد:

-من برای درمان نمیرم اما وقتی بقیه دلیل رفتنم رو بشنون میتونه قانع کننده باشه که جونش رو دوست داشته.

پریا لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر می‌کند و می‌گوید:

-دلم بابت شمیم قرصه اما نگران توام.

چشمانش را تا لب‌های ستایش بالا می‌آورد و می‌پرسد:

-نگران چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث کرده و مطمئن می‌گوید:

-نگران اون چیزی که نمی‌دونم چیه و حال روزت رو خراب کرده. نگران وقتی که نه من باشم و نه شمیم و نمی‌دونم قراره حرفات رو پیش کی ببری.

دستان عرق کرده‌اش را در دستان ستایش جا به جا می‌کند. این دختر عموی عزیز تر از خواهر چه زود می فهمتش. چه زود نگرانش می‌شود.

لبخند کم جانی می‌زند.

-حرف های بزرگ می زنی.

-بهم نمیاد؟

بی‌توجه به سوال ستایش می‌گوید:

-کاش نمی‌رفتی ستایش. کاش تو این چند روزی که حالم خوب نیست و نمی‌دونم چند روز دیگه قراره اینطوری تکرار بشه داشتمت.

ستایش دستش را از دست پریا بیرون می‌آورد و زیر چانه‌اش می‌گذارد:

-تو چته؟

خودش هم نمی‌داند چه مرگش شده است. از آن شب و شاید خیلی شب قبل‌تر خودش را نمی‌فهمد احساسش را درک نمی‌کند. حال روزش زیادی برایش عجیب است.

پلک محکمی می‌زند. نگاهش فراریست. کوتاه می‌گوید:

-خوبم. فقط یکم گیجم.

ستایش چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد با لبخندی منظور دار می‌پرسد:

-گیجی تو به اون آقا خوشتیپه که از قضا سه ماه مهمون خونتون بود و امروز به محض ورودش به خونه‌ی عزیز رنگت عوض شده که ربطی نداره؟

پریا تند سر بلند می‌کند و ناباور چشم درشت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستایش فشار کمی به بازویش می‌دهد:

-چقدر هر دوتاتون خوبید و در عین حال ضایع.

با باز شدن در اتاق سر هر دو به طرف در می چرخد و صبا تکیه زده به چهارچوب در می‌گوید:

-شما نمی‌خواین بیاین بیرون؟

پریا به سختی لبخند مصلحتی می‌زند. در حالیکه بلند می‌شود پاسخ می‌دهد:

-چرا داشتیم می‌اومدیم.

به دنبال ستایش به راه می‌افتد اما کامل از اتاق خارج نشده است که مچ دستش اسیر دست صبا می‌شود. نگاهی به دست اسیر شده‌اش می‌اندازد و سرش را بالا می‌آورد. سوالی به صبا نگاه می‌کند و صبا می‌پرسد:

-خوبی؟

چرا امروز همه از خوب بودنش می‌پرسند؟ چرا همه قصد دارند حالش را بدانند در حالیکه خودش هم نمی‌داند.؟

-خوبم.

صبا مشکوک نگاهش می‌کند.

-اما حال و روزت اینو نمیگه‌ها.

از گوشه‌ی چشم ستایش را که مقابل آینه‌ی راهرو با شالش کلنجار می‌رود، از نظر می‌گذراند و با بیرون آوردن دستش از دست صبا می‌گوید:

-چیزیم نیست.

نمی‌ایستد و اجازه‌ی هر سوال دیگری را از صبا می‌گیرد. در این آشفته بازاری که خودش هم حال خودش را نمی‌داند و میان احساساتش پرت شده‌است، همه می‌خواهند درکش کنند و در احساساتش سرک بکشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد پذیرایی می‌شود و نگاهی به جمع می‌اندازد. نگاهش روی امیرعلی که کنار پوریا نشسته بیشتر مانور می‌دهد. به سختی نگاه می‌گیرد. نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و راهش را به سمت آشپزخانه کج می‌کند.

**

دستش را عقب می‌برد و در را می‌بندد. دمپایی‌های پلاستیکی را می‌پوشد و با جا به جا کردن سینی حاوی جوجه‌ها در دستش، از پله‌ها پایین می‌رود. صدای خنده‌های بلند پوریا مسیرش را مشخص می‌کند. از سرخوشی پوریا لبخندی روی لبش می‌نشیند و قدم‌هایش را تندتر برمی‌دارد. صدای دمپایی‌ها روی سنگ ریزه‌های حیاط سر هر دو پسر را به سمتش می‌چرخاند. پوریا جلو می‌رود و سینی گوجه را از دستش می‌گیرد و امیرعلی تنها نگاهش می‌کند.

پوریا چشم در سینی می‌گرداند و می‌پرسد:

-نون نیاوردی؟

پریا موهایش را زیر شال می‌فرستد و می‌گوید:

-نه. کسی نگفت.

پوریا سینی را لبه‌ی حوض می‌گذارد و می‌گوید:

-اشکال نداره. خودم میرم میارم. امیر حواست به جوجه‌ها باشه.

به سمت ساختمان می‌رود و پریا با تعلل به سمت امیرعلی قدم بر می‌دارد. کنار منقل می‌ایستد. بوی جوجه معده‌ی خالی‌اش را تحریک می‌کند. با ولع به جوجه‌ها نگاه می‌کند و عمیق نفس می‌کشد.

-مظلوم نمایی نکن. من دلم برات نمی‌سوزه.

لب بر می‌چیند و با ناز می‌گوید:

-آدمم اینقدر سنگدل؟

گوشه‌ی لب امیر بالا می‌رود و با تلاش برای مخفی کردن لبخندش می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکن با حرف ها قراره نرم بشم.

پریا منقل را دور می‌زند و روی چهارپایه‌ی کنار امیرعلی می‌نشیند:

-الان که فکر می‌کنم علاوه بر سنگدل، خسیس هم هستی.

امیرعلی شانه بالا می‌اندازد و با شیطنت می‌گوید:

-منتظر صفت‌های جدیدم هستم.

لبخندش ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذارد. انگار بودن کنار پسری که تنها دلیل آشفتگی‌اش است آرامش می‌کند. دستش را دور زانوهایش حلقه می‌کند و کمی خم می‌شود.

-از اونجایی که یکم شناختن مردها سخت شده، پیدا کردن صفت‌های جدیدت کار سختیه. اما مطمئنم یه سیخ مهمون کردن دختری که چند روزه درست و حسابی غذا نخورده خیلی راحت‌تره.

امیر سیخ‌ها را جا به جا کرده و از گوشه‌ی چشم به پریا می‌کند:

-بعد این دختر خانم برای غذا نخوردن دلیل منطقی‌ای هم داره؟

دلیل منطقی؟ مگر همه‌ی مشکلات دنیا با منطق حل می‌شوند که او غذا نخوردنش را با منطق توجیه کند! مگر با منطق دل بی‌صاحبش آرام و قرار گرفت یا آشفته بازار افکارش کمی منسجم شد؟!

لب‌هایش را روی هم می‌سابد و آرام زمزمه می‌کند:

-اگه دل وامونده منطق حالیش بود که با عطرش آروم نمی شد.

سیخ جوجه‌ای مقابلش گرفته می‌شود. نگاهش را از سنگ ریزه‌های حیاط تا دست مرد مقابلش بالا می‌آورد. از نگاه به چشمانش هراس دارد یا شاید هم خجالت می‌کشد. از عکس العمل امیرعلی در برابر جمله‌ای که ناخواسته بیان شده بود خجالت می‌کشد.

امیرعلی آرام و با لحن خاصی می‌گوید:

-وقتی دلت تنگ میشه باید کنارت داشته باشیش. با هیچ عقل و منطقی هم جور نیست. اما فعلا اولویت من سیر کردن شکم تو و بعد رفع دلتنگی خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا لبش را به دندان می‌گیرد و هجوم خون به صورتش را احساس می‌کند. امیر چه بی‌پرده دلتنگی‌اش را بیان کرده و او چه زود دلتنگ شده بود. مگر چند روز از آخرین دیدارشان می گذشت؟ کمتر از یک هفته از آن شب که امیر را در کوچه دیده بود مزگذرد و در طی این چند روز هر روز به بهانه‌های مختلف تلفنی حرف زده بودند.

اصلا مگر دلتنگی زمان و مکان می‌فهمد؟!

امیرعلی تکه جوجه‌ای از سیخ جدا می‌کند و به سمتش می‌گیرد:

-الان که فکر می‌کنم می‌بینم میشه هم من رفع دلتنگی کنم و هم تو رفع گرسنگی. اولویت‌های من خیلی مهم‌تر از سوختن جوجه‌ها و گرسنه موندن بقیه‌س.

پریا سرش را کمی بالا می‌آورد و جایی حوالی کمر امیر مکث می‌کند. بالاتر نمی‌آورد تا نگاهش در نگاه نافذ امیرعلی گره نخورد. تکه جوجه‌ی در دستش و سیخ را می‌گیرد. امیرعلی لبخند محوی می‌زند و قدمی عقب می‌رود:

-بخور. بهش نگا نکن.

"میخورم" آرامی می‌گوید و تکه‌ی جوجه را در دهان می‌گذارد.

لیوان‌ها را از کابینت بیرون می‌آورد و داخل سینی در دست صبا می‌گذارد.

-پریا سینی سنگین شده صبرکن اینو ببرم بقیش رو بذار توی یه سینی دیگه.

باشه‌ای می‌گوید و سینی دیگری بر می‌دارد.

-خاله پریا عزیز جون کارت داره.

به نیاز که دوان به سمتش می‌آید نگاه می‌کند. سینی را روی کابینت می‌گذارد و می‌پرسد:

-عزیز نگفت چیکارم داره خاله؟

نیاز سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید:

-نه فقط گفت زود بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کابینت را می‌بندد و دنبال نیاز به راه می‌افتد. احساس می‌کند به منشا آشوبی که از صبح در دلش به پا شده‌است نزدیک می شود.

با دیدن پدرش در کنار عزیز کمی تعجب می‌کند. نمی‌داند چرا انتظار داشت عزیز تنها باشد.

دستش را به لباسش می‌کشد و به سمتشان می‌رود. عزیز لبخند مهربانی به رویش می‌زند و با اشاره به مبل کنارش می‌گوید:

-بیا بشین.

روی مبل انتخابی می‌نشیند و لبخند پر استرسی می‌زند. دستانش را در هم قفل می‌کند و می‌پرسد:

-چیزی شده؟

مصطفی دستی به ته ریش کم پشتش می‌کشد و عزیز می‌گوید:

-نه مادر چیزی نشده.

پوریا که با چند مبل فاصله کنار امیر نشسته است رو به عزیز می‌پرسد:

-عزیز اگه حرفاتون خصوصیه ما بریم.

عزیز نچی می‌کند و می‌گوید:

-نه پوریا جان. انشالله قراره عمومیش کنیم.

پریا پاهایش را به هم می‌چسباند و مضطرب تکان می دهد. نگاهش را بین مصطفی و عزیز می‌چرخاند.

عزیز بدون مقدمه چینی می‌گوید:

-پریا جان من با مصطفی حرف زدم. میخوام نظر خودتم بدونم.

مصطفی میان حرف عزیز می‌دود و می‌گوید:

-مامان با تمام احترامی که براتون قائلم گفتم حرف اول و آخر رو خودش میزنه.

عزیز به صورت رنگ پریده‌ی پریا نگاه می‌کند و می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره. پدرت تصمیم گیری نهایی رو به عهده‌ی خودت گذاشته.

پریا پر استرس پوست لبش را به بازی می‌گیرد و عزیز ادامه می‌دهد:

-من فکر می‌کنم بهتره هرچه زودتر تکلیف تو و آرش معلوم بشه. آرش با من حرف زده. من فکر می کردم تحت فشارهای فروغه که سکوت کرده و تظاهر می کنه به تو علاقه داره.

با رضایت لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:

-اما وقتی تو چشمام نگاه کرد و گفت برای به دست آوردنت کوتاه نمیاد فهمیدم واقعا دوستت داره.

رنگ پریا علنا می‌پرد و مردمک‌هایش گشاد می‌شود. عزیز بی‌توجه ادامه می‌دهد:

-من فکر می‌کنم بد نیست با هم حرف بزنید. شما دوتا تا الان انتخاب فروغ بودید برای هم. شاید بعد از یه مدت بهترین انتخاب خودتون هم باشید.

پریا بزاقش را به سختی قورت می‌دهد و لباسش را در دستان عرق کرده‌اش مشت می کند.

عزیز همچنان یکه تاز این گفت و گوست:

-پریا جان از حقم نگذریم آرش بچه‌ی خوبیه. چهارستون بدنش سالمه. دکتره و از همه مهم تر با اصل و نسبه.

از گوشه‌ی چشم عصبی و پر استرس به امیری که با فکی سخت شده به عزیز خیره شده‌است نگاه می‌کند.

پریا به پشتی مبل تکیه می‌دهد و نفسش را از میان لب‌های خشک شده‌اش بیرون می‌فرستد. حال خودش را نمی‌فهمد. عمق فاجعه دقیقا کجاست وقتی آرش ابراز عشق کرده است. وقتی عزیز باور کرده و به حمایت از او برخواسته است. وقتی عزیز مقابل امیرعلی سلامتی و نسب آرش را به رخ کشیده و درخواست فرصت کرده است. دست امیرعلی دور لیوان حلقه شده و پریا از همین فاصله هم ورم کردن رگ پیشانی‌اش را می‌بیند و بدون اینکه ما بقی حرف‌های عزیز را بشنود چشم می بندد. سرش در حال انفجار است و شقیقه‌هایش نبض گرفته است. سوال‌ها در سرش تکرار می‌شود و پررنگ ترینش تا نوک زبانش می‌آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قصد آرش واقعا چیست؟

خوانده شدن نامش توسط مصطفی چشمانش را وادار به باز شدن می‌کند. مصطفی نگران نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

-خوبی بابا؟

به سختی زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد و در سکوت نگاهش می‌کند. مصطفی دستش را روی دسته‌ی مبل می گذارد و به جلو خم می‌شود.

-پریا جان هیچ اصراری در کارنیست بابا. هر حرف و حدیثی بوده برای گذشته‌س. شما بچه بودید. الان که عزیز به من گفت منم گفتم تصمیم گیرنده‌ی نهایی خودتی. حالام هرچی خودت بگی منم پشتتم.

صدایش آنقدر آرام است که شک دارد به گوش مصطفی برسد:

-اگه من بگم نه عمه دست از سرم بر می‌داره؟ اگه بگم نه آرش این بازی مسخره رو تموم می‌کنه؟

مصطفی کلافه نگاهش را به فرش زیر پایش می‌دهد و او بی‌توجه به امیر کمی بلندتر ادامه می‌دهد:

-من چندبار گفتم نه؟ چند بار جواب دادم. اما کی توجه کرد؟ همه سکوت کردن که چی؟

نفسی می‌گیرد. صدایش می‌لرزد. درست مثل چشمانش.

-واقعا انتظار داشتید نظر من عوض بشه؟ واقعا انتظار داشتید من آرش رو بشناسم؟

مصطفی لیوان آبی خالی می‌کند و عزیز می‌پرسد:

-توی این مدتی که آرش ایران بوده مسلما شناخت بیشتری ازش پیدا کردی. من فکر کردم شاید به پیشنهادش فکر می‌کنی.

پریا سرش را تکان می‌دهد و مستاصل می‌گوید:

- نه عزیز. اتفاقا تو این مدت آرش برای من گنگ‌تر شده. روز به روز داره برام ناشناخته‌تر میشه.

نفسش را با آه بیرون می‌فرستد و سعی می‌کند صدای سرفه‌ی امیر را نشنیده بگیرد. مصطفی می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پریا جان اگه جوابت منفی باشه مطمئن باش این آخرین دفعه ای که اسم تو و آرش کنار هم میاد.

از پشتی صندلی فاصله می‌گیرد و با تلاش برای محکم بودن می‌پرسد:

-جواب من اونقدر گنگ بود که لازم بود بازم ازم بپرسید؟ یعنی هنوزم باید واضح تر بگم؟

عزیز زیادی مصمم است و او زیادی عجول. دلش می‌خواهد این قائله هر چه زودتر ختم به خیر شود و روزی خودش برای امیرعلی تمام سوء تفاهم ها را توضیح دهد.

-پریا جان مطمئنی یه فرصت کوچیک هم نمونده؟

به صورت چروکیده‌ی عزیز خیره می‌شود و با انرژی که خودش هم نمی‌داند از کجا آمده می‌گوید:

-سلامتی و شغل و نسبت آرش رو وقتی با خواسته‌ی دلم توی یه ترازو می‌ذارم به یه نه قاطع می‌رسم. یه نه‌ای که می‌گه دل من خواسته‌ش خیلی سنگین‌تر از آرشه.

عزیز" نمیدونم والا" ای می‌گوید و پوریا از همان فاصله لبخندی به جسارت خواهرش می‌زند. چه خوب که خواهرش اینقدر بزرگ شده تا از حقش دفاع کند.

***

سیگارش را زیر پایش له می‌کند و دستانش را در جیبش می‌فرستد. اصلا مهم نیست مریم از پشت پنجره نگاهش می‌کند. مهم نیست معده‌اش سوزش گرفته. مهم نیست در حضور همه از سالن بیرون زده. مهم این است نمی‌داند قلبش تا کجا یاری‌اش می‌کند و تا کی قرار به زنده ماندش هست. نمی‌داند اصل و نسبش به کجا بر می‌گردد و نمی‌خواهد میان این ندانستن‌هایش کس دیگری را وارد زندگی‌اش کند.

مهم این است منشاء آرامشش را برای پسر عمه‌ی با اصل و نسبش خواستگاری کرده‌اند.

بازدمش را با صدا بیرون می‌فرستد و سرش را به سمت آسمان می‌گیرد. پوزخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند. دلش می‌خواهد فریاد بزند:

-حواست هست دست رو هرچی گذاشتم دقیقا با همون امتحانم کردی؟ هرچی رو خواستم همون رو گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینجا وایسادی؟

به سمت صبا می‌چرخد و صبا دوباره می‌پرسد:

-چرا یهویی رفتی بیرون؟

دستش را گوشه‌ی لبش می‌کشد و می‌گوید:

-می خواستم سیگار بکشم.

صبا به فیلتر سیگار زیر پای امیرعلی نگاه می‌کند و با تاسف می‌گوید:

-حواست هست مامان پشت پنجره داره نگات می کنه؟

قدمی از صبا فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

-من این روزها حواسم به هیچی نیست که این وضع زندگیمه.

صبا عصبی می‌پرسد:

-مگه وضعت چشه امیر؟ چرا داری اینطوری می کنی؟

محکم پلک می‌زند تا نگوید:

-واقعا وضعیتم چه مشکلی داره وقتی حتی نمی تونم خواسته‌ی دلم را به زبون بیارم. وقتی شرایط رقیبم خیلی ایده‌آل تر از منه.

محکم و شمرده می‌گوید:

-برو تو صبا. برو سفره رو پهن کردن. برو منم میام.

-کاش بهم می‌گفتی چی تو دلته امیر. کاش.

لحن غمگین صبا عصب اش می کند.

صدایش کمی بلندتر می‌شود:

-برو تو صبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبا سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد و به سمت ساختمان قدم بر می‌دارد.

***

راهنما می‌زند و ماشین را به کنار جاده می‌کشاند. نگاهی به ساعتش می‌اندازد. چند دقیقه از ساعت قرارشان گذشته‌است. بخاری ماشین را بیشتر می‌کند و دستی به یقه‌ی کتش می‌کشد. از همان شبی که ماشین امیرعلی درفرعی پشت سرش توقف کرده بود و امیرعلی باهمان حال بد و در میانی سیاهی شب آشنا بودنش را تشخیص داده بود، قرار بر آن شده بود تمام قرارهایشان را بیرون از شهر بگذارند. دلش نمی‌خواهد این راز فراتر از سینه‌ی خودش و مجید برود. دلش نمی‌خواهد پای هیچ نفر سومی در میان باشد و کسی بفهمد بخاطر یک کینه‌ی قدیمی دست به دست شیطان طمع داده تا امیرعلی را از مقصدش دورتر کند.

صدای باز شدن در ماشین و سلام مجید مسیر نگاهش را عوض می‌کند. سرش را از روی شانه به سمتش می‌چرخاند و مجید کلاهش را از سر بر می‌دارد. دستی به موهایش می‌کشد.

-شرمنده آقا منتظر موندید.

کمی به سمت مجید می‌چرخد.

-مهم نیست. چه خبر؟

مجید دستی به سبیل‌هایش می‌کشد و می‌گوید:

- فعلا هیچی آقا.

آرش عصبی، با صدایی کمی بلند شده می‌گوید:

- تا اینجا نکشوندمت که هیچی تحویلم بدی. من آبروم رو گِرو نذاشتم که تو دست رو دست بذاری.

مجید سربلند می‌کند و مخالف می‌گوید:

- نه آقا. بخدا منم بیکار نیستم. حال آهو اصلا خوب نیست. فعلا نمی تونم از رامسر خارجش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش عصبی دستش را لای موهایش می‌کشد و مجید ادامه می‌دهد:

-بخدا آقا من حواسم به شما هم هست. مطمئن باشید من بیشتر از شما نگرانم.

دستش را عصبی به صورتش می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-باز چند روز پیش این پسره پیش سید بوده. سید هم که اهل خدا و پیغمبره می‌ترسم حرف‌هایی بزنه که نباید.

نگاهش را به نیم‌رخ آرش می‌دهد:

-اگه شما نگران آبروتی من نگران کل دار و ندارمم.

آرش آرنجش را ستون پنجره می‌کند و دستش را جلوی دهانش می‌گیرد.

-اگه دیر بجنبی شاید دیگه نتونی روی کمک من حساب کنی.

مجید سوالی و نگران نگاهش می‌کند و او خیره به سیاهی رو به رویش ادامه می‌دهد:

-من بخاطر تو غرورم رو زیر پا گذاشتم و پای خواستن اون دختر پافشاری کردم اما با اتفاقی که افتاده دیگه کاری از دستم برنمیاد. دست بجنبون وگرنه من پامو از این ماجرا می‌کشم بیرون.

مجید سری تکان می‌دهد و پوزخندش را پشت حرفش پنهان می‌کند:

-فردا قراره بچه‌ها برن تا بانک. حواسم به حساب شما هم هست. تا آخر هفته هم آهو رو از رامسر خارج می‌کنم. بودنش اینجا اصلا به صلاح نیست. مثل اینکه این پسره حرف حالیش نمیشه.

آرش با تمسخر می‌خندد و می‌گوید:

- فکر می‌کنم سمج بودنش به خودت رفته.

مجید پر حرص سری تکان می‌دهد:

-یه سمج بودنی نشونش بدم اون سرش ناپیدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

محکم شمیم را در آغوش می‌فشارد و دلتنگی‌هایش را پشت جمله‌اش مخفی می‌کند:

-چه خوب که اومدی.

شمیم خودش را از آغوش پریا بیرون می‌کشد و نگاهش را در صورتش می‌چرخاند. لاغر شدنش اولین چیزیست که به چشم شمیم می‌آید. بدون اینکه دست پریا را رها کند به سمت مبل دو نفره‌ی کنار پذیرایی قدم بر می‌دارد. می‌نشیند و او را هم وادار به نشستن می‌کند:

-چه لاغر شدی.

پریا لبخند بی‌معنی ای می‌زند:

-به جاش تو حسابی رنگ و روت باز شده.

شمیم خجول سر به زیر می‌اندازد و پریا می‌پرسد:

-زندگی متاهلی چطوره؟

لبخند شمیم وسعت بیشتری می‌گیرد:

-خوبه خداروشکر. دیشب که برگشتم تهران به مجتبی گفتم فردا اول وقت میرم خونه عمو مصطفی. دلم حسابی برات تنگ شده بود.

پریا دستانش را می‌فشارد و با لبخندی گوشه ی لب می‌گوید:

-منم خیلی دلتنگت بودم. حالا اصفهان خوش گذشت؟

شمیم در جایش تکانی می‌خورد و با عجله می‌گوید:

-وقت برای حرف‌های من زیاده. تو از خودت بگو از ستایش.

پریا با یادآوری ستایش آهی می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش موقع رفتنش بودی.

شمیم گلایه مند می‌گوید:

-اونقدر برای رفتن عجله داشت که حاضر نشد من برگردم و لااقل یه خداحافظی بکنه.

لحن پریا رنگی از سرزنش می‌گیرد. انگشتش را روی حلقه‌ی شمیم به حرکت در می‌آورد و می‌گوید:

-اینطوری نگو شمیم. حتما اونم دلیلی برای کارش داشته.

شمیم بی‌تفاوت می‌گوید:

-شاید.

دستش را از دست پریا بیرون می‌آورد و با هیجان روی بازویش می‌زند:

-حرف‌های تلخو ول کن. شنیدم جمعه‌ای خونه عزیز باز بحث تو و آرش بوده.

با یادآوری آن روز، پریا ناخواسته اخم می‌کند. به پشتی مبل تکیه می‌دهد و پا روی پا می‌گرداند:

-وای شمیم اونقدر اون روز انرژیم هدر رفت که فکر کردن بهش هم انرژیم رو می‌گیره چه برسه بخوام راجع‌بهش حرف بزنم.

شمیم مصر تکانش می‌دهد:

-اِ. اذیت نکن دیگه. تعریف کن. میدونی که الان چقدر فضولیم گل کرده.

پریا سرش را کمی خم می‌کند. با صدا می‌خندد و می‌گوید:

-خوشم میاد خودتم میدونی فضولیا.

شمیم حرصی در جایش تکان می‌خورد و با تاکید نامش را صدا می‌کند.

و پریا به این فکر می‌کند چقدر این سفر چند روزه روحیه‌اش را عوض کرده و چقدر این اتفاق برای شمیم افسرده‌ی ماه‌های پیش خوب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرارش پریا را وادار به گفتن می‌کند. پریا می‌گوید و او با هیجان گوش می‌دهد. از مهمانی جمعه و حرف‌های عزیز می‌گوید. از ستایش و حالش در روزهای آخر. از فرودگاه و گریه کردن‌های بی پایان معصومه. از دلتنگی کودکانه‌ی نیاز و از همه‌ی نگفته‌ها. از همه چیز می‌گوید جز امیرعلی. جز احساس ناب ریشه دوانده در وجودش.

مخمیازه ای می کشد و شمیم با خنده می‌گوید:

-وای کاش من بودم. قیافه‌ی عمه دیدنی بوده ها.

پریا سبد کاهو را روی میز می‌گذارد و انگار شمیم تمام شنیده‌هایش را ول کرده و روی قسمت مهمانی تمرکز کرده است.

-قیافه‌ی عمه بعد از حرف‌های مامانم دیدنی‌تر بود.

شمیم خیار را در ظرف رها می‌کند و با صدایی بلند و هیجان زده می‌گوید:

-وای پریا درست و حسابی بگو دیگه. جون به لبم کردی.

پریا صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند. سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد:

-چقدر جیغ جیغ می‌کنی تو. بیچاره شوهرت.

شمیم ته چاقو را پشت دست پریا می‌زند و با اخمی مصلحتی می‌گوید:

-تو نگران اون نباش. تند تند تعریف کن.

پریا کاهویی از ظرف بر می‌دارد و با آرامش می‌گوید:

-به قول خودش با عمه اتمام حجت کرد.

شمیم با اشتیاق گوش می‌دهد و پریا ادامه می دهد:

-عزیز مهمونی رو به اسم آشتی کنون تشکیل داده بود. مامان هم به حرمت عزیز با عمه رو بوسی کرد اما آخر مراسم بهش گفت تا الان به حرمت عزیز و بزرگ‌تری خودت سکوت کردم اما از این به بعد تویی که باید برای حفظ حرمت‌ها تلاش کنی. پس کاری نکن حرمتت شکسته بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم انگشتش را به نشانه‌ی لایک بالا می‌آورد:

-یه پوئن مثبت برای خاله بنفشه. خوشم میاد این دفعه سکوت نکرده.

پریا لبخندی می‌زند و شمیم چاقو را روی پیاز فشار می‌دهد:

-از الان می‌تونی با آرامش زندگی کنی.

پریا نگاهش را روی حرکت دستان شمیم قفل می‌کند و زمزمه می‌کند:

-امیدوارم.

***

پاکت‌های حاوی گلبرگ‌های گل سرخ را روی میز می‌گذارد و به سمت صبا می‌چرخد. صبا با حوصله ربان بادکنک‌ها را هم اندازه می‌کند و قدمی عقب می‌رود. از دور با رضایت به میز مقابلش که با بادکنک‌های قرمز و سیاه تزئین شده است نگاه می‌کند.

-خوب شده صبا. اصلا عالی شده.

به سمت پریا می‌چرخد و در حالیکه شالش را از روی شانه به روی موهایش می‌کشد، باذوق می‌پرسد:

-جدی؟

پریا به میز پشت سرش تکیه می‌دهد و دست‌هایش را بغل می‌زند. کلافه از این حجم وسواس صبا می‌گوید:

-با این همه وقتی که تو گذاشتی خوب نشه جای تعجبه.

صبا لبخند رضایت بخشی می‌زند و پاکت گلبرگ را بر می‌دارد. باز می‌کند و می‌گوید:

-اگه شرایط بهتر بود حتما توی خونه براش تولد می‌گرفتیم اما با شرایط فعلی، مامان هم پیشنهاد داد جمعمون دوستانه‌تر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقداری گلبرگ روی میز می‌ریزد و پریا به مکالمه‌ی چند ساعت پیشش با امیرعلی فکر می‌کند. امیرعلی برای شب تولدش پریا را به شام در یکی از بهترین رستوران‌های تهران دعوت کرده و پریا با لبخندی خبیث، دعوت امیرعلی را رد کرده بود. از پشت تلفن سرد شدن لحن امیر را حس کرده و لبخندش عمیق‌تر شده بود. با یادآوری مظلومیت امیر حین بیان جمله‌اش لبخندی روی لب‌هایش نقش می‌بندد:

-دلم نمی‌خواست امشب رو تنها باشم. برنامه‌ای برای تولدم ندارم و دوست داشتم وقتم رو با تو پر کنم.

آنقدر خواسته‌ی این پسر شاپرک‌های دلش را هوایی کرده بود و چلچه‌ها را وسوسه، که اگر امیرعلی به موقع تماس را قطع نکرده بود محال نبود قید تولد و برنامه‌های صبا را بزند و شبی دو نفره بسازد.

فشار بازویش افکارش را خط می‌زند و توجه‌اش را به اطراف جلب می‌کند.

-کجایی؟

متعجب از صبا می‌پرسد:

-صدام زدی؟

صبا سری تکان می‌دهد و از دو پله‌ی کوچک به محوطه‌ی بازتر کافه می‌رود:

-چندبار.

پریا به عقب می‌چرخد و دستش را به نرده‌ها تکیه می‌دهد:

-چیکار داشتی؟

-پرسیدم به نظرت امیر چه واکنشی نشون میده؟

پریا شانه بالا می‌اندازد:

-نمیدونم. تو خواهرشی.

صبا سرش را از پاکت در دستش بیرون می‌کشد. پاکت را با آرامش روی میز می‌گذارد. نگاهش را در صورت پریا می‌چرخاند و با لبخندی گوشه‌ی لبش می‌گوید:

-اما تو توی این مدت خیلی خوب شناختیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا یک پایش را عقب می‌برد و روی زمین ضرب می‌گیرد.

-اونقدر خوب شناختیش که خوب ترین انتخابش باشی تو بدترین لحظه‌هاش.

پریا لبش را از داخل اسیر دندان‌هایش می‌کند و صبا با لبخندی آرام می‌گوید:-درسته امیرعلی حرفی نمیزنه. اما دلیل نمیشه منم نفهمم.

لب‌های پریا برای منحنی شدن زیادی سرکشی می کنند و او ناتوان‌تر از آن است که توان مقابله با احساسش را داشته باشد.

اخم هایش باز شده و لبخندش ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذارد. امشب لبخندش شکل خاصی دارد. از همان حالت‌های نادری که خیلی کم پیش می‌آید و وقتی پیش آید دل و دین آدم را یکجا می‌برد. به لطف فضای نیمه تاریک کافه و نرده‌هایی که با آویز تزئین شده است در معرض دید نیست اما به خوبی می تواند حرکات امیرعلی را زیر نظر بگیرد.

-خوردی پسر مردم رو.

دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و با ترس به سمت صدا می‌چرخد. با دیدن شمیم با عصبانیتی ظاهری می‌گوید:

-ترسوندیم شمیم.

-واقعا هم حق داری.

پریا دستانش را لبه‌ی صندلی می‌گذارد و وزنش را روی دستانش می‌اندازد. گنگ می‌پرسد:

-که بترسم؟

شمیم نگاه پر تشویشش را در صورتش می‌چرخاند. محکم و آرام می‌گوید:

-که اینطوری نگاش کنی.

پریا زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد.

-چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شمیم لیوانش را از روی میز بر می‌دارد. در چند سانتی متری پریا می‌ایستد:

-چیزهایی رو که تو باید بگی و نمی‌گی.

چشمانش هم‌بازی لب‌هایش شده و شمیم ادامه می‌دهد:

-باید خنگ باشم نگاهت را ببینم و احساست رو نفهمم. باید خنگ باشم تغییر حالتو نفهمم.

پریا با آرامش نگاهش می‌کند و شمیم می‌گوید:

-شاید یکم حواس پرت باشم اما اونقدر حالیم هست که بفهمم پشت اون نگاه عاشقت یه دنیا ترس لونه کرده.

دستش را روی بازوی پریا می‌گذارد:

-نذار ترست مانع احساست بشه. که اگه بشه یجایی از زندگیت میرسه که می‌بینی باختی. بدجوری هم باختی. درست مثل من.

فشار خیفی به بازویش می‌دهد و بی‌توجه به پریا به سمت جمع مهمان‌ها می‌رود. جمعشان دوستانه است. شمیم و نامزدش، ارسلان و پوریا و صبا و سروش و چند نفر دیگر که پریا نمی‌شناسدشان.

با مکث صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند. چیزی از حرف‌های شمیم عایدش نشده و چقدر همین چند کلمه در دلش بلوا به پا کرده است. شمیمی که با زبان بی‌زبانی حرف نگاهش را خوانده. احساسش را اندازه گرفته و در نهایت هشدار داده است. پلک می‌زند و با بیرون فرستادن نفسش سرش را روی دستش می‌گذارد. گیج است. به اندازه‌ی فضانوردی معلق در هوا که راه را گم کرده باشد گیج است.

با صدای حرکت لیوان روی میز سرش را بلند می‌کند. امیر صندلی کناری‌اش را برای نشستن انتخاب کرده است و بدون اینکه نگاهش کند به لیوان اشاره می‌کند:

-بخور.

پریا بی‌حرف لیوان حاوی شربت پرتقال را بر می‌دارد جرعه ای می‌نوشد.

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب سوال امیرعلی را کوتاه می‌دهد:

-خوبم.

امیرعلیبه پشتی صندلی‌اش تکیه داده، دستش را روی میز مشت کرده و به دستان قفل شده‌ی پریا دور لیوان خیره می‌شود:

-اما ظاهرت که اینو نمی گه.

لب‌هایش را روی هم می‌سابد و خیره به دست مشت شده‌ی امیر می‌گوید:

-خوبم. فقط یکم کلافم.

آهان امیر را نشنیده می‌گیرد و امیر بعد از کمی می‌گوید:

-عادت داری کلافگیت رو با بقیه شریک بشی؟

پریا دستان عرق کرده‌اش را دور لیوان محکم تر می‌کند و خیره به خاکستر نگاه امیرعلی می‌پرسد:

-یعنی چی؟

-چرا وقتی کلافه‌ای کارات دیگران رو هم عصبی می‌کنه؟

گیج نگاهش می.کند. فک امیرعلی سخت شده است و رگ دستش عیان است. لحنش همچنان طلبکار است:

-چرا فکر می‌کنی همه با نظر و سلیقه‌ی تو موافقن.

تعجبش با ترس آمیخته می‌شود و در کلامش منعکس:

-چی می گی امیرعلی؟

نگاه عصبی‌اش را به نگاه پر سوال پریا می‌دهد:

-تو می‌دونی من از رنگ سفید متنفرم؟

پریا با چشمانی گرد شده نگاهی به لباسش می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر می‌غرد:

-میدونی از ترکیب رنگ سفید و صورتی بیذارم؟

پریا گوشه‌ی شالش را در دستش مشت کرده و بخاطر انتخابش هزار لعنت نثار سلیقه‌اش می‌کند. از کجا باید می‌دانست؟!

نگاهش را به جایی حوالی کفش‌هایش می‌دهد. زبانش قفل شده و حرفی نمانده که بخواهد بزند. امیر با کمی مکث، صورتش را نزدیک‌تر می‌آورد و می‌گوید:

-میدونی از هرچیزی که نگاه بقیه رو به سمتت بکشونه بدم میاد؟ میدونی از هرکسی غیر از من که راجب خوشگلیت حرف بزنه متنفرم؟

زمان می‌برد تا لبخند مهمان لب‌های پریا شود و با آرامشی تازه، نفس عمیقی می‌کشد. این پسر عاشقانه‌هایش هم خاص است.

امیرعلی کمی عقب می‌رود. کلافه دستش را میان موهایش می‌برد و در نهایت پشت گردنش می‌کشد:

-بعضی وقتا بعضی فک‌ها باید خرد بشه. بعضی چشم‌ها باید کور بشه. بعضی دست‌ها باید شکسته بشه.

سر پریا بالا می‌آید و چشمانش حوالی گردن امیر متوقف می‌شود.

تحکم کلامش هم عاشقانه است:

-باید خرد بشه فکی که باز میشه و از خوشگلی تو میگه. باید کور بشه چشمی که روی تو زوم می کنه و دنبالت کشیده میشه. باید شکسته بشه دستی که تو رو نشون میده.

پریا بی‌توجه به شال عقب رفته‌اش چشمانش را قفل نگاه امیر می‌کند. در سکوت به هم نگاه می‌کنند. نوبتی هم باشد نوبت به چشمان است. آن ها هم نگفته‌های زیادی دارند. مثلا چشمان پریا حرف دلش را بزنند و امیر همچنان توبیخ کند. پریا از دلیل انتخاب لباس‌هایش بگوید و امیر باز هم عصبی شود.

امیر خودش را جلوتر می کشد. دستش را لبه‌ی میز می‌گذارد و با دست دیگرش دسته موهای بیرون زده از شال پریا را می‌گیرد. انگار چشمان پریا یاد گرفته‌اند کنار این مرد عادی رفتار کنند. انگار خجالت

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترانه‌اش جایی برای عرض اندام مقابل این عاشقانه‌ها ندارد. امیر نفسش را روی صورت پریا رها کرده و با آرامش موهایش را به پشت گوشش هدایت می‌کند. شمرده و آرام حرفش را زمزمه می‌کند:

-حالا بنظرت کار تو سخت‌تره یا کار من؟

برخورد دست گرمش با گوش پریا حال هردویشان را دگرگون کرده و این فاصله‌ی نزدیک هم قلبشان را منقلب.

امیر بی‌توجه به حال این دختر ادامه می‌دهد:

-تو لباس سفید نپوشی سخت تره یا من بزنم چشم یکی رو سفید کنم؟ تو به حرفم گوش کنی یا من حرف حالی یکی کنم؟

دستش را پایین می‌آورد و منتظر به پریا نگاه می‌کند. حرف‌هایش را زده. خط و نشان‌هایش را کشیده و حالا منتظر جواب است.

-یادم می‌مونه از این به بعد به سلیقه‌ی اطرافیانم احترام بذارم تا مجبور نشن کارهایی بکنن که هم خودشون رو عصبی می‌کنه هم منو پشیمون.

لحن پریا آرام و مطمیع است. دقیقا همانی که مخاطبش می‌خواهد.

امیرعلی با رضایت نگاهش می‌کند. کمی فاصله می‌گیرد و چشمانش را در صورت پریا می‌چرخاند. از جایش بر می‌خیزد و دستش را در جیبش می‌فرستد.

-اول اون شالت رو بکش جلوتر تا من مجبور نشم خودم بکشمش. بعدم پاشو بریم پیش بچه‌ها. این گوشه تنها نشین.

پریا متعاقبا می پایستد. دستی به شالش می‌کشد و موهایش را می‌پوشاند. نگاه خیره‌ی امیرعلی را ندید می‌گیرد و جلوتر از او قدم بر می‌دارد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته است. خسته‌تر از آن است که نای سرپا ایستادن داشته باشد و شک دارد فضای گرم ماشین به خواب نکشاندش.

-تو که اینقدر خسته بودی چرا با صبا و ارسلان نرفتی؟

پریا بدون اینکه تکیه سرش را از پشتی صندلی بردارد، سرش را به سمت امیرعلی می‌چرخاند. لای پلکش را کمی باز می‌کند و با صدایی آرام می‌گوید:

-موندم که با پوریا برم، که اونم انداخت روی دوش تو.

بعد از تمام شدن تولد، صبا و ارسلان که قصد رفتن کرده بودند، پریا برای دور نکردن مسیر آن‌ها مانده بود تا با پوریا برود و پوریا دم رفتن با تماس دوستش، مسیرش را عوض کرده و از امیرعلی خواسته بود پریا را تا خانه برساند.

امیرعلی از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی خسته‌ی پریا نگاه می‌کند.

-چشاتو ببند تا برسیم.

پریا بی‌حرف اطاعت می‌کند و امیر پدال گاز را بیشتر می‌فشارد. سکوت و فضای گرم ماشین لالایی خستگی‌های پریا می‌شود اما به محض سنگین شدن پلک‌هایش، صدای موبایل امیرعلی سکوت ماشین را می‌شکند. امیرعلی با عجله تماس را وصل کرده و با نگاه کوتاهی به همراه خواب آلودش، با اخم و آرام مکالمه را آغاز می‌کند:

-بگو سروش.

-....

- توی خیابون.

-....

-خب

-.....

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی؟

-....

مراعات را فراموش می‌کند و صدایش کمی بلندتر می‌شود:

-خب

-...

سرعتش بیشتر می‌شود و لحنش رنگی از نگرانی می‌گیرد:

-الان کجاست؟

-....

-باشه باشه. من الان میام.

تماس را قطع می‌کند و گوشی را روی داشتبرد می‌اندازد.

-چی شده؟

از روی شانه کوتاه به پریا نگاه می‌کند و بدون اینکه از سرعتش بکاهد می‌پرسد:

-بیداری؟

پریا سرش را از روی پشتی صندلی بلند می‌کند.

-آره. چی شده؟

امیرعلی اولین فرعی را می‌پیچد و پریا نگران، دوباره می‌پرسد:

-امیرعلی می‌گی چی شده؟ داری نگرانم می کنی.

-دارم میرم رامسر. اونقدر عجله دارم که حتی نمی‌تونم تو رو برسونم خونه. ببخش که مجبور به یه همراهی اجباری هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا کمی در صندلی‌اش جا به جا می‌شود و به سمت امیرعلی می‌چرخد. سعی می‌کند به دل آشوبه‌اش بی‌توجه باشد.

-اتفاقی افتاده؟

امیرعلی کمی مکث می‌کند و بعد به سرعت کلمات را پرت می‌کند.

-سروش زنگ زد. ظاهرا سید بهش زنگ زده و خبر داده که مادرم رو بردن بیمارستان.

پریا بدون اینکه هیچ یک از آدم‌های نام برده از سمت امیرعلی را بشناسد به این هم مسیری با امیر و زنی که مادرش است فکر می‌کند.

امیرعلی نگاه کوتاهی حواله‌ی پریا می‌کند و بعد خیره به سیاهی رو به رویش می‌گوید:

-به پوریا زنگ بزن و بهش بگو تا نگران نشه.

و بعد انگار تازه چیزی یادش آمده باشد، می‌گوید:

-اصلا ازش بپرس اگه همین اطرافه بیاد دنبالت.

پریاست که مطمئن می‌گوید:

-نه باهات میاد.

امیر مردد از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند و با دیدن اطمینان او، دنده را عوض می‌کند.

قطعا چرخیدن در شهر چند ساعتی وقت امیر را می‌گیر و پریا اصلا این را نمی‌خواهد.

*

-حواسم به رانندگی هست تو بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را امیرعلی می‌گوید و پریا برای چندمین بار مخالفت می‌کند و همانطور مصمم به جاده‌ی مه آلود رو به رویش خیره می‌شود. مه غلیظی که جاده را پوشانده ناخواسته مسیر را مسدود کرده و امیر را عصبانی.

پریا از زمانیکه به پوریا زنگ زده و ماجرا را تعریف کرده، به جاده چشم دوخته و پا به پای امیرعلی وجب به وجب این مسیر را در اضطراب گذرانده است. امشب فهمیده است این پسر در مواقع عصبانیت و کلافگی حرف نمی‌زند اما نمی‌تواند که پریشانی‌اش را نشان ندهد و انگار که این پریشانی مسری باشد که به پریا هم سرایت کرده است.

پریا پنجره را کمی پایین می‌دهد و سوز سرمای صبحگاهی فضای گرم و مطبوع ماشین را به زنجیر می‌کشد. موهایش در دست باد تاب می‌خورند و لرزی به تنش می‌افتد. این لرز از چشم امیرعلی دور نمی‌ماند.

-خب تو که سردته اون پنجره رو بده بالا.

لبخند کم جانی روی لب می‌نشاند:

-برای پروندن خواب لازمه.

پوزخند امیرعلی صدا دار می شود. خواب! چه کلمه‌ی غریبی! خواب چه معنی‌ای می‌دهد وقتی ترس روزهایت را به کابوس شب‌هایت می‌کشاند.

اصلا خوابی که صدای جیغ‌های زن و عربده‌های مرد عضو همیشگی‌اش شده، با بیداری چه فرقی دارد؟

کلافه و عصبی مشتش را روی فرمان می‌زند و برای ماشین جلویی چراغ می‌دهد. آنقدر همیشه دیر رسیده است که حالا برای زودتر رسیدن عجله داشته باشد. بی توجه به همنشین کناردستش زیر لب می‌غرد:

-توی شرایط الان فقط این ترافیک کم بود.

دستش را به صورتش می‌کشد و بعد ستون پنجره می کند.

پریا لب‌های کوچکش را روی هم می‌سابد و با تردید می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه خسته‌ای می‌خوای من بشینم پشت فرمون؟

امیرعلی نگاه عاقل‌اندرسفیهی به پریا می‌اندازد.

-توی این جاده و این وضع هوا؟

-دست و فرمونم خوبه.

گوشه‌ی لب امیرعلی کمی زاویه می‌گیرد.

-نگفتم دست و فرمونت بده که. تو اگه می‌خوای به من کمک کنی اون شیشه رو بده بالا که سرما نخوری.

پریا با لبخند سری تکان می‌دهد و امیرعلی با باز شدن مسیر حرکت می‌کند.

*

امیرعلی دستانش را ستون زانو کرده، چشمانش را بسته و سرش را میان دستانش اسیر کرده است. چند ساعتی از آمدنشان می‌گذرد و در جواب سوال های بی‌پایانش فقط سکوت شنیده است و دختری را دیده که به آرامشی هرچند ظاهری دعوتش کرده است. آنقدر وضعیت آهو بحرانی است که حتی اجازه‌ی ملاقات هم ندارد. سروش هم گویی تصمیم گرفته است دیوانه‌ترش کند که سکوت کرده و انگار با خودش قرار گذاشته تا مطمئن شدنش حرفی نزند.

با صدای نشستن فردی روی صندلی لای پلک‌هایش را باز کرده و حضور پریا را کنار خودش احساس می‌کند. بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد، نفسش را با صدا آزاد می‌کند. گوشی در دست پریا را می‌بیند و کلافه دوباره پلک می‌بندد. خودش گوشی‌اش را خاموش کرده اما تماس‌های مکرر گوشی پریا از چشمش دور نمانده است. شک ندارد مخاطب تمامی تماس‌ها مریم و دل نگرانی‌هایش است.

-خوبی امیرعلی؟

اضطراب کلام این دختر کلافه‌ترش می‌کند. خوب می‌داند منشا تمام اضطراب‌های پریا مریم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان حالت، سرش را به سمت پریا می‌چرخاند. آینه‌ای مقابلش نیست اما آشفتگی موها و به هم ریختگی لباس‌هایش را خوب می‌داند.

-اگه اون گوشیت رو خاموش کنی شاید بهتر بشم.

پریا نگاهش را بین امیرعلی و گوشی در دستش می‌چرخاند و آرام می‌گوید:

-نگرانن.

-فایده‌ای هم داره؟

-خاموش کنم جزء نگران‌تر کردنشون فایده‌ای داره؟

امیرعلی سرش را از روی دستانش بلند می‌کند و به دیوار سرد بیمارستان تکیه می‌دهد. نفسش را با صدا آزاد می‌کند:

-نه. هیچی فایده نداره. هر کاری بکنی فایده نداره.

پریا در سکوت متاثر به امیرعلی نگاه می‌کند و او نگاهش را به انتهای راهروی بیمارستان می‌دهد. سید با پاکتی در دست به سمتشان می‌آید. پریا شالش را جلوتر می‌کشد و امیرعلی از جایش بر می‌خیزد. سید پدرانه بغلش می‌کند. با آن قامت کوتاه در آغوش امیر پنهان می‌شود.

-خوبی بابا جان؟

امیرعلی یک دستش را داخل جیبش می‌برد و با دست دیگرش سعی می‌کند موهایش را مرتب کند. دلش می‌خواهد خوب را برایش معنی کنند. این سوال زیادی آشنا، زیادی برایش گنگ است. سوال سید را بی‌جواب می‌گذارد و دستش را تا پشت گردنش می‌برد. شاید این سوال هم جز هزاران سوال بی‌جواب ذهنش باشد.

سید دستش را روی بازوی امیرعلی می‌زند و امیدوار می‌گوید:

-توکل کن بابا جان.

امیرعلی تکان خفیفی به سرش می‌دهد و ناراضی رو می‌چرخاند. این مرد برایش حرمت دارد. به اندازه‌ی تمام اعتقادهایش حرمت دارد و اصلا دلش نمی‌خواهد این پیرمرد بی گناه قربانی عصبانیت او باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سید به پریا معطوف می‌شود و پریا محجوب سلام می‌کند. سید جواب سلامش را می‌دهد و سوالی به امیر نگاه می‌کند. حضور این دختر و با این لباس‌ها کنار امیر کمی برایش عجیب است. امیر دستش را به سمت پریا می‌گیرد و رو به سید می‌گوید:

-پریا خانم از دوستان هستن.

به سید اشاره می‌کند و اینبار مخاطبش پریاست:

-آقا سید عموی آهو خانم.

سید مهربان سری تکان داده و پریا خوشبختمی می‌گوید.

سید به سمت امیرعلی می‌چرخد و پاکت در دستش را بالا می‌آورد.

-یکم غذاست. از صبح اینجایی و چیزی نخوردید. می‌دونستم بگم بیای خونه قبول نمی کنی. این بود که گفتم بیارم اینجا.

امیرعلی هر دو دستش را داخل جیب می‌فرستد و لبخند کم جانی برای حفظ ظاهر روی لب می‌نشاند:

-ممنون سید.

به پریا نگاه می‌کند و می‌گوید:

-من میل ندارم تو برو بخور.

سید تاکید وار می گوید:

-زیاده. به اندازه‌ی هر سه نفرتون هست.

نگاهی به اطراف می‌اندازد:

-پس آقا سروش کو؟

امیرعلی بی‌هدف قدمی عقب می‌رود:

-همین اطرافه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از ظرف غذای سید به پریای خسته می‌دهد:

-تو برو توی ماشین غذاتو بخور. از دیشب چیزی نخوردی.

پریا با تشکر ظرف غذا را از سید می‌گیرد و با اخم به امیرعلی می‌گوید:

-توهم نخوردی.

-من گرسنه نیستم.

بوی خوش غذا معده‌اش را تحریک می‌کند. به امیرعلی نزدیک می‌شود:

-لجبازی نکن دیگه. مگه میشه گرسنه‌ات نباشه.

امیرعلی دستش را محکم به چانه‌اش می‌کشد و پر حرص می‌گوید:

-پریا بیا برو غذاتو بخور.

سید لبخندش را پنهان می‌کند.

-بچه‌ها من میرم تا دم نگهبانی و بر می‌گردم.

بی‌حرف به راه می‌افتد و پریا آستین

لباس امیر را می‌گیرد:

-بریم غذا بخوریم؟

ناز و التماس صدای پریا کمی امیرعلی را رام می‌کند. لب باز می کند اما قبل از خارج شدن حرفی از دهانش، پریا مظلوم می‌گوید:

-خیلی گشنمه‌ها.

شیطنت و مظلومیت چشمانش، امیرعلی را تسلیم می‌کند و هم قدمش می‌شود. ظرف غذا را از دستش می‌گیرد و با دست دیگرش محکم دست پریا را می‌فشارد.

چقدر بودن این دختر خوب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا روی صندلی شاگرد می‌نشیند و در را می‌بندد. دستمالی از روی داشتبرد بر می‌دارد و در حال خشک کردن دست‌هایش می‌گوید:

-با مامان حرف زدم. خونه‌ی شما بود. بهش گفتم گوشیم داره خاموش میشه نگران نشن. اگه خبری شد خودم بهشون زنگ می‌زنم.

سنگینی نگاه امیرعلی سرش را وادار به چرخیدن می‌کند.

سری برای امیرعلی تکان می‌دهد:

-اتفاقی افتاده؟

امیرعلی به در تکیه می‌دهد و دقیق نگاهش می‌کند:

-دارم با خودم فکر می‌کنم چرا دیشب اینقدر عجله داشتم که تو رو دنبال خودم کشوندم؟

پریا دستمال را در دستش می‌گیرد و دستش را روی پایش می‌گذارد:

-خب حالا مگه چی شده؟

امیرعلی ابرو و شانه‌اش را همزمان بالا می‌دهد:

-هیچی فقط من کاری رو کردم که خودم هیچ رقمه قبولش ندارم.

پریا چشمکی می‌زند. شیطنتش عجیب گل کرده است:

-جبران می‌کنی.

امیرعلی هر دو ابرویش را بالا می‌دهد.

-صد در صد.

قاطعیت کلامش لبخندی روی لب‌های پریا می‌نشاند. این پسر در عین درد هم برای خواسته‌هایش می‌جنگد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

-پریا میشه خواهش کنم توی ماشین بمونی؟

سکوت پریا را می‌بیند و ادامه می‌دهد:

-الان قراره برم پیش دکتر، بمون تا برگردم. نمیخوام توی بیمارستان اذیت بشی.

پریا لبخندی می‌زند و مطمئن می‌گوید:

-باشه. من هستم. تو برو.

***

دکتر لباسش را با رو پوش سفید عوض می‌کند و به سمت میزش قدم بر می‌دارد. سری که همان اول متاسف تکان داده ماهیت حرف‌هایش را مشخص کرده است.

-وضعیت خانم خِرد اصلا خوب نیست. شانس آوردن به موقع رسوندنشون بیمارستان.

روی صندلی می‌نشیند و فنجان چایش را روی میز حرکت می‌دهد. دست مشت شده‌ی امیر را نمی‌بیند و ادامه می‌دهد:

-من تعجب می‌کنم چرا زودتر نیوردینشون. وضعیت کلیه‌های ایشون داغونه. یکی از کلیه‌ها به کلی از کار افتاده و اون یکی هم تقریبا نصف کارآیی خودش رو از دست داده.

امیرعلی اخم درهم می‌کشد و دکتر بدون مشخص کردن مخاطبش می‌پرسد:

-پزشک معالجشون کی بوده؟

امیرعلی سر بلند نمی‌کند و سید مستاصل نگاهش می‌کند. دکتر نگاهی به سه مرد مقابلش می‌اندازد و اینبار با شک می‌پرسد:

-اصلا ایشون تا الان برای درمان اقدام کرده بودن؟

سکوت حاضران اتاق اصلا خوشایندش نیست و دکتر با مکث رو به امیرعلی می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نسبت شما باهاشون چیه؟

امیرعلی سر بلند کرده و جواب سوال دکتر را در درونش می‌جوید. واقعا چه نسبتی با این زن دارد؟ پسرش است؟ پسر مادری که مادری نکرده. از آغوشش محرومش کرده؟ مادری که حالا بعد از بیست و نه سال جسم مریضش پیدا شده. مادری که هنوز هم ندیدتش و حتی صدایش را نشنیده؟ واقعا مادرش است؟ کدام مادری فرزندش را به امان خدا رها می‌کند؟ کدام مادری بی‌نام و نشان گم می‌شود؟ کدام مادری بعد از بیست و نه سال مریض و مفلوک بر می‌گردد..اصلا برگشته یا...؟ اگر مریض نبود. اگر شرایطتش خاص نبود دیدارشان به کجا می افتاد؟

-آقای محترم گوشتون به منه؟

صدای دکتر توجه‌اش را جلب می‌کند. در جایش تکانی می.خورد. اخم‌هایش پیشانی‌اش را چین انداخته‌اند.

-بله بفرمایید. گوشم با شماست.

دکتر با مکث می‌پرسد:

-پرسیدم مادرتون داروی خاصی مصرف می‌کنند؟

سرش به سرعت به سمت سید می‌چرخد. عرق از تیره‌ی کمرش راه می‌گیرد و سید شرمنده سر به زیر می‌اندازد. ناخواسته سید پسر بودنش را به گردنش انداخته است.

تپش نامنظم قلبش را ندید گرفته و دست مشت شده‌اش را روی پایش می‌فشارد. رو به دکتر می‌گوید:

- من در جریان نیستم. من اصلا از جزئیات بیماری ایشون خبر نداشتم.

دکتر به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید:

-بهتره اگه دارویی مصرف می‌کردن هرچه زودتر بهم اطلاع بدید. در روند درمان خیلی موثره.

سید پر درد می‌پرسد:

-دکتر نمی‌تونیم ببینیمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه پدر جان به هیچ وجه. شرایط بیمار شما اصلا مساعد نیست.

سید دستش را مقابل صورتش می‌گیرد و سر به زیر می‌اندازد.

امیرعلی تک سرفه‌ی خشکی می‌کند و می‌پرسد:

-باید دیالیز بشه؟

دکتر فتجان چایش را بر می‌دارد:

-نه. متاسفانه زمان دیالیز گذشته. باید برن تو لیست پیوند کلیه. شرایطشون خیلی حاده.

امیرعلی نفس حبس شده‌اش را محکم از سینه رها می‌کند و بسته‌ی قرصش را در جیب می‌فشارد. زندگی‌اش یک درام واقعیست. یک تلاش بی‌نتیجه. یک دویدن بی حاصل. درست دقیقه‌ی نود چیزی را به دست آورده که همان اول بازی از دستش داده بود.

***

دستانش را خشک می‌کند، حوله را روی شانه‌اش می‌اندازد و از دستشویی خارج می‌شود.

سید سینی بزرگ مِسی‌اش را کنار سفره‌ی دو نفره ای که وسط اتاق پهن کرده‌است می‌گذارد.

-صبح بخیر.

سید لبخند پدرانه‌ای می زند و در حال ریختن چای می‌گوید:

-صبحت بخیر بابا جان. بیا صبحونه بخور.

کنار سفره، رو به روی سید می‌نشیند. حوله را از روی شانه و کنار دستش می‌گذارد.

-ممنون این مدت حسابی بهت زحمت دادم.

-زحمت چرا. تو رحمتی پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه نانی جدا می‌کند و تشکری زیر لب می‌راند.

سید مثل تمام این روزها سوال تکراری‌اش را به زبان می‌آورد:

-امروز چیکاره‌ای؟

امیرعلی نانِ در دهانش را می‌جود و با مکث می‌گوید:

-امروز برمی گردم تهران. حال مامانم زیاد خوب نیست.

سید آهی می‌کشد و امیرعلی ادامه می‌دهد:

- این دو هفته‌ای که بین تهران و رامسر بودم به کل از همه چی غافل شدم. دیشب که با صبا حرف می‌زدم فهمیدم وضعیت روحی مامان خوب نیست. کارهای خودمم تلمبار شده. دو سه روزی برم شاید اوضاع بهتر بشه. هرچند...

به جای ادامه‌ی حرفش پوزخند می‌زند. بی‌حوصله با صبحانه‌اش مشغول می‌شود و تمام این دو هفته را مرور می‌کند. به آن روزی که بودن پریا را کامل کنار خودش حس کرده و آخر شب با سروش راهی تهرانش کرده بود. فردای آن روز با مصطفی تماس گرفته و با توضیح دادن شرایطتش بخاطر اینکه آن شب مجبور شده بود پریا را با خودش تا رامسر بیاورد عذرخواهی کرده بود. دقیقا از همان روز تعداد تماس‌هایش با پریا بیشتر شده و الان که فکر می‌کند دلتنگی‌اش نیز بیشتر شده.

دو هفته گذشته و آهو همچنان در آی‌سی‌یو مانده و دکتر اجازه‌ی ملاقات نداده است. دو هفته گذشته و هر روز از دکتر جویای حال آهو شده و در نهایت دکتر آب پاکی را روی دستش ریخته است.

-ببینید جناب زمانی من قبلا هم گفتم باز هم می‌گم شرایط مادر شما اصلا خوب نیست. با گروه خونی ایشون پیدا شدن کلیه سخت‌تر شده و هر شوک عصبی برای بیمار ممنوعه. چه برسه به اینکه بخواد بعد از سال‌ها با شما رو به رو بشه. من به عنوان یه پزشک این اجازه رو نمی‌دم.

فک امیر سخت شده بود و ماهیچه هایش منقبض. سخت بود اما در نهایت پرسیده بود:

-تا کی؟

-لااقل تا زمانیکه پیوند انجام بشه و من سلامت بیمار رو تایید کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه نان در دستش را داخل سفره رها می‌کند و افکارش را پس می‌زند.

-سید به نظرتون مجید کجا می‌تونه باشه؟

سید سرش را بالا می‌آورد و لیوانش را در نعلبکی مقابلش می‌گذارد. در طی این مدت با وجود تمام دوندگی‌های سروش و بی‌نتیجه بودنشان امیرعلی سکوت کرده و چیزی درباره‌ی مجید نپرسیده بود. اما سید هر روز منتظر سوال‌های بی جواب این پسر بوده است.

با صداقت ثابت شده‌ای می‌گوید:

-من هرجا می‌دونستم احتمال داره باشه به آقا سروش گفتم. دیگه جایی به عقلم نمیرسه والله.

امیرعلی نفسش را پر حرص رها می‌کند.

-همه چی گنگه. و البته به طرز وحشتناکی عجیب.

مجیدی که نیست. آهویی که به بیمارستان رسونده شده اما تنها دم بیمارستان ولش کردن و رفتن. بلیطی که خریده شده اما تحویل گرفته نشده. سفری که کنسل شده و من نمی دونم هدف مجید از بردن آهو چی بوده؟

ابرو هایش به عادت این روزها درهم می‌رود:

-امکان داره مجید خواسته آهو رو از ما دور کنه؟

بعد انگار که خودش هم شک دارد ادامه می‌دهد:

- اصلا چرا باید بخواد همچین کاری بکنه؟

سید شانه بالا می‌دهد.

-شاید! از این بشر هرچی بگی برمیاد.

امیرعلی متاثر سری تکان می‌دهد. این پدر را ندیده اما این روزها ذکر خیرش تنها خبر مهم زندگی‌اش شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق تحقیقات اخیر سروش برای همان شبی که آهو توسط فرد ناشناسی به بیمارستان رسانده شده، بلیط اتوبوسی به اسم او به مقصد بوشهر خریده شده بوده. سفری که ظاهرا با بد حال شدن آهو کنسل شده است.

حوله‌اش را برمی‌دارد و از ک

رقص‌پیچک‌ها(نهایی), [۰۳,۰۲,۲۰ ۲۱:۲۶]

نار سفره بلند می‌شود:

-ممنون سید.

سید به صبحانه‌ی دست نخورده اشاره می‌کند:

-تو که چیزی نخوردی.

به سمت اتاق کوچک کنار ایوان می‌رود و می‌گوید:

-کافی بود باید زودتر حرکت کنم.

****

کلید را توی قفل انداخته و در را باز می‌کند. نگاهی به حیاط پوشیده از برف می‌اندازد و با دیدن اتوموبیل ناآشنایی گوشه‌ی حیاط کمی مکث می‌کند. رانندگان خانه و ماشین‌هایشان را از نظر می‌گذراند و بی‌نتیجه حیاط را طی می‌کند.

کفش‌هایش را کنار جاکفشی بیرون می‌آورد و مسیر پله‌ها را پیش می‌گیرد.

سکوت خانه نگرانش کرده و حال ناخوش مریم و حرف‌های صبا این نگرانی را تشدید می‌کند. از مقابل اتاق مریم می‌گذرد و رو به روی اتاق صبا می‌ایستد. صدای صبا را می‌شنود اما واضح نیست و از لای در هم چیزی دیده نمی‌شود. با دست فشاری به در می‌دهد و صبا را صدا می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر صبا از روی شانه به سمتش می‌چرخد و پریا به سرعت از روی تخت بلند می‌شود. قدمی از تخت فاصله می‌گیرد و هاج و واج میان اتاق می‌ایستد. دستپاچه موهایش را پشت گوشش می‌فرستد و دستی به لباسش می‌کشد. شالش را پیدا نمی‌کند و وضعیت نامناسبش و حضور ناگهانی امیرعلی معذبش می‌کند.

با کمی تعلل سلام می‌کند و سر به زیر می‌اندازد. خیلی وقت است خجالتی نیست. لااقل برای این مرد نیست. اما نه در حضور صبا.

امیر خیره و دلتنگ نگاهش می‌کند. به اندازه ی تمام این دو هفته‌ای که ندیدتش دلتنگ است و به اندازه‌ی شتابزدگی این دختر مشتاق. اگر به حرمت مصطفی نبود تمام این مدت منبع آرامشش را کنار خودش نگه داشته بود و اجازه نمی‌داد دلتنگی میانشان فاصله بیندازد. لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند و بدون اینکه نگاه خیره‌اش را جدا کند جواب سلامش را می‌دهد.

قدمی داخل اتاق می‌گذارد و بالاجبار نگاهش را کش دار از روی پریا بر می‌دارد. گوشه‌ی لب بالا رفته‌ی صبا را نادیده می‌گیرد و می‌پرسد:

-مامان نیست؟

و چقد سخت است مریم مادر باشد و آهو، آهو.

صبا تخت را دور می‌زند. لبخندش را مخفی می‌کند و می‌گوید:

-با خاله بنفشه رفتن بیرون؟

امیرعلی دستش را داخل جیبش می‌برد:

-بهتره؟

-خوبه. آهو خانم چطوره؟

خسته و با اندک انرژی تازه یافته‌ای از دیدن پریا، می‌گوید:

-خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبا با تاسف سری تکان می‌دهد. امیرعلی قبل از خروج از اتاق نگاه کوتاهی به پریا می‌اندازد. نگاه زیرچشمی پریا را شکار می‌کند. لب‌هایش بازیگوشی می‌کنند اما اجازه‌ی پیش روی ندارند. به سمت در می‌چرخد:

-میرم دوش بگیرم. باید برم شرکت.

-امیر تهران می مونی؟

شتابزدگی صبا متوقفش می‌کند. نگرانی‌اش راجع‌به مریم را درک می‌کند. صدای صبا دقیقا پشت سرش به گوشش می‌رسد:

-مامان دلتنگته امیر. بمون چند روزی.

دستگیره‌ی در را می‌گیرد و در همان حال پاسخ می‌دهد:

-اومدم که بمونم.

****

سشوار را خاموش می‌کند و روی عسلی کنار تخت می‌گذارد. تیشرتش را از روی تخت بر می‌دارد و در حالیکه به سمت در می‌رود می‌پوشد.

همیشه که قرار نیست همه چیز طبق اولویت‌هایت پیش برود. شاید گاهی هم یک جفت چشم پای رفتنت را سست کند و میل دلت را به ماندن بیشتر.

پله‌ها را با انرژی پایین می‌رود و با شنیدن صدای دخترها، مسیرش را به سمت آشپزخانه کج می‌کند. قبل از کلامی از جانب او، صبا متوجه‌ی حضورش می‌شود و با لبخند "عافیت باشه" ای زمزمه می‌کند.

امیرعلی لیوانی بر می پ‌دارد و به سمت یخچال می‌رود. جواب صبا را می‌دهد. در حالیکه به سختی تلاش می‌کند در مقابل نگاه دقیق شده‌ی این خواهر، چشمانش به سمت پریایی که حالا شالی بی‌قیدانه روی موهایش نشسته است نچرخد.

لیوانش را از آب پر می‌کند و می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام دستپخت کدومتونه؟

-هیچ کدوم. خاله بنفشه.

به سمت صبا می‌چرخد و ابرویش را بالا می‌اندازد:

-هوم. فسنجون خاله خوردن داره.

صدای تلفن، نگاه صبا را به سمت سالن می‌چرخاند و با گفتن"برمی گردم" به سرعت از آشپزخانه خارج می‌شود. امیر مسیر رفتن صبا را بدرقه کرده و به سمت پریا قدم بر می‌دارد.

پشت سر او که مشغول شستن میوه‌هاست می‌ایستد و دستش را به سینک ظرف‌شویی تکیه می‌دهد. فاصله‌یشان خیلی نزدیک است. آنقدر نزدیک که تمام حرکت‌های دخترک زیر نظرش باشد. سرش را کنار گوش پریا جلو می‌برد و بی توجه به عطر مست کننده‌اش آرام زمزمه می‌کند:

-تنها حُسن رامسر بودنم این بود بعضیا دلتنگیشون رو علنی بیان می‌کردن.

پریا گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد با لحنی به ظاهر بی‌تفاوت می‌گوید:

-می‌تونی برگردی.

امیرعلی نگاهش را به موهای از شال بیرون زده‌ی پریا می‌دهد و با مکث می‌گوید:

-فکر خوبیه ولی اگه عاقل باشم دست خالی نمیرم. مثلا می‌تونم با خودم ببرمت تا دیگه نیازی نباشه از پشت تلفن ابراز دلتنگی کنی. یا مثلا کاری کنم که خودت مانع رفتنم بشی.

پریا با تعلل شیر آب را می‌بندد و به سمت امیرعلی می‌چرخد. امیر تکانی نمی‌خورد و کمی فاصله را حفظ می‌کند. سینه به سینه‌ی هم می‌ایستند و پریا کمرش را عقب می‌دهد و سرش را کج می‌کند:

-پیشنهاد خوبیه. عملیش کن.

تلاشی برای پنهان کردن لبخندش نمی‌کند. امیرعلی چشمانش را در صورت پریا می‌چرخاند و می‌گوید:

-جسور شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا دستش را از کنار بدنش بلند می‌کند و آرام روی مارک تیشرت امیرعلی می‌کشد. تمام نازش را در نگاهش می‌ریزد:

-برای حفظ خواسته‌هات بایدم جسور باشی.

امیرعلی به بازی انگشت پریا روی سینه‌اش نگاه می‌کند. حس‌هایش قلقلک شده اند. نفس محمکی می‌کشد و دست دیگرش را از کنار پهلوی پریا رد می‌کند و لبه ی کابینت می‌گذارد. حالا دقیقا پریا در حصار آغوشش است. به سمتش خم می‌شود و پریا عقب تر می‌رود. آنقدر که سرش را به کابینت پشت سرش تکیه می‌دهد در حالیکه احساس می‌کند کوبش قلبش با قلب امیر هم ریتم شده است.

امیرعلی به چشمانش دقیق می‌شود و مچ‌گیرانه می‌گوید:

-خواسته ی تو دقیقا چیه؟

خواسته‌اش؟! این دو هفته خیلی چیزها را فهمیده است. چیزهایی که دلیلی برای انکارش نمی‌بیند وقتیکه امیرعلی پشت تلفن می‌گوید:

-کاش بودی پریا، به خودت و دستات نیاز دارم.

پریا لب روی هم می‌سابد و با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزد، می‌گوید:

-بودن تو.

قلب امیرعلی اینبار دلیل لطیف‌تری برای نتپیدن دارد. نگاهش روی صورت پریا چرخ می‌زند و فشار دستش روی کابینت بیشتر می‌شود.

-میدونی شاید به نفعت نباشه؟

پریا امروز اینجاست تا تمام جسارتش را به خرج دهد. اطمینان چشمانش دل امیرعلی را قرص می‌کند.

-فکر می‌کنم تنها چیزیه که به نفع منه.

امیرعلی صورتش را نزدیک‌تر می‌برد. خوشبخت کردن این دختر خیلی هم سخت نیست، هست؟

-میدونی اگه همچنان پافشاری کنی دیگه نمیذارم حرفتو پس بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا دستش را از روی سینه‌ی امیرعلی پایین می‌آورد و با به بازی گرفتن ریشه‌های شالی که از روی موهایش سُر خورده، آرام نجوا می‌کند:

-فکر می کنم به اون جایگاهی رسیدم اگه توهم بذاری خودم دیگه نتونم.

امیرعلی در سکوت خیره نگاهش می‌کند. خودش نمی‌فهمد اما لب‌هایش زاویه می‌گیرند. می‌خندد. یک لبخند واقعی. زبان‌ها قاصر اند و نگاه‌ها گویا. این دختر را می‌خواهد. این موجود لطیف را با وجود تمام محدودیت‌های زندگی خودش، می‌خواهد.

فاصله‌ها پا پس می‌کشند. عشق قیام می‌کند و قلب‌ها می‌ایستند. امیرعلی همان اندک فاصله‌ی بینشان را هم پر می‌کند. دستش را پشت کمر پریا می‌گذارد و دست دیگرش تا میان موهایش پیش می‌رود و سرش را محکم می‌گیرد. پریا چشم می‌بندد و او لب‌هایش را روی پیشانی دخترک مهر می‌کند. می‌بوسدش. محکم. عمیق و طولانی.

زنگ آیفون دقیقا همان خرمگس معرکه است. امیرعلی عصبی عقب می‌کشد و نفسش را پر حرص بیرون می‌دهد. پریا صاف می‌ایستد. چشمانش را باز می‌کند، نفس حبس شده‌اش را رها کرده و شالش را از روی شانه به روی موهایش هدایت می‌کند. دستانش را روی گونه‌های داغش می‌گذارد و به بی‌احتیاطی‌اش لعنتی می‌فرستد. به حافظه‌ی فراموش کاری که صبا را کم رنگ کرده بود و به قلبی که این روزها زیادی خود سر شده است.

امیرعلی دستی میان موهایش می‌کشد و با برداشتن بسته‌ی قرصش از روی میز، چشمانش را به صورت گر گرفته‌ی پریا می‌دوزد.

-یادت باشه به اون درجه‌ای رسیدی که اگه منم بخوام نباشی، نتونی.

از آشپزخانه خارج می‌شود و نمی‌ایستد تا خرمن آتش گرفته‌ی دل پریا را ببیند.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا روی اولین پله‌ی آشپزخانه می‌نشیند و بی‌هوا دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. جای لب‌های امیر روی پیشانی‌اش می‌سوزد! اصلا نه آتش گرفته است. فکر نمی‌کرد دلش اینقدر بی‌جنبه باشد که با یک بوسه اینقدر بازی بازی به در بیاورد و بخواهد افسار نگاهش را هم به دست بگیرد. آنقدر که از سر شب بارها نگاهش سمت امیر چرخیده و هربار صبا با شیطنت خندیده است.

-پریا

به خودش می‌آید و مریم که با تعجب صدایش زده نگاه می‌کند.

-چرا اینجا نشستی خاله؟ خوبی؟

تند از جایش بلند می‌شود و دستی به صورتش می‌کشد.

-آره خوبم.

مریم که از حضور امیرعلی انگار جان تازه‌ای گرفته است، می‌گوید:

-فکر می‌کنم سرت درد می‌کنه. آره؟ آخه چند باری از سر شب دستتو به سرت گرفتی.

پریا لب می‌گزد و صبا که با ظرف میوه از آشپزخانه خارج می‌شود، با شیطنت می‌گوید:

-نه مامان جان، پریا سر درد نداره. عصری که داشت میوه‌ها رو می‌شست پای ظرفشویی خیلی انرژی ازش رفت خسته شد.

پریا با تعجب به چشمان سر خوش صبا نگاه می‌کند. باور ندارد که صبا آن‌ها را دیده باشد. می‌خواهد حرفی بزند که امیرعلی از پشت سرش، توبیخ‌گرانه می‌گوید:

-صبا!

صبا می‌خندد، بلند و سرخوش

-جانم داداش؟

امیرعلی کنار پریا می‌ایستد و با لبخندی که سعی در کنترلش دارد، می‌گوید:

-اذیتش نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبا سر خم می‌کند.

-به چشم. شما جون بخواه.

با چشمک ریزی از کنار پریا می‌گذرد. پریا شک ندارد که گونه‌هایش رنگ گرفته است. مریم می‌گوید:

-من که نفهمیدم صبا چی گفت. ولی پریا خاله اگه خوب نیستی یه مسکن برات میارم.

-نه خاله خوبم. نگران نباشید

مریم سری تکان می‌دهد و به آشپزخانه می‌رود.

امیرعلی دستش را زیر چانه‌ی پریا می‌برد و سرش را بلند می‌کند.

-خوبی؟

پریا با لبخند سری تکان می‌دهد:

-خوبم.

-مطمئن؟

-مطمئن.

***

آرش سوئیچش را روی کانتر پرت می‌کند و عصبی روی مبل می‌نشیند. سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشمانش را می‌بندد. امروز که به خاطر حماقت مجید دل به دریا زده بود و راهی بیمارستان شده بود اصلا فکر نمی‌کرد چشمان آشنایی حضورش را شکار کند.

-سلام آقا.

چشم باز نمی‌کند اما صدای قدم‌ها نشان از نزدیک تر شدن مجید دارد.

-چی شده؟ بلایی سر آهو اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی پلک‌هایش را می‌فشارد اما صدای مجید همچنان نگران است:

-آقا شما رفتید بیمارستان چیزی دستتون اومد؟ آهو طوریش شده؟

سر بلند می‌کند و عصبی می‌غرد:

-اگه آهو طوریش شده بود که من الان نباید تاوان حماقت‌های تو رو می‌دادم.

چشمانش عصبی است و لحنش تند:

-مجید تو چطوری این مدت قایم شدی؟ چطوری آهو رو قایم کردی که امیرعلی پیداش نکرده؟

مجید سر به زیر می‌اندازد و آرش ادامه می‌دهد:

-چطوری زندگی کردی که توی این مدت آهو خوب بود و درست شب سفرتون حالش بد شده؟ اصلا چی شد تو یهو فاز انسانیت گرفتی؟

از جایش بر می‌خیزد و در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنش ادامه می‌دهد:

-گند زدی مجید. گند!

مجید همچنان ساکت و است آرش با کنار زدن پرده به خورشید کم جان غروب خیره می‌شود. نفس می‌گیرد تا بلکه کمی از حجم عصبانیتش کم شود.

-آقا اون شب حال آهو با همیشه فرق داشت. اصلا انگار نمی‌تونست نفس بکشه. من اگه سنگم بودم نمی‌تونستم جون دادن...

فریاد آرش حرفش را نیمه تمام می‌گذارد:

-نفسش بالا نمی‌اومد که نمی‌اومد. به تو چه؟ اصلا می‌مرد چی قرار بود کم بشه؟ عرش خدا پایین می‌اومد؟ هان؟

صدایش بلندتر می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که زنده مونده جز دردسر چی برامون داره مگه؟ اصلا مگه خود تو نمی‌خواستی اون بمیره که تموم زمین‌های پدریش رو از چنگ سید درآری هان؟ مگه بخاطر همین نبود که نمی‌خواستی پسرشو ببینه؟ خودت گفتی اگه امیرعلی آهو رو پیدا کنه تمام دارایی آهو برای اون میشه. یادت رفته؟

انگشتش را تهدید وار تکان می‌دهد.

-من خر امروز پا شدم رفتم اون بیمارستان. غافل از اینکه امیرعلی خودش هم اگه تهرانه آدم‌هاش اونجان. فقط مجید برو به درگاه خدا دعا کن سروش باور کرده باشه که من بخاطر کار اداری رفتم بیمارستان رامسر. برو دعا کن پا پیچ قضیه نشه که اگه بشه...

مکثی می‌کند و مقابل نگاه ترسیده‌ی مجید ادامه می‌دهد:

-که اگه بو ببره من توی این قضیه دست دارم اونقدر برات گرون تموم میشه که خودت آرزوی مرگ کنی.

پارچ آب روی میز را بر می‌دارد و سر می‌کشد.

-من فردا میرم سر وقتش نمیذارم برای شما مشکلی ایجاد کنه.

-تو غلط می‌کنی.

صدای داد آرش با کوبیدن پارچ روی کانتر همزمان می‌شود و مجید در جایش تکانی می‌خورد.

چشمان آرش شعله‌ور می‌شود و با داد می‌گوید:

-مجید این گَندی که زدی رو بیشتر از این هم نزن. بذار ببینم خودم چه غلطی می‌تونم بکنم.

پیراهنش را در می‌آورد و روی دسته‌ی مبل می‌اندازد. به طرف حمام می‌رود درحالیکه خودش هم نمی‌داند دقیقا می‌خواهد چه کند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را عقب می‌کشد و دستانش را دو طرف کتاب مقابلش می‌گذارد. از همان فاصله نگاهی به کتاب می‌اندازد و خمیازه‌ای می‌کشد. سر درد لعنتی امانش را بریده و حتی با وجود عینک هم کلمات برایش تار شده‌است. چشمانش را می‌بندد و سرش را عقب می‌دهد. کلمات در سرش پژواک می‌شوند و اتفاقات اخیر را محو می‌کنند. بودن‌ها و نبودن‌ها را کم‌رنگ‌تر می‌کنند وخستگی را دو چندان. در همان حالت عینکش را برمی‌دارد و چشمانش را ماساژ می‌دهد. حدس اینکه شماره‌ی چشمش بالاتر رفته است زیاد سخت نیست اما دلش می‌خواهد گوشه‌ای از این خستگی و درد را به اتفاقات اخیر ربط بدهد. به تماس‌های گاه و بی‌گاه امیرعلی در کنار کم‌رنگ شدن حضورش. به نگاه‌های معنادار و مچ‌گیرانه‌ی بنفشه بعد از آن شب مهمانیِ خانه‌ی مریم. به نبود شمیم و ناله‌های از پشت تلفن ستایش. به درد طاقت فرسای شیمی‌درمانی‌هایش در غربت. دلش می‌خواهد کمی به خودش آوانس بدهد تا فراموش کند به گفته‌ی عزیز آرش عزم دوباره رفتن کرده و فروغ این تصمیم ناگهانی را پای علاقه‌اش به پریا گذاشته است. آنقدر این روزها خودش را درگیر فاینالش کرده‌است که برخلاف افکار بازیگوشش اصلا دلش نمی‌خواهد به اتفاقات اطرافش فکر کند.

سرش را کمی بلند می‌کند و نگاهی به ساعت می اندازد. ساعت از هشت شب گذشته و باید برای رفتن به پوریا زنگ بزند.

سرش را به شیشه‌ی بخار گرفته تکیه‌داده و چشمانش را بسته است. سرمای شیشه با گرمای ماشین تناقض مطلوبی ایجاد کرده و توانش برای نخوابیدن تحلیل رفته‌است.

-نخوابیا.

از گوشه‌ی چشم به پوریا نگاه می کند.

-نه. ولی خیلی خستم.

پوریا پشت چراغ قرمز می‌ایستد و به سمت خواهرش می‌چرخد.

-واسه این امتحان خیلی خودتو اذیت کردی.

پریا سرش را بلند می‌کند و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نباید خراب کنم.

پوریا ماشین را به حرکت در می‌آورد و می‌گوید:

-قرار نیست خراب کنی. ولی اگه خراب شد هم قرار نیست اتفاقی بیفته.

-من اینقدر...

لرزش موبایل در جیب مانتویش حرفش را نیمه تمام می‌گذارد. گوشی را بیرون می‌آورد. نگاهی به صفحه و اسم مخاطب می‌اندازد. بی‌توجه به حرف نیمه تمامش با کمی مکث پیام را باز می‌کند.

-سلام. فردا کی کلاست تمومه؟

در جایش جابه‌جا می‌شود و تایپ می‌کند:

-سلام. حول و هوش پنج، پنج و نیم. چطور؟

انگار مخاطبش در تایپ کردن سرعت بالایی دارد که به کسری از ثانیه پیام به دستش می‌رسد.

-باشه پس من میام دم آموزشکده دنبالت.

نگران تایپ می‌کند:

-اتفاقی افتاده؟

امیرعلی نوشته است:

-باید چیزی بشه تا ما بخوایم هم‌رو ببینیم؟

لبش را با زبانش تر می‌کند

-آخه تا حالا از این دیدارهای بی‌دلیل نداشتیم.

پیام امیرعلی با ایموجی خنده به دستش می‌رسد

-آخه قراره از این به بعد زیاد از این دیدارهای بی‌دلیل داشته باشیم. بدون هیچ اتفاق خاصی.

پیام بعدی با اندکی فاصله می‌رسد

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظرم باش.

منتظرم را تایپ می‌کند در حالیکه"اتفاق خاص" روی افکارش رژه می‌رود. از پنجره نگاهش را به خیابان تاریک می‌دهد و گوشی را به کناره‌ی لبش تکیه می‌دهد. به این فکر می‌کند که اتفاق خاص دقیقا کی افتاده است! از چه زمانی! شاید از مراسم خواستگاری آرش در خانه‌ی مادرجون. شاید هم نه. از خیلی قبل‌تر. از اولین روزهای حضور امیر در خانه‌یشان. از چای خوردن‌های نیمه شب و انتظارش برای آمدن امیرعلی از رامسر. اصلا شاید اصل اتفاق خاص زمانی بود که برای اولین طعم بوسه‌ی مردی را تجربه کرده بود که حرارت وجودش عاجزانه ذره‌ای آرامش را گدایی می‌کرد. گوشی را داخل جیبش می‌گذارد و دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد. حالا که فکر می‌کند قرار بی‌دلیل فردا را دوست دارد. قطعا بعد از یک امتحان سخت آرامشی از جنس امیر زیادی دلچسب است.

*

لپ‌تاپ را می‌بندد و سرش را روی میز می‌گذارد. بعد از یک روز سخت کاری و مکالمه‌اش با سروش فکر کردن به قرار فردا شاید تنها چیزی باشد که با فاکتور گرفتن اتفاقات امروز می‌تواند ذره‌ای از انرژی هدر رفته اش را برگرداند.

دستش را پشت گردنش می‌کشد و تلاش می‌کند جلوی یادآوری حرف‌های سروش را بگیرد. مهم نیست که اصلا موفق نمی‌شود، مهم این است دلش نمی‌خواهد به یاد بیاورد سید با آهو ملاقات کرده است اما حرفی از امیرعلی زده نشده. دلش نمی‌خواهد به یادش بیاید مجید همچنان گم و گور است و پزشک آهو ذره‌ای از موضع خودش پایین نیامده است. که یادش بیاید این روزها از همیشه سردر گم تر است و از همیشه دلتنگ‌تر. که یادش بیاید مکالمه با یک دختر جزء واجبات روزانه‌اش شده است. سرش را بلند می‌کند و با دو دست صورتش را می‌پوشاند. در حالیکه نمی‌تواند فراموش کند چند روز است که سروش اصرار دارد موضوعی را حضوری مطرح کند و او هردفعه به نحوی پشت گوش انداخته است و دلیل فردایش عاشقانه ترین بی‌دلیلی دنیاست. با درد چشم می‌بندد و وزن سرش را روی دستانش می‌اندازد. برخلاف میلش افکارش مسیری را می‌روند که اصلا خوشایند دلش نیست و انگار توانی برای کنترلشان ندارد.

-داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت سر بلند می‌کند و به عقب می‌چرخد. ارسلان ایستاده میان در نگاهش می‌کند.

-مزاحم که نیستم؟

لبخند خسته‌ای می‌زند. مزاحمت برای چرخیدن روی زبان این برادر همیشه خندان کمی سنگین است.

-بیا بشین بچه زبون نریز.

ارسلان با خنده مقابل امیرعلی روی تخت می‌نشیند و امیرعلی ساعدش را روی پشتی صندلی می‌گذارد.

-کی اومدی؟

نگاهی به ساعت بالای تخت می‌اندازد:

-یه بیست دقیقه‌ای میشه.

-سر میز شام مامان گفت فردا باز قراره بری رامسر.

با تکان سر حرف ارسلان را تائید می‌کند و ارسلان می‌پرسد:

-به نظرت زیادی دور خودتو شلوغ نکردی؟

شانه بالا می‌اندازد.

-اتفاقات اطرافم خواست من نبوده.

ارسلان زیپ پلیورش را به بازی می‌گیرد و خیره به روبه‌رو اوهومی می‌گوید.

امیرعلی چشم ریز می‌کند.

-چیزی شده؟

ارسلان مردد و سرگردان نگاهش را به اطراف می‌چرخاند و با مکث می‌گوید:

-اونقدر این روزها جای خالیت پر رنگه که بی‌دلیل دلم برات تنگ میشه.

امیرعلی تک خنده‌ای می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا نبودم؟

خیره به ارسلان پَکر نگاه می‌کند و ارسلان بی‌توجه به سوال امیر دوباره می‌پرسد:

-چرا یه دفعه همه چی به هم ریخت؟

امیرعلی از روی صندلی بلند می‌شود و کنار ارسلان می‌نشیند. دستی پشت کمرش می‌زند.

-چی به هم ریخته؟

ارسلان سربلند می‌کند و امیر ادامه می‌دهد:

-ما هنوز هم‌رو داریم پس هنوز چیزی به هم نریخته.

ارسلان به تایید حرف امیرعلی سری تکان می‌دهد.

-آره اگه آشفتگی‌های تو، حال خراب مامان و عصبانیت های بابا رو ندید بگیریم. اگه جای خالیت تو خونه و سر میز شام رو نبینیم چیزی بهم نریخته.

امیر تلخ می‌خندد.

-ارسلان چیزی بهم نریخته چون هنوز چیزی نشده. چیزی بهم نریخته چون من نگران روزیم که آرزوی امروز رو داشته باشیم.

ارسلان کمی در جایش جابه‌جا می‌شود.

-مگه دیگه قراره چی بشه؟

واقعا قرار است چه بشود؟! کی قرار است این اسب چموش روزگار کمی رام شود و زندگی کمی وفق مراد.

امیرعلی بازوی ارسلان را می‌فشارد و باامید به ناامید شدن ارسلان می‌گوید:

-هیچی فقط قراره من به یادی از گذشته امشب بهت پیشنهاد دوچرخه سواری بدم. موافقی؟

ارسلان با تعجب نگاهش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این وقت شب؟

امیرعلی بلند می‌شود و به سمت کمدش می‌رود.

-من و تو به دوچرخه سواری آخرشب عادت داریم یادت که نرفته؟

لبخند ارسلان دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد. شاید همین دوچرخه سواری های دو نفره لذت بخش‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش را ساخته است.

-پایتم داداش.

گوشه‌ی لب امیرعلی بالا می‌رود. پلیورش را از چوب لباسی جدا می‌کند و می‌گوید:

-لباس گرم بپوش هوا سرده.

حله پ‌ی ارسلان را با لبخند جواب می‌دهد

و پیراهنش را در می‌آورد. پلیورش را می‌پوشد وگوشی‌اش را داخل جیبش می‌گذارد. نگاهی به ساعت می‌اندازد. این روزها هیچ چیز سر جای خودش نیست و قطعا لیست نوبرانه‌هایش جایی برای دوچرخه سواری برادرانه هم دارد.

امیر دوچرخه‌اش را نگه می‌دارد. یک پایش را روی زمین می‌گذارد و دستش را به مجسمه‌ی کنار مسیر تکیه می‌دهد. عمیق و بلند نفس می‌کشد و هوای آلوده‌ی آخرین روزهای بهمن ماه را به ریه‌هایش می‌فرستد. دوچرخه سواری بعد از مدت‌ها آن هم با سرعت بالای ارسلان زیادی توانش را تحلیل کرده است. ارسلان ایستاده روی دوچرخه‌اش مقابل امیر می‌گوید:

-چه زود خسته شدی!

امیرعلی بازدمش را باصدا بیرون می‌دهد و درحالیکه دستش روی قفسه‌ی سینه بالا و پایین می‌رود، می‌گوید:

-خیلی تند میرونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان دوچرخه را کمی جلوتر می‌برد.

-نه به اندازه‌ی تو تو روزهای جوونیت!

امیر دم عمیقی می‌کشد و چشم ریز می‌کند.

-الان منظور تو چی بود؟ یعنی من پیر شدم؟!

ارسلان با شیطنت می‌خندد.

-مدیونی اینطوری فکر کنی.

امیرعلی لبخندی به شیطنت ارسلان می‌زند و از دو چرخه‌اش پیاده می‌شود. به سمت نیمکت کنار پارک می‌رود و می‌گوید:

-حیف که امشب خسته‌ام وگرنه یه پیری من نشون تو می‌دادم تا پشت دستتو داغ کنی که دیگه داداش بزرگتر تو مسخره نکنی.

ارسلان هم از دو چرخه‌اش پیاده می‌شود. پشت سر امیر حرکت می‌کند و می‌گوید:

-من پشت دست خودم رو داغ کردم که بخوام با تو رقابت کنم. تجربه ثابت کرده توانشو ندارم.

امیرعلی روی نیمکت سرد پارک می‌نشیند و زیپ کاپشنش را بالاتر می‌کشد.

-خیلی بده خاطرات بد یادت نمیره.

ارسلان کنارش روی نیمکت می‌نشیند.

-فراموشی بعضی خاطرات یعنی فراموشی بخشی از گذشته. میشه گذشته رو فراموش کرد؟

امیر به پشتی نیمکت تکیه می‌دهد:

-بعضی وقتا باید گذشته رو رها کرد. اما بعضی وقتا هرچی هم رهاش کنی، هرچی هم بخوای ندیدش بگیری، هرچی بهش محل ندی اما بازم یه جوری دو دستی آیندت رو خِفت می‌کنه که خودتم نمی‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نیم‌رخ متفکر ارسلان خیره می‌شود و ادامه می‌دهد:

-گذشته‌ی من خِفتم کرده. بد جوری هم خِفتم کرده. طوری که اگه بخوام ازش فرار کنم خودمو گم می‌کنم. اما اتفاقی که برای تو افتاد تو همون شب، تو همون خیابون، بین همون آدم‌ها جا موند.

لحنش صلابت برادرانه‌اش را حفظ کرده و ادامه می‌دهد:

-ارسلان مهم نیست تو یه شب سرد دوتا آدم مست به یه پسر بچه‌ی هشت ساله رحم نکردن. مهم نیست اگه من دیر رسیده بودم معلوم نبود چه بلایی سرت میومد و من تا کی نمی‌تونستم خودم رو بخاطر حماقتم ببخشم. مهم نیست کتکش رو من خوردم. من بستری شدم. من قلبم تا پای ایستادن رفت.

نفسی می‌گیرد:

-کار من حماقت محض بود که اون شب مسیرمون رو دوتا کردیم. که اگه دیر کردنت رو پای سرعت کمت می‌ذاشتم چی می‌شد!

دستش را روی شانه‌ی ارسلان می‌گذارد و دلجویانه ادامه می‌دهد:

-مهم اینه از اون اتفاق ده سال گذشته. مهم اینه من به موقع رسیدم و این دردِ از خود اونقدر باهام رفیق شده که پای همه‌ی سختیام پیش میاد. پای همه‌ی خواسته‌هام سرخم می‌کنه.

تک سرفه‌ای می‌کند:

-ولش کن گذشته رو ارسلان. تو دو دستی نگهش‌ندار که می‌ترسم روزی برسه مثل من وسط زندگیت سبز بشه.

ارسلان سر بلند می‌کند و با همان غمی که از نگاهش به کلامش هم سرایت کرده می‌گوید:

-من با اون اتفاق کنار اومدم اما بارها و بارها از خودم پرسیدم چرا باید بیماری مامان به تو برسه اما به منو صبا نه. چرا باید تویی که برای من و صبا از خودت مایه گذاشتی و همه جا پشتمون بودی زخم خوره باشی ولی ما نه.

نگاهش را به نگاه جدی و اخم درهم امیر می‌دهد و می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیرعلی من باهاش کنار اومدم اما اگه شرایطت خاص نبود. اگه اینقدر برام عزیز نبودی برام قابل هضم تر بود که داداشم بخاطرم کتک بخوره.

سرش را بالا می‌گیرد و آهی می‌کشد. مرور خاطرات زیادی سخت است و گاهی چه بی‌انصافانه مرور می‌شود.

ارسلان بی توجه به امیرِ ساکت، از جایش برمی‌خیزد:

-برم دوتا آب معدنی بگیرم، برمی‌گردم.

سکوت امیر را مبنی بر رضایت می‌گذارد و به سمت سوپری آن طرف خیابان می‌رود.

امیرعلی مسیر رفتن ارسلان را بدرقه می‌کند در حالیکه هنوز جمله‌ی ارسلان را هضم نکرده است "چرا باید بیماری مامان به تو برسه اما به من و صبا نه"

معادلات ذهنی‌اش به هم می‌ریزد.

دکتر گفته بیماری قلبی امیرعلی مادر زادی است. مریم قلبش مریض است اما آهو...

آهو بیماری قلبی ندارد. این را مطمئن است!

***

پریا قاشقش را ته فنجان می‌برد و محتویاتش را بالا می‌آورد. قلب سفید روی کاپوچینواش را خراب می‌کند و کل محتویان فنجان را هم‌می‌زند.

صدای برخورد قاشق با فنجان تنها صدایی‌ست که سکوت دو نفره‌یشان را می‌شکند. قاشق را نگه می‌دارد و سرش را بالا می‌آورد. دست آزادش را زیر چانه می‌زند و نگاهش را قفل خاکستری‌های تیره‌ی امیر می‌کند و با شیطنت می‌پرسد:

-اومدیم فقط کاپوچینو بخوریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر زبانش را پشت دندان‌هایش می‌کشد و دستانش را در هم قفل می‌کند.

-نه. تو کاپوچینوتو می‌خوری و منم نگات می‌کنم.

گوشه‌ی لب پریا بالا می‌رود و با همان شیطنت می‌پرسد:

-پس قهوه‌ی خودت چی؟ سرد بشه از دهن می‌افته‌ها

شانه بالا می‌اندازد.

-مهم نیست. قهوه رو دفتر سروشم برم پیدا میشه اما تصویر ناب روبه‌روم رو نه.

پریا با ناز می‌خندد و امیرعلی برای هزارمین بار از خودش می‌پرسد چرا یک مکان عمومی را برای قرار امروز انتخاب کرده! خیره نگاهش می‌کند و پریا آرام قاشقش را حرکت می‌دهد. با کمی مکث می‌پرسد:

-قراره بری رامسر؟

-آره.

سر به زیر، از گوشه‌ی چشم به امیر نگاه می‌کند و مردد می‌پرسد:

-حال آهو خانم چطوره؟

نفس عمیق امیرعلی را ندید می‌گیرد و در سکوت منتظر می‌ماند.

-بهتره اما همچنان دکتر موضع خودش را حفظ کرده. نمی‌ذاره ببینیمش.

پریا قاشقش را درون فنجان رها می‌کند. به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و دستانش را بغل می‌زند.

-فکر می‌کنی بعد از این همه سال بتونه جواب سوالاتت رو بده؟

-فکر می‌کنم تنها کسیه که می‌تونه جواب سوالام رو بده.

پریا متاسف سر تکان می‌دهد.

-اما امیر تو باید قبول کنی اون الان شرایطش برای روبه‌رو شدن با واقعیت خوب نیست.

امیرعلی محکم دستش را روی فکش می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو فکر می‌کنی شرایط من خوبه؟

پریا مخالف سرش را به طرفین تکان می‌دهد و با عشقی که این روزها در کلامش قد علم کرده می‌گوید:

-نه من این‌طوری فکر نمی‌کنم. اما تو باید به حال و روز اونم فکر کنی.

امیر نفسش را محکم بیرون می‌دهد:

-فکر کردم که بعد از یه ماه هنوز ساکتم.

-از مجی..

نوچ امیر حرف پریا را نیمه تمام می‌گذارد. پریا لب می‌گزد و شرمنده می‌گوید:

-ببخشید. قصدم فضولی نبود.

امیر به جلو خم می‌شود. خوبی میزهای کوچک این کافه این است که فاصله‌یشان به قدریست که صورت‌هایشان میزبان نفس‌های یکدیگر باشد.

-فضولی نبود خانم کوچولو. اما بحث دل‌خواه منم نبود. دلم می‌خواد تو این روزها که موضوع حرفام با همه مشخصه با تو فرق داشته باشه. می‌خوام تفاوتت همیشه احساس بشه.

پریا فنجانش را برمی‌دارد و قُلپی از کاپوچینو را می‌خورد.

امیرعلی دست جلو می‌برد و دستان ظریف پریا را می‌گیرد. لبخند گوشه‌ی لب دخترک را می‌بیند و با کمی مکث می‌گوید:

-خوبه که تو این روزهای بد شدی بهترین اتفاق زندگیم. خوبه که وقتی حالم بده می‌دونم باید کجا برم. خوبه که وجودت شده تنها آرامشم تو روزهای ناآرومیم. اما من اونقدر خودخواهم که باوجود شرایط بدم نمی‌خوام از دستت بدم. نمی‌خوام به نبودنت فکرکنم. همونطور که دلم نمی‌خواد باشی و بحثمون راجب نفر سومی جز خودم و خودت باشه.

فشار آرامی به دستان پریا می‌دهد و مصر ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پریا اون روز که اعتراف کردی بخوامم نمی‌تونی که نباشی من بودنت رو پای تمام خواسته‌های دلم نوشتم. میدونم که شاید نتونم مرد ایده‌آل زندگیت باشم اما اونقدر رو بودنت حساب باز کردم که فکر نبودنت هم می‌تونه داغونم کنه.

پریا نگاهش را تا چشمان امیر بالا می‌آورد و خیره به او می‌پرسد:

-مگه من قراره جایی نباشم؟! امیر چرا اینقدر فلسفه می‌بافی؟

زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-نمی‌فهمم چرا اینقدر ترس نبودنم رو داری! نمی‌دونم با چه زبونی بگم که باور کنی. من بلد نیستم مثل تو فلسفه ببافم اما فقط می‌دونم دلم می‌خواد باشم و من پای خواسته‌ی دلم وایمیسم.

مطمئن می‌گوید:

-من هستم امیر. تا ته دنیا هم که باشی هستم.

امیرعلی دست پریا را بالا می‌آورد و نرم سر انگشتانش را می‌بوسد.

-خوبه که هستی. خوبه که دارمت.

پریا پلک می‌زند و امیر دلش می‌خواهد به جمعیت حاضر در کافه فکر نکند و محکم این موجود خواستنی را در آغوش بکشد.

پریا با لبخند می‌گوید:

-ببین بحث رو از کجا کشوندی به کجا!

امیرعلی افکارش را پس می‌زند. یک لنگ ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید:

-بده بحث رو کشوندم به مسیر دلخواه خودم؟

-نه اتفاقا اینطوری عمق خودخواهیت رو هم فهمیدم.

امیرعلی با صدا می‌خندد و پریا دستش را از دست او بیرون می‌کشد. طلبکار به فنجانش اشاره می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم سرد شد.

امیرعلی کمی عقب می‌رود:

-می‌خوای یکی دیگه سفارش بدی؟

پریا کیفش را برمی‌دارد و می‌گوید:

-نه. بریم یجا دیگه دلم بستنی قیفی می‌خواد.

امیرعلی مرموز گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و چشم ریز می‌کند.

-انگار امروز قراره همه چیز وفق مرادم باشه‌ها.

پریا با ناز چشمکی می‌زند:

-شاید.

امیر از جایش بلند می‌شود در حالیکه همپای پریا مسیر خروجی را پیش می‌گیرد قاطع می‌گوید:

-شاید نه. حتما.

***

نگاهی دوباره به انباری تاریک می‌اندازد، دستان خاکی‌اش را به هم می‌زند و کلیپسش را روی موهایش محکم‌تر می‌کند. برق انباری را خاموش می‌کند و بیرون می‌رود. رو به عزیزجون که روی پله‌ها نشسته و کارتنی را وارسی می‌کند، می‌گوید:

-عزیزجون اون چراغ‌های پایه دارتون تو انباری نبود.

عزیز آلبومی را از کارتن بیرون می‌آورد و بی‌توجه آره‌ای می‌گوید.

پریا کنار عزیز می‌نشیند و درحالیکه به محتویات کارتون نگاه می‌کند، می‌گوید:

-عزیز حواستون به منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز سر بلند کرده و از بالای عینک کوتاه نگاهش می‌کند:

-آره. گفتی چراغ‌های پایه‌دار نیست.

آلبوم را کنار می‌گذارد و دوباره مشغول وارسی محتویات کارتون می‌شود. می پرسد:

-چیکارشون داری؟

پریا با انگشتش روی جلد چرم و قدیمی آلبوم خطی می‌کشد. نگاهی به انگشت خاکی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

-هر سال موقع خونه تکونی عمه می‌خواد بندازتشون بیرون. آخه من موندم عمه فروغ با این همه کلاسش چرا از اونا خوشش نمیاد. من خیلی دوستشون دارم می‌خواستم برشون دارم.

عزیز کارتون را به جلو هل می‌دهد و نفس خسته‌ای می‌کشد.

-چند روز پیش سعیده اومد بردشون. انگار مهد نیاز جشنی چیزی بوده لازم داشتن.

پریا با رضایت لبخندی می‌زند:

-پس بعدا ازش می‌گیرم.

عزیز سری تکان می‌دهد. دستش را لبه‌ی پله می‌گذارد و یاعلی گویان بلند می‌شود.

-پریا جان مادر اون آلبوم رو بیار بالا تا ورق بزنیم.

چشم پرشوری می‌گوید و از جایش برمی‌خیزد.

عزیز دستش را سمت عکسی که دو پسر نوجوان را در چهارچوبش قاب گرفته می‌برد و می‌گوید:

-این مصطفی‌ست. وقتی هجده سالش بود.

به پسر کناری‌اش اشاره می‌کند:

-اینم سعیده. این عکس واسه سال آخر دبیرستانشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا با شنیدن اسم سعید کمی در جایش جابه‌جا می‌شود و با دقت بیشتری عکس سیاه و سفید را از نظر می‌گذراند. به عزیز نزدیک‌تر می‌شود و چشم ریز می‌کند.

-بابا و عمو سعید از دبیرستان باهم دوست بودند؟

عزیز سری تکان می‌دهد.

-آره. حتی از خیلی قبل‌تر از دبیرستان.

-جدی؟ من فکر می‌کردم توی دانشگاه آشنا شدن.

عزیز آلبوم را ورق می‌زند.

-بچه‌ها سیزده چهارده ساله بودن که حاج حبیب‌اینا اومدن توی این محل.

نگاهش به روبه‌روست. اشتیاق پریا را نمی‌بیند اما انگار برای مرور خاطرات تمایل دارد.

-مرتضی هفت سالی از مصطفی بزرگ‌تر بود و عجیب این بزرگی بهش مزه کرده بود. از پونزده سالگی درس و مدرسه رو ول کرد و رفت حجره‌ی آقاجونت. خُلق و خوش عین‌هو آقاجونت بود. اما مصطفی خیلی فرق داشت. بچه زرنگ مدرسه بود و برخلاف عموت هیچ علاقه‌ای به کاسبی تو بازار نداشت. وقتی حاج حبیب اومد تو این محل و پسرش رو توی مدرسه ثبت‌نام کرد رابطه‌ی این دوتا بچه هم شروع شد.

لبخند عزیز وسعت می‌گیرد و پریا همچنان مشتاق نگاهش می‌کند.

-اصلا مصطفی و سعید بودن که پای مارو به خونه‌ی همدیگه باز کردن. رفاقت اونا باعث دوستی خانواده‌هام شد. اونقدر باهم ندار بودن که کل محل به رفاقت اینا حسرت می‌خوردن. سال آخر دبیرستان کنکور دادن و سعید پزشکی قبول شد. رشته هاشون فرق داشت اما اینکه هردوشون توی یه دانشگاه قبول شده بودن هر دو خانواده رو خوشحال کرده بود.

پریا بافت موهایش را پشت سرش می‌اندازد و متمایل‌تر به عزیز می‌نشیند. عزیز مکثی می‌کند و با اخم کم‌رنگی ادامه می‌دهد:

-اما انگار این رفت و اومد های سعید به خونه‌ی ما دردسر ساز شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریا کنجکاو به دهان عزیز چشم می‌دوزد و عزیز می‌گوید:

-نمی‌دونم از کی و کجا اما فروغ یه دل نه صد دل عاشق سعید شده بود.

چشمان پریا از فرط تعجب گشاد می‌شود.

-اینو وقتی فهمیدیم که مریم رو برای سعید خواستگاری کردن. مریم دخترخاله‌ی سعید بود. اون روزها رو هیچ وقت یادم نمی‌ره که فروغ چه قشقرقی به پا کرد. بچه‌هام به جون هم افتاده بودن و این وسط مصطفی بود که داشت اذیت می‌شد. اون بود که پای سعید رو به خونه باز کرده بود اما بچه‌م یه درصدم به این چیزها فکر نکرده بود. فروغ دختر آروم و سر به زیری نبود اما دختری‌ام نبود که بخاطر یه پسر تو روی داداش‌هاش وایسه.

عزیز سکوت می‌کند و نگاهش را به صفحه‌ی آلبوم در دستش می‌دهد. انگار مرور خاطرات زیادی تلخ بوده.

-تنفر عمه از خاله مریم بخاطر همینه؟

در جواب سوال پریا، عزیز سری تکان می‌دهد و بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد می‌گوید:

-آره. سعید و مریم که ازدواج کردن برخلاف تصور همه فروغ نه گوشه‌گیر شد و نه افسرده. ولی از مریم متنفر شد. اونقدر متنفر که توی رفتارش هم مشخص بود. مریم از سعید خواست از این محل برن. حاج حبیب برای راحتی عروسش و پسرش از این محل رفت. اونا رفتن و فروغ به اولین خواستگارش جواب مثبت داد. نادر پسر خوبی بود اما هیچ وقت نتونست مردونگی کنه. همیشه فروغ بود که حرف اول و آخر رو میزد.

عزیز نفسش را با آه بیرون می‌دهد و پریا عجول می‌پرسد:

-بعد از رفتن حاج حبیب‌اینا از این محل رابطه‌ی عمو سعید و بابا همچنان حفظ شد تا عمو از ایران رفت درسته؟

عزیز سر بلند می‌کند و به چشمان مشتاق پریا چشم می‌دوزد. این چشم‌های بنفشه مانند عجیب درگیر گذشته شده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره. دو سال بعد مصطفی و بنفشه ازدواج کردند. بنفشه دوست مریم بود. این دوستی ریشه‌ی رفاقت سعید و مصطفی رو هم محکم‌تر کرد. شاید کدورت بنفشه و فروغ هم به همین رفاقت برمی‌گرده. مادر تو پوریا رو باردار بود که سعید با زن و بچش از ایران رفت.

پریا با زبانش لبش را تر می‌کند و کف دستش را محکم روی مبل می‌کشد. دانسته‌های عزیز بیش از تظاهراتش هست. این زن می‌داند و دم نمی‌زند. این را مطمئن است!

عزیز آلبوم را می‌بندد و روی میز می‌گذارد. خم می‌شود و می‌گوید:

-پاشو بیا بریم شام. البته اگه این بوی سوختگی از آشپزخونه‌ی ما نباشه.

پریا پشت بند عزیز بلند می‌شود و همانطور که دنبالش به سمت آشپزخانه می‌رود می‌پرسد:

-عزیز عمو بخاطر فاش نشدن هویت امیرعلی رفت؟ اگه نمی‌رفت امکان داشت عمه فروغ زندگیش رو خراب می‌کرد؟

عزیز از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند. گاز را خاموش می‌کند و می‌گوید:

-انگار قراره هرچی بیشتر بدونی بازم بیشتر بپرسی.

پریا تکیه‌اش را به ستون کنار ورودی آشپزخانه می‌دهد:

-آخه عزیز شما فقط تعریف کردید به سوال‌های من که جواب ندادید.

عزیز با صدا می‌خندد:

-حقا که دختر همون مادری. همین زبون درازی‌های مادرت بود که بچم را اسیر خودش کرد. تو قراره دل کدوم بد بختی رو بلرزونی خدا داند.

پریا سرش را به ستون تکیه می‌دهد و ملیح می‌خندد. قرار است؟!

دلش می‌خواهد زبان بازی کند و به عزیز بگوید:

-دل من خیلی وقته لرزیده. کی و کجاش رو نمی‌دونم اما اونقدر لرزیده و منو با خودش لرزونده که گاهی ازش می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را پشت لب‌هایش حبس می‌کند و لبخندش را وسعت می‌دهد.

عزیز کوتاه و معنا دار نگاهش می‌کند و در حالیکه سعی می‌کند لبخندش را کنترل کند می‌گوید:

- بهش فکر نکن. فعلا بیا غذا بخور که زیادی فسفر سوزوندی.

عزیز را از پشت بغل می‌کند. سرش را روی شانه‌اش می‌گذارد و بوی پیراهنش را نفس می‌کشد:

-قربونتون برم من.

عزیز دستش را روی دست پریا می‌گذارد:

-خدانکنه بچه جان.

با کمی مکث می‌گوید:

-میز رو بچین تا غذا از دهن نیفتاده.

پریا دستانش را از دور عزیز باز می‌کند و می‌گوید:

-بریم غذا بخوریم که بعد شما ادامه‌ی گذشته رو برام تعریف کنید.

چشمکی پشت‌بند حرفش می‌زند و به سمت گاز می‌رود.

سرش را روی پای عزیز گذاشته و حرکت دست عزیز روی موهایش حس خوبی به وجودش تزریق می‌کند. حسی شبیه لذت یک خواب دم صبح.

چشمانش برای باز ماندن با افکارش تقلا می‌کنند و این وسط زبانش پا در میانی می‌کند.

سرش را کمی جابه‌جا می‌کند و می‌پرسد:

-عمو سعید تنها بچه‌ی حبیب آقا بود. چطوری راضی شدن بره و با رفتنش مخالفت نکردن؟

عزیز به پشتی پشت سرش تکیه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه سعید می‌موند احتمال داشت هرکسی هویت امیرعلی رو فاش کنه. خبر باردار نشدن تنها عروس حاج حبیب خبری نبود که کسی نفهمه. اون زمون که مثل الان نبود مادر من. کمتر کسی بود بچه دار نشه و اگه کسی نازا بود اونقدر شهر کوچیک بود که خبرش زود بپیچه. حالا تو فکر کن اون یه نفر عروس سرشناس‌ترین فرد محل هم باشه.

وقتی سعید و مریم، امیرعلی رو قبول کردن فکر می‌کردن با رفتنشون مردمم فراموش می‌کنن که امیرعلی بچه‌ی اونا نیست. همینطورم شد مردم بعد از چند سال یادشون رفت اما اشتباه کردن که فکر می‌کردن این قضیه برای همیشه از امیرعلی مخفی می‌مونه.

پریا موهایش را از چشمش کنار می‌زند.

-شما از کجا حقیقت رو فهمیدید؟

عزیز را نمی‌بیند اما صدای آه پر حسرتش را می‌شنود.

-بعد از ازدواج فروغ من همچنان با ملیحه، زن حاج حبیب در ارتباط بودم. فروغ آبرو ریزی بزرگی کرد اما رابطه‌ی دوتا خانواده محکم تر از اون بود که با حرکت بچه‌گانه‌ی اون از هم بپاشه.

عزیز سکوت می‌کند. انگار خاطرات غرقش کرده اند. پریا از این سکوت برای سامان دادن افکارش استفاده می‌کند.

حقیقت زندگی پسری که این روزها شب و روزش را تسخیر کرده تلخ‌تر و پیچیده‌تر از تمام درام‌های شهر است. عزیز می‌دانسته و نگفته بود. بنفشه به روی خودش هم نیاورده و مصطفی پنهان کاری کرده بود و مرد خواستنی این روزهایش چه ناجوانمردانه میان حاصل این پنهان‌کاری‌ها دست و پا می‌زند.

دستانش را بین پایش می‌گذارد و بازهم فکر می‌کند. حالا دلیل تنفر فروغ از خانواده‌ی سعید را می‌داند. دلیل کدورتش با بنفشه را. دلیل مخالفتش با حضور امیرعلی در خانه‌یشان را هم. مخالفتی که همان روزهای اول بیان شده بود و دلیلش را مجرد بودن امیرعلی گفته بود. حالا می‌فهمد فروغ با هرچه زمانی‌ست مشکل دارد. حالا می‌داند عمه‌اش عاشقی کرده و پسرش را وادار به عاشقی می‌کند. با یادآوری آرش اخمی کم‌رنگ روی صورتش می‌نشیند. به مضمون جمله‌ی چند روز پیش بنفشه فکر می‌کند "آرش قصد رفتن دارد" چراها باز هم در سرش شکل می‌گیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را از روی پای عزیز بلند می‌کند و مقابلش می‌نشیند. موهایش را پشت گوش می‌فرستد و می‌پرسد:

-عزیز مامان گفت آرش می‌خواد برگرده کانادا. درسته؟

عزیز لب باز می‌کند اما صدای زنگ میان اصواتش قد علم می‌کند.

نگاهی به ساعت و بعد در خروجی می‌اندازد.

-فعلا پاشو برو در رو باز کن تا بعد جواب بقیه سوالاتت رو بدم. انگار سوالات شما تمومی نداره.

پریا لبخندش را پنهان نمی‌کند و طعنه‌ی عزیز را ندید می‌گیرد.

از جایش برمی‌خیزد و با برداشتن شالش از روی دسته‌ی مبل به سمت در می‌رود.

*

به در خانه‌ی عزیز تکیه داده و سرش را به سمت آسمان گرفته است. هنوز چند ساعت بیشتر از ملاقاتش با سروش نگذشته است. کم‌تر از دوساعت است که او را دیده و در کمال ناباوری حرف‌هایش را شنیده است. دقیقه پشت دقیقه چشم گشاد کرده. اخم کرده. فریاد زده و در نهایت در اوج عصبانیت از دفترش بیرون زده است. بی‌هدف خیابان‌ها را دور زده و فکر کرده است. افکار پوچش را با دود سیگار به باد داده و حالا با قلبی که برای تپیدن خساست به خرج می‌دهد و نفسی که هر آن احتمال بند آمدن دارد پشت در این خانه ایستاده است. روز پیش خودش مقابل در این خانه پریایش را پیاده کرده و حالا ناخواسته به این سمت کشانده شده بود.

پایش را محکم روی زمین می‌فشارد و پلک می‌زند. باور آنچه امروز شنیده است کمی فراتر از انتظاراتش بود. بزرگ‌تر از اتفاق‌های زیادی بزرگ این روزهایش.

چکیدن اولین قطره‌ی باران روی پلکش باعث می‌شود ناخودآگاه چشم ببندد. تکیه‌ی سرش را از در برمی‌دارد و به سمت زنگ می‌رود. دستش را بالا می‌برد و دکمه‌ی سرد و قدیمی زنگ را لمس می‌کند. دلش می‌خواهد در که باز شد محکم موجود خواستنی‌اش را در آغوش بگیرد و جایی لابه‌لای عطر موهایش آرامش را جست‌وجو کند. در این بی‌نفسی کمی نفس بگیرد تا فراموش کند مضنون دیگری

رمان بازار
romanbazar.ir

به پرونده‌ی لاینحل زندگی‌اش اضافه شده است. اصلا مهم نیست عزیز نامی هم در این خانه هست و زیادی تیز بین است. مهم این است دل افسار گسیخته‌اش راهش را خوب یاد گرفته و این اصلا خوب نیست. خوب نیست که قلبش برای لحظه‌ای تپیدن به در و دیوار سینه می‌کوبد و مزه‌ی خون دهانش را پرکرده است. حالش خوب نیست اما تا خوب شدن فاصله‌ای ندارد. دستش را روی زنگ کمی فشار می‌دهد اما صدای زنگ درنیامده با پیچیدن ماشینی توی کوچه، دستش را عقب می‌کشد. دستش را روی دیوار مشت کرده و نگاه عصبی‌اش را به روبه‌رویش می‌دهد. اخم‌هایش جمع شده و دستش از روی دیوار برداشته می‌شود. پیاده شدن فرد و قفل شدن ماشین را با خشم تماشا کرده و با نفرت قدمی عقب می‌رود و در سایه‌ی درخت بزرگ کنار کوچه می‌ایستد. مرد آشنای رو به رویش کثیف‌ترین فرد زندگیش است. نزدیک شدن آرش را در تاریکی سایه‌ی بید مجنون کنار دیوار نظاره کرده و دندان‌هایش را محکم روی‌هم می‌سابد. با دیدن دوباره‌اش مغزش ارور می‌دهد و همان جمله‌ی پررنگ عزیز در کنار حرف‌های سروش تکرار می‌شود:

-هم آشناست و هم با اصل و نسب.

تلاشی برای پس زدن افکارش نمی‌کند. نباید فراموش کند آرشِ بااصل و نسب به مجهولات زندگی‌اش اضافه شده است. نباید یادش برود سروش او را در بیمارستان دیده. احمقانه‌است اگر بهانه‌ی آرش مبنی بر ماموریتش در آن بیمارستان را باور کند. این روزها باور خیلی چیزها سخت شده است. دستش را محکم روی چانه‌اش می‌کشد آنقدر محکم که حس می‌کند استخوان های چانه‌اش در مرز خرد شدن است. بی‌توجه به باران شدت گرفته در جایش می‌ایستد. باز شدن در خانه و پیش رفتن دست آرش را می‌بیند. عقب کشیدن پریا را هم. فشار دستش روی فکش بیشتر می‌شود. دری که مدتی قبل بر روی او بسته بود حالا روی آرشی باز شده که هم فامیل است و هم بااصل و نسب!

آرش داخل می‌رود و پریا کلافه و بی‌توجه به اطراف در را می‌بندد.

امیرعلی عمیق و مقطع نفس می‌کشد و ای کاش این دختر تا ناکجا آباد زندگی‌اش پیش نرفته بود. کاش آرامش این روزهایش نشده بود و او آنقدر خودخواه نبود که فقط و فقط برای خودش بخواهدش. آن وقت می‌توانست همین‌جا در همین کوچه‌ی تاریک و خلوت، میان سیاهی شب قلبش را جا بگذارد و جایی حوالی تاریکی غریب زندگی‌اش خفه‌اش کند.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر سماور را می‌بندد و فنجان را توی سینی می‌گذارد. فنجان بعدی را بر می‌دارد و زیر شیر می‌گیرد. عزیز و آرش در پذیرایی نشسته‌اند. آرش از بدو ورود در پذیرایی مهمان عزیز شده است. پریا به آن‌ها دید ندارد اما فاصله‌یشان آنقدر دور نیست که صدایشان را نشنود. قندان را کنار سینی می‌گذارد و نگاهش به زخم روی دستش می‌افتد. با یادآوری حرکت آرش مقابل در، عصبی اخم در هم کرده و انگشت شست دست دیگرش را روی زخم می‌کشد. زخمی سطحی که حاصل دست دراز کردن آرش و با عجله دست پس کشیدن او بود.

نچی می‌کند و با برداشتن سینی چای از آشپزخانه خارج می‌شود.

بدون اینکه نگاهی به آرش بی‌اندازد، سینی چای را مقابل عزیز روی میز می‌گذارد و روی مبل تک نفره‌ی گوشه‌ی پذیرایی می‌نشیند. کشیده شدن نگاه آرش دنبال خودش را ندید گرفته و رو به عزیز می‌گوید:

-عزیز جون شما چیزی نخورید. قراره صبح برید آزمایش.

عزیز باشه ای می‌گوید و آرش می‌پرسد:

-چه آزمایشی؟

مخاطبش مشخص نیست اما عزیز جواب می‌دهد:

-یه چکاپ کامله. چیز خاصی نیست.

آرش پا روی پا انداخته و با روشن کردن صفحه‌ی موبایلش، نگاهی به آن می‌اندازد:

-می‌خواین ببرمتون؟

عزیز سیبی از ظرف برمی‌دارد و شروع به پوست کندن می‌کند:

-نه مادر جون. پریا هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش به سمت پریا سر می‌چرخاند و کوتاه نگاهش می‌کند. انگار برای باز کردن سر صحبت با این دختر تمایل زیادی دارد. آرنجش را ستون دسته‌ی مبل می‌کند و دستش را زیر چانه‌اش می‌زند. انگشت شستش را نوازش‌گونه روی ته ریشش حرکت می‌دهد:

-چه خبرا دختر دایی؟

پریا کنایه‌های خوابیده پشت این کلمه‌ی دو حرفیِ "دختردایی" را ندید می‌گیرد و بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد و با لحنی مشابه می‌گوید:

-سلامتی پسر عمه. شنیدم قصد رفتن داری؟

جمله‌ی بی‌مقدمه‌ی پریا شوکه‌اش می‌کند. گوشی اش را داخل جیب کتش سُر می‌دهد و یک لنگ ابرویش را بالا.

-چطور؟

پریا به پشتی مبل تکیه می‌دهد و دست‌هایش را روی پایش قفل می‌کند:

-همینطوری محض کنجکاوی.

آرش با کمی مکث می‌پرسد:

-یعنی محض کنجکاوی دم دست ترین خبرت رفتن من بود؟

پریا لبخند بی‌معنی‌ای می‌زند:

-تازه ترین خبرم رفتن شما بود. امروز که با عزیز حرف میزدم شنیدم.

آرش نیم نگاه کوتاهی به عزیز می‌اندازد و با تک سرفه‌ای مصلحتی می‌گوید:

- ظاهرا منبع موثق بوده. پس دلیلی برای انکار نمی‌مونه.

پریا در سکوت، منتظر نگاهش می‌کند. دلش می‌خواهد دلیل واقعی آرش را بداند. بحث را شروع کرده است و پای عزیز را میان کشیده، به امید آنکه مقابل عزیز حقیقت را بشنود. مطمئن است این زن برای آرش با همه فرق دارد. عزیز بشقاب میوه را مقابل آرش می‌گذارد و پریا را مخاطب قرار می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پریا جان یه امشب که از قضا این بچه اخلاقش سر جاشه بیا و حرف رفتن رو پیش نکش. چیه مادر جان همش تلخی.

آرش خیره به چهره‌ی درهم پریا صدای پوزخندش را خفه می‌کند و عزیز رو به آرش می‌پرسد:

-شام خوردی؟

آرش بشقاب میوه را برمی‌دارد:

-نه. ولی گرسنه نیستم.

عزیز دست به زانو می‌گیرد و درحالیکه بلند می‌شود می‌گوید:

-از شام شب مونده. تا تو میوه‌ت رو می‌خوری من گرم می‌کنم.

-لازم نیست.

عزیز مقابل آشپزخانه جوابش را می‌دهد:

-لازمه. خوب نیست گرسنه بمونی.

آرش تشکر می‌کند و نگاهش را به ظرف میوه‌اش می‌دهد.

پریا تنهایی با آرش را نمی‌خواهد و بخاطر همین خودش را مشغول گوشی‌اش می‌کند.

-چموش تر از اونی هستی که فکرش رو می‌کردم.

نگاهش را از صفحه‌ی گوشی‌اش بالا می‌آورد و گنگ به آرش می‌دهد.

آرش تکه‌ای سیب در دهان می‌گذارد و دوباره می‌گوید:

-و البته تیز تر و جسور تر.

اخم‌های پریا برای چروک کردن پیشانی‌اش همچنان مصرند و نگاهش گنگ.

-منظور؟

آرش با حفظ همان حالتش می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی. بی‌منظور. شناخت کلی‌م رو گفتم.

پریا صفحه‌ی گوشی‌اش را خاموش می‌کند و از پشتی صندلی فاصله می‌گیرد:

-بعد چطوری به این شناخت رسیدی؟

خم می‌شود و لیوان آب را برمی‌دارد.

-کار سختی نیست. یه نگاه به خودت، کارات و آدم‌های اطرافت بندازی متوجه می‌شی.

پریا کلافه می‌گوید:

-میدونی اگه منم به جواب چنتا از مجهولات ذهنم برسم یه شناخت جامع از تو به دست میارم؟

آرش لیوان را توی بشقاب خالی از میوه می‌گذارد. هر دو ابرویش را بالا می‌دهد و سوالی نگاهش می‌کند:

-مثلا؟

پریا زبانش را پشت دندان‌های آسیایش حرکت می‌دهد. تکیه‌اش را به دست راستش می‌دهد و دقیق به صورت آرش خیره می‌شود.

-مثلا اگه بفهمم چرا اینقدر مرموزی. یا اینکه چرا هیچ وقت نمیشه تو رو شناخت. اصلا مهم تر از همه چی باعث شده بخوای دوباره برگردی درحالیکه از اومدنت یه‌سالم نگذشته!

-همیشه بودن و نبودن آدم‌ها اینقدر برات مهمه؟

مخالف سر تکان می‌دهد:

-نه! اشتباه نکن. فقط آدم‌های پررنگ زندگیم بودنشون مهمه. کارهای تو فقط کنجکاوم می‌کنه. و البته متعجب.

آرش عصبی نگاهش می‌کند. دست آزادش را چند بار روی دسته‌ی مبل می‌کوبد و می‌پرسد:

-دلیلی نمی‌بینم برای برطرف کردن کنجکاوی و تعجب یه دختر به سوالش جواب بدم.

گوشه‌ی لب پریا بالا می‌رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جالبه. سوالی رو بی‌جواب می‌ذاری که خیلی زود قراره جوابش سر زبون‌ها بیفته.

گوشه‌ی چشم آرش چین می‌افتد و با لحنی خاص می‌گوید:

-نگرانم قبل از اون، حرف تو بیفته سر زبون ها.

از سکوت و تعجب نگاه پریا استفاده کرده و از جایش بلند می‌شود. آرام و خونسرد، در حالیکه نگاهش را به اطراف داده به سمت پریا قدم برمی‌دارد.

-فکر نکنم اصلا خوب باشه که همه بگن خواستگاری منو بخاطر یه پسر دیگه رد کردی.

مردمک‌های پریا کشیده می‌شود و آرش می‌گوید:

-یا اینکه بگن مثلا نشون کرده‌ی پسر عمه‌ت بودی اما خب دلت سمت پسر رفیق پدرت سُر خورده.

پریا هر دو دستش را محکم به دسته‌ی مبل می‌گیرد تا خشمش کمی فروکش کند. آرش پشت سرش می‌ایستد. دستانش را روی پشتی مبل می‌گذارد و آرام ادامه می‌دهد:

-اونم کی؟ امیرعلی! کسی که حتی پسر رفیق پدرت هم نیست! یه بچه‌ی سر راهیه که دکتر زمانی محض دلسوزی بزرگش کرده.

پریا با خشم چشم می‌بندد و آرش با تمسخر ادامه می‌دهد:

-بد انتخاب کردی دختر دایی. میدونی دست رو کسی گذاشتی که زندگیش به یه تار مو وصله؟ که اگه یجا حالش بد بشه و قرصش نباشه پرونده‌ی زندگیش بسته‌س؟ کسی که از نفس کشیدنش مطمئن نیست.

سرش را تا نزدیکی گوش پریا پیش‌می‌آورد و زمزمه می‌کند:

- مردی که اونقدر بازیچه‌ی قلبش شده که نتونی روی بودنش حساب کنی.

پریا به سرعت و با خشم بلند می‌شود. صبرش لبریز شده‌است. صورت گر گرفته‌اش را نمی‌بیند اما لرزش دستانش زیادی محسوس است. زیادی ضعیفش کرده‌اند. حرکاتش دست خودش نیست و نمی‌فهمد چگونه دستش بلند می‌شود و با شدت روی صورت آرش می‌نشیند. به چشمان وحشی و

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب آرش خیره می‌شود. کمی نگاهش می‌کند. نباید بیشتر از این به ضعفش اجازه‌ی پیش‌روی بدهد. دستش را هشدار گونه مقابلش تکان می‌دهد. با خشم و مقطع کلمات را پرت می‌کند:

- اونقدر بی‌شرف هستی که لیاقت حرف حساب رو نداشته باشی. که وقتی یبار گفتی و جواب شنیدی باز تکرارش نکنی. خوب گوش کن پسر عمه اونی که قراره خیر و صلاح منو تشخیص بده تو نیستی. پس پاتو از وسط زندگی من بکش بیرون و یادت باشه همیشه اینقدر آروم نیستم که هرچی راجب هرکی خواستی بگی و من ساکت بمونم.

بلندتر و محکم می‌گوید:

-انتخاب من انتخاب منه. اصلا هم برام مهم نیست از نظر تو درسته یا غلط. پس لطفا حالا که قراره بری جوری برو که انگار اصلا نبودی.

چشمان عصبی و صورت قرمز آرش را ندید می‌گیرد و با عصبانیت قدم برمی‌دارد. قدم اول به دوم نرسیده است که مچ دستش اسیر دست آرش می‌شود. بدون اینکه نگاهش را ذره‌ای جابه‌جا کند جمله‌ی آرش را کنار گوشش می‌شنود.

-یادت باشه منم همیشه همینطوری واینمیستم تا هر تازه به دوران رسیده‌ای هرچی خواست بارم کنه. از سکوت آرش بترس دختر دایی.

دستش را پر حرص بیرون می‌کشد و با سرعت از پذیرایی خارج می‌شود. صدا زدن های عزیز را بی‌جواب می‌گذارد و بی‌تعلل از پله ها بالا می‌رود. نمی‌تواند تضمین کند که بماند و اینبار رفتار بدتری نشان ندهد.

*

پاهایش را به عرض شانه باز کرده و دستانش را بغل زده است. خیره و متفکر از پشت شیشه به موجود ضعیف و لاغر روی تخت خیره شده است. زنی بیمار که عاجزانه برای بیشتر زندگی کردن با دنیا سر جنگ برداشته و آنقدر ناتوان هست که شروع نکرده بازنده‌ی این بازی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا می‌آورد و روی ته ریش کم پشتش می‌کشد. از دو روز پیش که حرف‌های سروش را شنیده و ورود آرش به خانه‌ی عزیز را دیده بود، رامسر ماندگار شده و بیشتر فکر کرده بود. به اتفاقات بی سر و ته ای که فکر کردن به آن‌ها جز سردرگمی چیزی عایدش نمی‌شد.

نگاهش را از دستگاه‌های متعددی که آهو را اسیر خود کرده‌اند می‌گیرد و به حرکات پرستار می‌دهد. حرکات و رفتار پرستارها را حفظ شده است. این کارهای تکراری زیادی تکرار شده‌اند. امروز هم مثل هر روز فشار و ضربان قلب آهو چک شده. داروهایش تجویز شده و او همچنان در ردیف بیماران اورژانسی عضو پیوند قرار دارد. اما هنوز واقعیت را نمی‌داند. روی تخت خوابیده و نمی‌داند در چند متری‌اش پسری ایستاده که روزی مادرانه‌های در حقش را به دنیا واگذار کرده و نفس‌هایش را به شماره انداخته بود.

دستش را روی صورتش حرکت می‌دهد اما نگاهش را ذره‌ای جابه‌جا نمی‌کند.

اگر اجازه‌ی ملاقات داشت. اگر همین یک‌ذره سلامتی آهو برایش اهمیت نداشت، بی‌توجه به تمام بایدها و نبایدها مقابلش می‌نشست و همه‌ی چراهای ذهنش را به زبان می‌آورد. همه‌ی ندانسته‌هایش را می‌فهمید و شاید راحت تر با خودش کنار می‌آمد.

دستی روی شانه‌اش می‌نشیند و سر می‌چرخاند. سید با همان لبخند پدرانه‌ی همیشگی نگاهش می‌کند.

-خسته نشدی اینقدر پشت این شیشه وایسادی و نگاهش کردی؟

تلخندی می‌زند.

-به گذشته‌م خیره شدم. به زندگی تباه شدم. آدم از نگاه کردن به گذشتش خسته نمیشه. فقط حسرت می‌خوره.

سید کنارش می‌ایستد.

-حسرت خوردن به گذشته جز تباهی آینده سودی هم داره؟

-مگه آینده‌ای هم مونده؟

نگاه سید به نیم‌رخ امیر خیره است و می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه نمونده پس تو برای رسیدن به چی داری می‌دوی؟ دنبال چی میری؟

نگاهش را از نیم‌رخ امیر به تسبیح در دستش می‌دهد.

-انتظار تو برای خوب شدن آهو، برای پیدا شدن مجید یعنی آینده هست. حال دگرگونت موقع تماس اون دختر و خنده‌ی رو لبت موقع حرف زدن باهاش یعنی خود آینده.

نگاه امیر به سرعت به سمت سید می‌چرخد و سید بدون اینکه سر بلند کند می‌گوید:

-تو فکر کن من نمی‌دونم دوستش داری. اصلا هیچ‌کس نمی‌دونه. ولی تو دوستش داشته باش. این دختر تنها کسیه که تو این روزها لبخند رو لبات میاره. این آدم ارزش دوست داشتن داره.

سید سکوت می‌کند و امیرعلی بازدمش را عمیق بیرون می‌دهد. سید تسبیح در دستش را دانه می‌اندازد و با کمی مکث می‌گوید:

-چند روز پیش که دکتر اجازه داد با آهو حرف بزنم یکم از گذشته حرف زدم. دکتر میگه آروم آروم بهش بگیم. بهش گفتم یکی اومده میگه از بچه‌ت خبر داره. هیچی نگفت و فقط گریه کرد. نمی‌دونم چرا هر وقت حرف تو وسط میاد آهو میگه در حقت جفا کرده.

از گوشه‌ی چشم به امیرعلی نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

-یه چیزهایی هست که ما نمی‌دونیم. ولی می‌دونم اونقدر آزار دهنده هست که آهو رو از پا در آورده و این آخریا در به در دنبال آدرست بود.

با سکوت امیرعلی، سید متاسف سری تکان می‌دهد و زیرلب ذکر می‌گوید. تسبیحش را در دستش جمع می‌کند و دوباره می‌پرسد:

-تو می‌دونی آهو از چی حرف می‌زنه؟

بدون اینکه تغییری در موقعیتش بدهد به علامت منفی سر تکان می‌دهد و نه را زیر لب زمزمه می‌کند.

-از مجید چی؟ از مجید خبری شد؟

انگار این پیرمرد برای به حرف کشیدن این جوان بی‌حوصله عزمش را جزم کرده است. شاید هم سکوت این روزهایش نگرانش کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه سید خبری ندارم. انگار آب شده رفته توی زمین.

سید دستی به بازوی امیرعلی می‌زند:

-توکل کن بابا جان. خدا بزرگه.

اگر هر زمان دیگری بود پوزخند صدا داری را جواب حرف سید می‌کرد اما دلش می‌خواهد بزرگی‌اش را در صدای طناز و نگرانی که دقیقه هایش را پر کرده و ثانیه‌هایش را پر از عشق خلاصه کند. در همان دوست داشتنی که سید از آن حرف می‌زند. این روزها اتفاقات خوبش میان سختی‌هایش سر می‌زند.

**

"-این دارو به هیچ وجه برای بیمار تجویز نمیشه مگر در موارد خیلی خاص. حتی اگه بیمار مصرف کنه در دوران بارداری باید حتما مصرفش رو قطع کنه. عوارض جانبی این دارو علاوه بر بیمار باعث اختلالات و نارسایی‌هایی در جنین هم میشه. نارسایی قلبی بارز ترین اونه."

ساعدش را از روی چشمانش برمی‌دارد و به پهلو می‌چرخد. چشمانش را باز نمی‌کند اما اخم‌هایش پیشانی‌اش را چین انداخته.

"-عوارض این دارو دیر روی مادر شما تاثیر گذاشته. با توجه به سابقه‌ی مصرفشون بعد از سال‌ها الان کلیه‌هاشون رو از دست دادن و الان نمی‌دونم باید بهتون بگم خوشحال باشید یا ناراحت."

تصویر لاغر و نحیف آهو پشت پلک‌های بسته‌اش جان می‌گیرد و ذهنش باز هم ارور می‌دهد

"-با توجه به حرف‌های سید و خود بیمار متوجه شدم ایشون از دوران جوونی این دارو رو مصرف می‌کرده. لیتیئوم داروی بسیاری خطرناکیه و ظاهرا مادر شما بدون تجویز پزشک مصرف می‌کرده"

امیرعلی عصبی و کلافه بلند می‌شود و روی تشک می‌نشیند. سر درد امانش را بریده اما تلاشی برای آرام کردنش نمی‌کند. آنقدر امروز به حرف‌های دکتر فکر کرده، آنقدر غرق اتفاقات اطرافش شده که حس خلا تمام وجودش را در بر گرفته است. دکتر بی‌پرده حرف زده و نتیجه گیری‌هایش را هم علنی کرده بود. اما دلش می‌خواهد خودش را به نفهمی بزند و گمان کند که نمی‌داند. که نمی‌فهمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواهد ذهنش قفل شود و جمله‌ی دکتر برای هزارمین بار تکرار نشود.

"نارسایی قلبی در جنین بارز ترین عوارض این دارو"

دستش روی زمین مشت می‌شود و فکش سخت. از صبح معادله‌های زیادی را به جواب رسانده اما برعکس تصوراتش از قبل هم بی‌حس تر است. حتی بی‌توان تر.

دستش را بالا می‌آورد و محکم روی پیشانی اش می‌کشد. سوزش معده و ریتم نامنظم قلبش را ندید می‌گیرد و باز هم فکر می‌کند. به چند شب پیش. به دوچرخه سواری شبانه‌اش با ارسلان و تلنگری که وجود یک مرد را به خاکستر نشانده بود. آهو بیماری قلبی نداشت و سعید و تمام پزشک‌های قلب معتقد بودند بیماری امیر مادرزادیست. سال‌ها قلب مریضش را پای مریم نوشته بودند و حالا...

سعید برای داشتن امیر، برای بودن و زمانی بودنش زمین را به زمان دوخته بود. این مرد زیادی مردانگی کرده بود. بیش از حد پدر مانده بود.

با یاد آوری سعید دستش از گردنش پایین می‌آید و نگاهی به ساعتش می‌اندازد. سعید تنها گزینه‌ای هست که باقی مانده. تنها کسی که تا الان ساکت بوده اما بیشتر از همه می‌دانسته. بیشتر از همه رنج این سال‌ها را به دوش کشیده است. ذهنش حوالی سعید پرسه می‌زند و دستش به سرعت روی قلبش مشت می‌شود. سرش تا نزدیکی سینه‌اش خم می‌شود و چهره در هم می‌کشد. حبس شدن نفس در سینه‌اش طبیعی شده است. این روزها خیلی چیزها طبیعی شده است. سوزش مداوم معده‌اش. خونریزی گاه و بی‌گاه ریه‌هایش. قلب بازی‌گوش خسته‌اش. این روزها دردهایش زیادی طبیعی شده است. پیراهنش در دستش مچاله می‌شود و سرش خم تر. چشمانش را با درد می‌بندد و با ته مانده‌ی توان قرصش را از کنار بالشت بر می‌دارد. مهم نیست مصرف قرصش زیادی زیاد شده. او در هر شرایطی باید بتواند.

قرصش را بدون آب فرو می‌دهد و با دردی که توانش را بریده شماره‌ی سروش را می‌گیرد.

-بله امیر.

-کجایی سروش؟

صدای گرفته‌اش سروش را نگران می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟

- کجایی؟

این پسر غد را خوب می‌شناسد. پافشاری نمی‌کند و جواب می‌دهد:

-توی راهم.

-کی می‌رسی؟

-تا یه ساعت دیگه.

تک سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

-پس مستقیم بیا خونه‌ی سید.

-باشه.

بدون خداحافظی تماس را قطع می‌کند و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌کند. نباید از برنامه‌هایش عقب بیفتد.

***

پریا با عجله پله‌ها را پایین می‌آید و به سمت میز می‌دود. دست دراز می‌کند تا گوشی‌اش را بردارد که دست بنفشه روی دستش می‌نشیند. متعجب و ترسیده در جایش تکانی می‌خورد. سر بلند کرده و به چشمان عصبی و دقیق شده‌ی بنفشه نگاه می‌کند.

زبانش را روی لبش کشیده و دستش را پس می‌کشد و گوشی زیر دست بنفشه می‌ماند و نگاه او هراسان روی صورت مادرش. تماس قطع می‌شود اما همچنان صفحه‌ی روشن موبایل اسم مخاطب را به نمایش گذاشته. تماسی از امیرعلی که بی‌پاسخ مانده و موبایلی که در جبهه‌ی بنفشه جا مانده‌است.

با پس زدن ضعفش می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان این چه کاریه آخه. ترسوندیم.

بنفشه با چشمان ریز شده نگاهش می‌کند و پریا مضطرب نگاه می‌دزدد.

-چیزی شده؟

بنفشه دست به سینه، با همان نگاه دقیق و پرسش‌گر سری تکان می‌دهد:

-این سوالیه که تو باید جواب بدی.

بزاقش را به سختی قورت می‌دهد، انگشتانش را مضطرب در هم می‌پیچد و با صدایی که سعی دارد نلرزد زمزمه می‌کند:

-اتفاقی نیفتاده.

اخم‌های بنفشه در هم می‌شود. گوشی را برمی‌دارد و با عصبانیت مقابل پریا تکان می‌دهد:

-چیزی نشده اما رفتار تو تغییر کرده. حواست پرت تر شده. سر خود تر شدی و زنگ‌خور گوشیت زیاد شده.

با تاکید ادامه می‌دهد:

-زنگ خور گوشیت از طرف یه فرد خاص هم زیاد شده.

پریا پوست لبش را به دندان می‌گیرد و بازوهایش را بغل می‌کند. فکر اینکه رفتارش از نگاه تیز بین بنفشه دور مانده باشد و بنفشه متوجه‌ی نگرانی‌های گاه و بی‌گاهش نشده باشد کمی احمقانه به نظر می‌رسد. اگر کمی بیشتر فکر کند اصلا شاید حساسیت‌های بنفشه دیر خودنشان داده‌است. باید زودتر از این‌ها مواخذه می‌شد. بنفشه گوشی را پایین‌تر می‌آورد و با همان خشم و نگرانی جا خوش کرده در صدایش می‌گوید:

-حواسم بهت هست پریا. حواسم هست که حواست پرته. که فکر می‌کنی بقیه نمی‌بینن و هرکاری دلت می‌خواهد می‌کنی.

با عجله و مخالف اعتراض می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که کاری نکردم.

-میشه بگی دقیقا می‌خوای چیکار کنی؟ این سکوت و حرکت‌های زیرپوستیته که منو می‌ترسونه.

سکوت پریا عصبی ترش می‌کند و باز می‌پرسد:

-حواست هست زیر ذره بین فروغی؟ حواست هست سر قضیه آرش کلی از دوست و آشنا حرف شنیدیم؟ حواست هست پدرت اعتماد کرده که بهت آزادی داده؟

پریا در سکوت در جایش تکانی می‌خورد و بازوهایش را بیشتر بغل می‌کند. بنفشه میز را دور می‌زند و مقابلش می‌ایستد. با لحنی آرام تر رو به او که مضطرب لبش را می‌گزد می‌گوید:

-قرار نیست بخاطر کارات به من جواب پس بدی اما قرار نیست کاری رو بکنی که لزوم به جواب پس دادن باشه. تو کارات دخالت نمی‌کنیم نه من نه پدرت. اما حواست رو جمع تر کن.

نگران می‌گوید:

-پریا من نمی‌خواهم اتفاقی بیفته. می‌فهمی؟

مگر همیشه اتفاقات به میل ما می‌افتد؟! گاهی آنقدر ناگهانی وسط زندگیت سبز می‌شوند و گاهی نرم نرم میان سختی‌هایت رشد می‌کنند. جوانه می‌زنند و برگ می‌دهند. گاهی اگر قل و زنجیرشان کنی بازهم می‌افتد انگار تقدیرشان افتادن میان زندگی توست.

آرام سر تکان می‌دهد و بنفشه می‌گوید:

-جلوی بعضی اتفاق ها رو میشه گرفت. اتفاق‌هایی که می‌دونی به نفعت نیست و قراره آزارت بده. اون موقع‌س که باید جلوش رو بگیری.

چشمان محزونش در چشمان نگران بنفشه دودو می‌زند و بنفشه با گذاشتن گوشی روی میز، بی‌هیچ حرف دیگری به سمت آشپزخانه می‌رود. حرف‌هایش را زده.

-مامان من اونقدر بزرگ شدم که خوب و بد رو تشخیص بدم.

بنفشه به سمتش می‌چرخد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نگفتم بزرگ نشدی اما بزرگ شدن دلیل بر درست بودن کاری نیست.

پر تشویش نگاه می‌دزدد و می‌گوید:

-مامان من حواسم به درست و غلط کارم هست. حواسم هست که آبروی شما رو بازیچه‌ی خواسته‌هام نکنم.

-بهت اعتماد دارم. فقط نگرانتم.

صدایش می‌لرزد و بغضش سرک می‌کشد:

-دلیلی برای نگرانی نیست مامان. قرار نیست چیزی بشه. نمی‌ذارم چیزی بشه که نگران بشید.

بنفشه مستاصل پلک می‌زند و با مکث می‌گوید:

-امیدوارم. امیدوارم اشتباه نری.

رو می‌چرخاند که پریا باز می‌گوید:

-مامان من چیزی رو از شما قایم نکردم. من فقط درباره‌ی چیزی که هنوز خودمم ازش مطمئن نیستم حرفی نزدم.

مطمئن نیست؟ به خواستن خودش شک دارد یا عشق امیرعلی؟ می‌خواهد ریشه‌های اعتمادش را تا کجا محکم کند؟

با «هیس» بنفشه ناخودآگاه سر به زیر می‌اندازد و بنفشه بدون اینکه به عقب بچرخد می‌گوید:

-خوب فکر کن پریا.

قدمی عقب می‌رود و با انرژی‌ای تحلیل رفته خودش را روی مبل پرت می‌کند.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت لاغر و استخوانی ستایش در قاب صفحه‌ی لپ‌تاپ لاغرتر و رنگ پریده‌تر از هر زمان دیگری به چشم می‌خورد. لبخند تلخش زیادی تلخ است و صورت بی‌مویش نشان از آن دارد که عوارض شیمی‌درمانی خیلی زود تاثیر خود را گذاشته است.

ستایش شالی را که برای پوشاندن سرش تا پیشانی کشیده است جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

-حال و احوال همه رو پرسیدم اما از خودت چیزی نگفتی. یکم از خودت حرف بزن.

-خبر خاصی نیست. تنها می‌رم دانشگاه و میام. حوصله‌م که سر میره یکم گالری گوشیم رو بالا و پایین می‌کنم و یه دور عکس‌های سه نفرمون رو نگاه می‌کنم. گاهی هم به عزیز سر میزنم. همین.

تلخند محوی روی لب‌های ستایش نقش می‌بندد و موشکافانه می‌گوید:

-یادمه وقتی می‌خواستم بیام آشفته بودی. از آینده می‌ترسیدی! از روزی که زیادی بهم نیاز داشته باشی و نباشم. انگار قرار بود اتفاق مهمی بیفته. اما الان..

ستایش مکث کرده و پریا نفسش را بی‌حوصله فوت می‌کند. حدسش را می‌زند حرف این قضیه را پیش بکشد اما بازهم جوابی برایش ندارد.

موهایش را پشت گوش می‌زند و می‌گوید:

-نمی‌دونم ستایش. شاید اون اتفاق مهم افتاده. خیلی وقت پیش هم افتاده. شاید اصلا قبل از رفتن تو افتاده بود و من نمی‌خواستم قبول کنم. اما چیزی که هست من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام.

ستایش با لبخند نگاهش می‌کند و او کلافه ادامه می‌دهد:

-اونقدر سردرگم و گیجم که تحلیل اتفاقات اطرافم شده سخت‌ترین کار این روزهام.

-فکر نمی‌کنی داری زیادی بزرگش می‌کنی؟

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-بزرگ هست ستایش. به اندازه‌ی ترس مامان از آبرو، به اندازه‌ی نگاه‌های دقیق بابا و شرم من از اینکه نکنه از اعتمادش سوء استفاده کنم، به اندازه‌ی حرمت رفاقتش با پوریا بزرگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو قرار نیست اشتباهی بکنی. اصلا مگه دوست‌داشتنش به اختیار تو بوده؟

مستاصل پلک می‌زند:

-بعضی روزها به خودم می‌گم کاش پیداش نشده بود و من هنوزم نشون کرده‌ی آرش بودم. اون‌وقت شاید همه چی بهتر بود همه چی.

ستایش سرفه‌ای می‌کند و با صدایی گرفته می‌پرسد:

-حتی حال تو؟

-من الانم خوب نیستم ستایش. اصلا این روزها چیزی برای خوب کردن حال من نیست.

-مطمئنی اطرافیانت هم نمی‌تونن؟

با یادآوری امیرعلی آرام پلک می‌زند و می‌گوید:

-اونی که می‌تونه حالمو خوب کنه خودش اصلا حالش خوب نیست.

-تو می‌تونی حالشو خوب کنی. از خودت مایه بذار.

از خودش مایه گذاشتن برای مردی که حتی خواب‌هایش را هم تسخیر کرده است کمی بی‌انصافی‌ست. او برای امیرش دنیایش را می‌دهد. دنیایش را می‌دهد تا هرگز مثل امروز صدای پر بغض مرد باابهتش را نشنود.

-پریا من باید برم. نوبت دکتر دارم.

از افکارش بیرون کشیده می‌شود و با لبخند تلخی می‌گوید:

-برو منم باید حاضر شم پوریا میاد دنبالم. امروزم مثل تموم جمعه‌ها خونه‌ی عزیز دعوتیم.

-تلفنی بعدا باهم حرف می‌زنیم.

سری تکان می‌دهد و ستایش با خداحافظی تماس را قطع می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ‌تاپ را می‌بندد و روی صندلی می‌چرخد. دستش را لبه‌ی پشتی صندلی می‌گذارد و به عکس داخل قفسه‌ی کتاب‌هایش خیره می‌شود. عکسی دسته جمعی از تولد امیرعلی.

***

اگر به خودش بود، اگر توان مجاب کردن بنفشه را داشت و نگران دلخوری عزیز نبود این جمعه به هر بهانه‌ای که شده مهمانی را ندید می‌گرفت. این روزها حوصله‌ی خودش را هم ندارد چه برسد به دورهمی هفتگی!

دستی به شالش می‌کشد و پله‌های ساختمان را پایین می‌آید. در سکوتِ حیاط یخ‌زده و حجم عظیمی از پیچک‌هایی که هنوز تسلیم زمستان نشده‌اند مسیر حیاط پشتی را پیش می‌گیرد و به این فکر می‌کند شاید کار دستی نیاز بهانه‌ی خوبی برای کناره گیری از جمع باشد. لااقل می‌تواند کمی کم رنگ‌تر باشد.

جعبه‌ها را سر جایشان بر می‌گرداند، جعبه‌ی کنار پایش را برمی‌دارد و با خاموش کردن برق زیر زمین پله‌ها را بالا می‌رود. جعبه‌ی در دستش را روی پله‌ی آخر می‌گذارد و دستی به شلوار خاکی‌اش می‌زند.

-اونقدر بزرگ شدی که دیگه به چوب و تخته برای درست کردن کاردستی نیاز نداشته باشی.

به سرعت سر بلند کرده و متعجب به امیری که با آرامش به نرده‌های پله تکیه داده نگاه می‌کند. در جایش می‌ایستد و قدم‌های آرام امیر را نظاره می‌کند. حرکت دستش روی شلوارش آرام‌تر می‌شود و لب‌هایش برای کش آمدن بازیگوشی می‌کنند.

امیر مقابلش می‌ایستد و دستانش را داخل جیبش سُر می‌دهد.

-این سکوتت رو پای ذوقت بخاطر اومدنم بذارم یا تعجبت بخاطر اینجا بودنم؟

تلاشی برای پنهان کردن لبخندش نمی‌کند و خیره به نگاه دقیق امیرعلی می‌گوید:

-هردو.

ابروی امیرعلی بالا می‌رود و پریا می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمی‌کردم امروز برگردی.

با تاکید ادامه می‌دهد:

-اینکه اینجا بیای رو که اصلا به ذهنم نمی‌رسید.

امیرعلی لبخند محوی می‌زند و بدون اینکه ذره‌ای در جایش تکان بخورد می‌گوید:

-منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که دلتنگیم برای یه دختر کل زندگیم را مختل کنه.

شیطنتش گل می‌کند. مهم نیست که حرف های بنفشه حال خوبش را خراب کرده. مهم این است خوب می‌داند خواستن این مرد بزرگ‌ترین خواسته‌ی زندگیش شده است.

با همان شیطنت می‌گوید:

-خوش به حال اون دختر خانم.

امیرعلی قدمی جلو می‌گذارد. پریا قدمی عقب می‌رود و به دیوار پوشیده از پیچک پشت سرش تکیه می‌دهد. نگاهش را از نگاه امیر جدا نمی‌کند اما دست عرق کرده‌اش را کنار بدنش مشت می‌کند.

امیرعلی دستش را از کنار سر پریا رد می‌کند و به دیوار پشت سرش می‌زند. صورتش را نزدیک‌تر می‌آورد و نفسش را در صورتش رها می‌کند.

-آره خوش به حالش که شده تموم فکر و ذکر من. خوش به حالش که تونسته یه مرد که ادعای محکم بودن می‌کرده و احساسش رو کشته بوده سست کنه. اونقدر سست که گاهی خودشم به خودش شک کنه.

پریا سرش را خم می‌کند و آرام می‌گوید:

-می‌دونی این دختر چقدر از این اتفاقات می‌ترسه؟

-به انتخابش شک داره؟

پریا مطمئن سر تکان می‌دهد:

-از تنها چیزی که مطمئنه انتخابشه. از نبودن آدم‌هایی می‌ترسه که بودنشون شده تموم زندگیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی دست دیگرش را بالا می‌آورد و روی کمر پریا می‌گذارد. گزیده شدن لب و عرق کنار شقیقه‌اش را ندید می‌گیرد و پیشانی‌اش را به پیشانی پریا می‌چسباند:

-من نمی‌تونم نخوامت! عشقت مثل پیچک پیچیده دور قلبم هرچی هم تلاش کنم که نخوامت، که نباشی ته‌تهش می‌رسم به همین نقطه. به همین جایی که وایسادم. به اوج خواستنت. پریا من توی نخواستن تو خیلی ناتوانم من توی نبودن تو فلجم. یه مرده‌ی به تمام معنا.

صدای بلند قلب پریا را می‌شنود و ادامه می‌دهد:

-تو یهویی نیومدی که بخوای یهویی بری. من برای بودنت، برای دوست داشتنت احساسم رو باختم.

دستانش را بالا می‌آورد و دو طرف صورت پریا را قاب می‌گیرد:

-ترس تو در برابر خودخواهی من بی‌معنی میشه وقتی گاهی به سرم میزنه دوست‌داشتنت رو جار بزنم.

پریا زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش می‌کشد و می‌گوید:

-وقتی کنارتم ترس بی‌معنیه اما..

با نشستن دست امیرعلی روی لب‌هایش حرفش نیمه تمام می‌ماند و امیر دست دیگرش را پشت کمرش می‌برد. سینه‌اش را مماس سینه‌ی پریا می‌کند و قاطع می‌گوید:

-لازم باشه تا ته دنیا همین‌جا نگهت می‌دارم تا تموم ترسات یادت بره.

لبخند مضطربی می‌زند و امیر خیره به نگاه پر حرفش محکم‌تر در آغوشش می‌کشد و عمیق پیشانی‌اش را می‌بوسد. آنقدر عمیق که پریا آرام چشم می‌بندد تا عمق این همه خواستن را درک کند.

*

عروسک خمیری را با چسب محکم می‌کند و با ستون کردن دستانش، کمرش را عقب می‌دهد. دقیق به کاردستی نیاز نگاه می‌کند و لبخندی به حاصل کارش می‌زند.

-عالی شده خاله عالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ذوق زده‌ی نیاز نگاهش را بالا می‌کشاند و با لبخند به دختر بچه‌ی سرخوش روبه‌رویش نگاه می‌کند. نیاز محکم دست‌های کوچکش را دور کمر پریا می‌برد و بغلش می‌کند. دست پریا هم بالا می‌آید و محکم عروسک دوست داشتنی اش را به آغوش می‌کشد.

-خاله خیلی قشنگ شده. مطمئنم کاردستی من از مال صنم و مهلا خیلی خیلی قشنگ‌تر شده.

پیروزی کودکانه‌اش لبخند پریا را عمق می‌دهد و با بوسیدن نیاز می‌گوید:

- الان پاشو بذارش یه گوشه که خراب نشه.

نیاز با عجله بلند می‌شود و با احتیاط کاردستی‌اش را برمی‌دارد. پریا به سمت در می‌رود و بی‌توجه به اطراف مسیر آشپزخانه را پیش می‌گیرد. مقابل آشپزخانه لاقیدانه شالش را از روی شانه به روی مو هایش می‌کشد تا بلکه از زیر نگاه شماتت بار بنفشه در امان باشد. از صبح نگاه دزدیده تا شکار چشمان تیزبین بنفشه نشود. خجالت است یا شرمندگی خودش هم نمی‌داند. اما نه اشتباهی کرده و نه خطایی مرتکب شده فقط کمی به حرف‌های بنفشه فکر کرده و خودش حال خوبش را خراب کرده است.

ناخنکی به سالاد شیرازی روی میز می‌زند و رو به معصومه می‌پرسد:

-چه خبر زن عمو؟

معصومه در حال پوست گرفتن پرتقالش می‌گوید:

-جزء دلتنگی و تنهایی چه خبری می‌تونم داشته باشم.

نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی معصومه می‌اندازد و پشیمان از بحث پیش‌آمده، دلجویانه می‌گوید:

-شما که آخرماه می‌رید پیشش پس دیگه دلتنگی معنایی نداره.

معصومه آه سردی می‌کشد و می‌گوید:

-مادر نیستی که بفهمی تنهایی و غربت بچت چقدر آزارت میده. مخصوصا اگه..

حرفش را نیمه تمام می‌گذارد و

نچ پریا ناخواسته روی لب می‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش می‌رود و شانه‌هایش را بغل می‌کند. سرش را روی شانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

-غصه نخورید زن عمو. چرا می‌خواین با این افکار خودتون رو اذیت کنید.

معصومه لبخند تلخی می‌زند و دستش را روی دست پریا می‌گذارد. با نگاهی به فروغ که تازه وارد آشپزخانه می‌شود می‌گوید:

-فروغ خوب می‌فهمه حال منو. اونم سال‌ها از بچه‌ش دور بوده.

بحث پیش آمده با وجود فروغ اصلا طبق خواسته‌ی پریا نیست اما انگار به مزاج فروغ خوش آمده است که طعنه دار می‌گوید:

-زجری رو که این روزها دارم می‌کشم توی تمام سال‌های دوری از آرش نکشیدم. سال‌ها دوریش یه طرف. ذره ذره آب شدن این روزهاشم یه طرف.

معصومه مغموم سر به زیر می‌اندازد و سعیده می‌پرسد:

-عمه حالا واقعا آقا آرش قصد رفتن داره؟ مگه نیومده بود که بمونه؟

فروغ تکانی به سرش می‌دهد و با نیم نگاهی به پریا می‌گوید:

-بچه‌م اومده بود زندگی کنه اما همچین لگد به بختش زدن که دیگه انگیزه‌ای برای موندن نداره.

پریا کلافه و عصبی به سمت سینک قدم برمی‌دارد. تلاشش برای خونسرد بودن بی‌نتیجه است و فروغ خودخواهانه ادامه می‌دهد:

-اونقدر این روزها دارم زجرش رو می‌بینم که با وجود دوریش به رفتنش راضی شدم.

پریا لیوانی آب خالی می‌کند و فروغ باز می‌گوید:

-روزی هزار بار به خودم لعنت می‌فرستم که چرا بهش گفتم بیاد. لااقل اونور بود داشت آروم زندگیش رو می‌کرد.

پریا لیوان را محکم روی سینک می‌گذارد و در مقابل نگاه همه با قدم‌هایی بلند از آشپزخانه خارج می‌شود. خودداری برای اویی که مخاطب اصلی این بحث است کمی بی‌معنی شده. از صبح فروغ این

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث تکراری را به شیوه‌های مختلف علنی کرده و هر لحظه اخم‌های بنفشه جمع‌تر شده است. نگاه‌های معنی دار و پر سوال مریم و لبخند های محو صبا را به دنبال خود کشانده و پریا فقط سکوت کرده است.

سکوت کرده تا بلکه با سکوتش عصبی‌تر نکند بنفشه‌ای را که از بدو ورود کلامی با فروغ حرف نزده است.

-پریا.

با صدای صبا به سمتش سر می‌چرخاند و با نگاهی اجمالی به سمتش می‌رود. کنارش می‌نشیند و صبا با جلو آوردن موبایلش می‌گوید:

-بیا یه نگاه به این عکسا بنداز ببین کدوم قشنگ تره.

پریا بی‌حوصله نگاهی به لباس‌های مجلسی می‌اندازد و می‌پرسد:

-می‌خوای لباس مجلسی بخری؟

-آره.

-خب بیا فردا خودم می‌برمت خرید چرا می‌خوای اینطوری بخری که معلوم نیست جنسش چیه.

صبا با هیجان می‌پرسد:

-جدی؟ فردا بریم؟

پریا متفکر چینی به ابروهایش می‌دهد و بی‌حواس می‌گوید:

-فردا رو که با امیرم اما پس فردا...

به آنی مکث می‌کند و با اسیر کردن لبش توسط دندان‌هایش با چشمانی درشت شده به صبا نگاه می‌کند. لعنتی نثار خودش و فروغ و حواس پرتش می‌کند و کاش می‌شد معنای عمق لبخند صبا را ندید گرفت.

با لکنت در حالیکه تلاش می‌کند حرف نیمه تمامش را به دلخواه خودش اصلاح کند می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه یعنی اینکه فردا...فردا قراره..

نگاه خیره‌ی صبا مانع ادامه‌ی حرفش می‌شود و با سکوت سر به زیر می‌اندازد.

-خوبه که تو این مدتی که امیر میاد تهران تو رو داره.

صبا دستش را روی دست پریا می‌گذارد و با مهر ادامه می‌دهد:

-تمام خوشحالی من اینه که پوسته‌ی سخت احساس داداشم رو تو شکستی.

پریا پوست لبش را به دندان می‌گیرد و صبا با پلک زدن آرامی می‌گوید:

-در ضمن فکر کنم نگاه‌های خیره‌ی امیر و رنگ به رنگ شدن لحظه به لحظه‌ی تو دیگه جایی برای انکار و پنهون کاری نذاشته باش.

پریا با یادآوری امیرعلی لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند و صبا می‌گوید:

-اونقدر این داداش من ناشی و نابلده که حتی مامان هم امروز شک کرده بود.

مکث کوتاهی کرده و با لحنی جدی ادامه می‌دهد:

-البته با طعنه‌های کلام فروغ خانم شک دارم این موضوع برای کسی مخفی مونده باشه.

پریا با تاسف سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-از صبح جرئت نکردم با مامان حرف بزنم اونقدر از دست عمه عصبیه که شک ندارم نزدیکش بشم قراره سر من خالی کنه.

صبا با صدا می‌خندد و می‌گوید:

-وای آره. خاله بنفشه که کاردش بزنی خونش در نمیاد.

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و با تکیه به پشتی مبل به روبه‌رو خیره می‌شود. فروغ را درک نمی‌کند. حرف‌ها و طعنه هایش را. زهر کلام و نگاه پرمعنایش را. دلش می‌خواهد به عقب برگردد آنقدر عقب که در کودکی‌هایش غرق شود. که فروغ عمه باشد او عزیز ترین برادرزاده. که بازهم آرش عروسکش را

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب کند و او با همه‌ی دنیای کودکانه‌اش به بنفشه پناه ببرد بنفشه‌ای که فقط بلد است حمایت کند و آنقدر حرف‌هایش منطقی نباشد که فکرش را مشغول کند.

**

بنفشه سینی چای را روی میز کار مصطفی می‌گذارد و با عقب کشیدن صندلی با تردید می‌نشیند. نگاهی به مصطفی که مشغول جمع کردن وسایلش هست می‌اندازد و برای چندمین بار حرفش را مزه‌مزه می‌کند. احساسات مادرانه‌اش را چگونه در منطق مصطفی جای دهد و دل‌نگرانی‌هایش را به نمایش بگذارد!

-بنفشه من هرچی می‌گردم اون پیراهن آبیه رو پیدا نمی‌کنم. می‌دونی کجاست؟

با بی‌حواسی به گوشه‌ی کمد اشاره کرده و می‌گوید:

-دیشب اتو زدم باید اون گوشه باشه.

مصطفی کوتاه به چهره‌ی درهم همسرش نگاه کرده و مختصر سری تکان می‌دهد. با جابه‌جا کردن لباس ها پیراهن مورد نظرش را برمی‌دارد و بی‌توجه به بنفشه کارش را ادامه می‌دهد.

-بنفشه جان لطفا یه چک بکن من چیزی جا نذارم. خودم حواسم بوده اما تو هم یه نگاه بنداز چیزی جا نمونه که اونجا کارم لنگ نشه.

بدون اینکه از جایش تکانی بخورد بی‌حواس سرش را تکان می‌دهد و نگاهش را به چمدان روی تخت می‌دوزد.

مصطفی وسایل در دستش را روی تخت می‌گذارد و با قدم‌هایی آرام به سمت بنفشه می‌رود. هرچقدر هم که بخواهد ندید بگیرد بازهم نپرسیدن حال این زن از توانش خارج است. دقیق نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

-چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بلند می‌کند و خیره به نگاه دقیق شده‌ی مصطفی، کوتاه پاسخ می‌دهد:

-نه.

مصطفی دستش را به پشتی صندلی بنفشه تکیه می‌دهد و با برداشتن لیوان چای مصر می‌گوید:

-چه حرفی روی زبونته که از سر شب برای گفتنش تردید داری؟

بنفشه نگاهش را به گل‌های ریز قالی می‌دهد و با مکثی طولانی می‌گوید:

-نمی‌دونم چطوری شروعش کنم که هم تو درک کنی و هم من درست منظورم رو برسونم.

مصطفی لیوان چای را در دست گرفته و می‌گوید:

-بی‌انصافی نداشتیم بنفشه خانم. کی تا حالا تو حرف زدی و من درک نکردم؟

بنفشه کلافه و عصبی نگاهش می‌کند. خونسردی این مرد بعد از چندین سال زندگی هنوز هم آزارش می‌دهد. دلنگرانی‌هایش در کفه‌ی ترازوی منطق پدرانه‌ی مصطفی زیادی سنگینی می‌کند.

چشمانش را روی تارموهای سفید مصطفی حرکت می‌دهد:

-تو پریشونی منو می‌بینی اما نمی‌دونم اطرافیانت رو نمی‌بینی یا خودت رو زدی به کوری.

مستاصل ادامه می‌دهد:

-شایدم مثل همیشه خونسرد با اتفاقات اطرافت روبه‌رو می‌شی.

مصطفی قدمی عقب می‌رود و مقابلش روی تخت می‌نشیند.

-مگه تازگیا اتفاقی افتاده؟

بنفشه کُفری نگاهش می‌کند و مصطفی با همان خونسردی می‌گوید:

-چی اینقدر به همت ریخته بنفشه؟

-خیلی چیزها. چیزهایی که اصلا به چشم تو نمیاد. رفتارهای دخترت. زخم زبون‌های خواهرت. نگاه‌های پرسوال مادرت. مصطفی حواست نیست که ندیدی، که متوجه نشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش پرحرص می‌شود:

-این مدتم که بخاطر این قرارداد کل وقت و حواست وقف شرکت بوده.

مصطفی در کمال آرامش چایش را مزه می‌کند و بنفشه با عصبانیت می‌گوید:

-مصطفی خان یه نگاه به اطرافت بنداز و یکم روی بچه‌هات دقیق شو تا دیگه لزومی نداشته باشه که من بهت بگم امروز خواهرت جلوی مریم هرچی دلش خواست تیکه بار دخترت کرد.

مصطفی لیوان چایش را روی عسلی کنار تخت می‌گذارد و با قفل گردن انگشتانش درهم می‌گوید:

-از زمانیکه یادمه فروغ بوده و نیش کلامش. از وقتی هم که پریا علنا خواستگاری آرش رو رد کرد فروغ حساس تر شد. چیزی که برام عجیبه نگرانیه توِ. تو نگران چی هستی؟ باید تا الان به فروغ عادت کرده باشی.

بنفشه از جایش بلند می‌شود و کنار مصطفی روی تخت می‌نشیند:

- الان بحث من، بحث فروغ نیست. حرف، حرف پریاست. حرف زندگیش می‌فهمی؟ نگو متوجه‌ی علاقه‌ش به امیرعلی نشدی که به مصطفی بودنت شک می‌کنم.

نگاه جدی مصطفی، بنفشه را برای گفتن ترغیب می‌کند:

-فکر نکنم این قضیه اونقدر کوچیک باشه که تو بتونی بی‌تفاوت از کنارش رد بشی. پای آینده‌ی دخترت وسطه.

-اونقدرم بزرگ نیست که تو بخوای نگرانش بشی.

صدای بنفشه ناخودآگاه اوج می‌گیرد و عصبی تر از قبل می‌گوید:

-تو اصلا حواست هست؟ اینبار پای آبروت در میونه. پای دخترت! پای زندگیش.

مصطفی از جایش برمی‌خیزد و مخالف جبهه می‌گیرد:

-تو چرا همه چیز رو قاطی می‌کنی؟ زندگی و آینده‌ی پریا چه ربطی به آبروی من داره؟ مگه دختر من حق زندگی کردن نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بنفشه نفس عمیقی می‌کشد و اینبار شمرده می‌گوید:

-مصطفی تو بهتر از من فروغ رو می‌شناسی. من نمی‌خوام بازهم حرف دخترم سر زبون ها بیفته. نمی‌خوام بازم انگشت نمای فامیل بشه. سر قضیه‌ی آرش بچه‌م به اندازه‌ی کافی اذیت شد حقشه یه زندگی آروم داشته باشه.

مصطفی کلافه دستش را میان موهایش می‌کشد و بی‌هدف دور خودش می‌چرخد.

بنفشه آرام می‌گوید:

-من به دخترم اعتماد دارم. اونقدر بزرگ شده که خوب و بد رو تشخیص بده. تموم ترس من از فروغه. از ضربه‌ی دوباره‌ای که بخواد دخترم رو از پا دربیاره.

-گذشته‌ها گذشته اما مطمئن باش به کسی اجازه نمی‌دم بخواد خوشبختی دخترم رو زیر سوال ببره.

تحکم صدای مصطفی گوشه‌ی لب بنفشه را بالا می‌برد و مصطفی ادامه می‌دهد:

-اونقدرهام که تو فکر می‌کنی بی‌توجه نیستم. حواسم به پریا هست.

بزاقش را صدا دار قورت می‌دهد و کلافه دستش را روی ته ریشش حرکت می‌دهد.

-متوجه‌ی علاقش به امیر هم شدم. از خیلی وقت پیش. شاید از همون شب‌هایی که امیر دیروقت می‌اومد و برق اتاق پریا تا زمان پارک شدن ماشینش روشن بود.

حرفش را می‌زند و نفس حبس شده‌اش را رها می‌کند.

و چقدر برای یک پدر سخت است از دل‌دادگی دخترش بگوید!

-اما هم به دخترم اعتماد دارم و هم به پسری که به حریم خانوادم راهش دادم. خوب می‌دونم لازم بشه پریا نگفته‌ها رو بهم میگه. به قول تو اونقدرم بزرگ شده که خوب رو از بد تشخیص بده. فروغ و هیچ کس دیگه‌ای هم حق نداره که بخواد آبروی دختر منو موضوع بحث‌های خاله زنکیشون کنه.

بنفشه لبخندی از سر آرامش می‌زند و مصطفی می‌گوید:

-حالا اگه خیالت از حواس پرتی من راحت شده پاشو برو یه چای داغ بیار که این چایت سرد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنفشه از جایش برمی‌خیزد اما نرسیده به در اتاق، برمی‌گردد و رو به مصطفی می‌گوید:

-کاش می‌شد قبل از رفتنت با پریا یه حرفی بزنی.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-باشه. بخاطر شما باهاش حرف می‌زنم. شما جون بخواه خانم.

لبخند ملیح بنفشه با قدم‌های آرامش محو می‌شود و مصطفی خیره به در بسته شده‌ی اتاق به آینده‌ی دخترش فکر می‌کند. به دختری که آنقدر بزرگ شده تا عاشقی کردن بیاموزد و حساسیت های بنفشه را پی خود بکشد.

نفس خسته‌ای می‌کشد و با بستن زیپ چمدان سعی می‌کند ذهنش را روی حرف‌های بنفشه متمرکز کند شاید حرف زدن با فروغ اولویت بیشتری نسبت به حرف زدن با پریا داشته باشد.

***

قاشق را در بشقاب حرکت می‌دهد و بی‌هدف گوشت‌های خورشت را به بازی می‌گیرد. دو هفته از رفتن مصطفی گذشته‌است. دو هفته از آن شبی که نامحسوس حرف امیرعلی را پیش کشیده و پرده‌ی وحشت را روی افکار پریا پهن کرده است. انگار این زن و شوهر عادت داشتند حال خوشش را خراب کنند و دلش را به تکاپو بی‌اندازند یا شاید هم او زیادی حساس شده است.

آهی می‌کشد و باز هم فکر می‌کند به تمام اتفاقات این دو هفته. به حرف‌های مصطفی. به جمله‌های خبری‌ای که در قالب نصیحت ادا شده و نگاهی که هرزگاهی آرامش را مهمان چشمانش کرده بود. به پدرانه‌هایی که از دل برمی‌خواست و عجیب به دل می‌نشست.

مصطفی قبل از رفتن سنگ‌هایش را واکنده و انگار خوب فهمیده بود دل دخترش محکم گیر کرده است.

حرکت دستی مقابل صورتش توجه‌اش را جلب می‌کند. قاشقش را داخل ظرف رها کرده و به پوریایی که با لبخند نگاهش می‌کند خیره می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حواس پرتی می‌گوید:

-چیزی گفتی؟

پوریا با شیطنت لبخندی می‌زند:

-معلوم نیست حواست کجاست که اصلا متوجه نشدی.

با کلافگی می‌گوید:

-چی گفتی پوریا؟

پوریا با همان شیطنت تازه گل کرده می‌گوید:

-مهم نیست. تو به فکرت برس تا نرفته.

با حرف دو پهلوی پوریا اخم‌های بنفشه درهم می‌رود و پریا دوباره نگاهش را به ظرف غذای مقابلش می‌دهد. زیرلب آرام زمزمه می‌کند:

-امروز میره.

-غذاتو بخور پریا باهاش بازی نکن.

با لحن دستوری بنفشه ناخودآگاه قاشقی از غذا را در دهانش می‌گذارد اما تلاشی برای نظم دادن به افکار درهمش نمی‌کند. نباید فراموش کند امیرش امشب راهی رامسر می‌شود و دلش اصلا به این رفتن رضا نیست. انگار جنس این رفتن با همیشه فرق دارد.

فرق دارد که بعد از ماه‌ها دکتر اجازه داده است تا فردا با آهو حرف بزند. آهویی که آخر هفته پیوند کلیه می‌شود و انگار تیم پزشکی زیاد به این عمل خوش‌بین نیست.

قاشق را در ظرف می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود. نگاه شماتت‌بار بنفشه را ندید می‌گیرد و کوتاه می‌گوید:

-ممنون مامان.

آنقدر افکارش درهم است که شک دارد اگر دقیقه‌ای دیگر بنشیند بلند بلند فکر نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند پله را بالا می‌رود که با خوانده شدن نامش توسط بنفشه در جایش می‌ایستد:

-من قراره برم پیش مریم. تو خونه می‌مونی؟

بازدمش را با صدا رها می‌کند و گوشه‌ی لبش بالا می‌رود. به جای تمام دلهره‌هایی که اجازه‌ی ابراز شدن ندارند پوزخند می‌زند. این روزها برای پر کردن تنهایی مریم همه دست به دست هم داده‌اند و انگار فقط تنهایی پسری که تک‌سوار این روزهاست به چشم نمی‌آید.

-نه منم عصر میرم تا انقلاب. شاید بعدش اومدم اونجا.

بنفشه با تردید سری تکان می‌دهد و پوریا می‌پرسد:

-می‌خوای برسونمت؟

نمی‌ایستد و در حال بالا رفتن می‌گوید:

-نه. خودم میرم.

اگر چند وقت پیش بود شاید ماهیت جوابش حول ستایش و شمیم می‌چرخید. شاید همپای این روزهایش آن دو عضو ثابت زندگی‌اش بودند اما حالا نبودشان زیادی در چشم است. زیادی کم رنگ است و تمام بودنشان در صداهای پشت تلفن خلاصه می‌شود.

پله‌ها را با سرعت بالا می‌آید و با ورود به اتاق روی تخت می‌نشیند. زانوهایش را بغل می‌کند و عجیب دلش می‌خواهد این روزها تنها کسی باشد که تنهایی امیر را پر می‌کند اما...

عکس روی عسلی را برمی‌دارد و انگشت شصتش را نوازش گونه روی صورت امیرعلی می‌کشد. مرد خواستنی‌اش اصلا خوب نیست. این را خوب می‌داند.

گوشی‌اش را برمی‌دارد و بدون هیچ تعللی شماره‌ی امیرعلی را می‌گیرد.

بعد از سه بوق صدای امیرعلی در گوشی می‌پیچد:

-جانم.

از پشت روی تخت می‌خوابد و با لبخند محوی می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

امیر تلاش می‌کند سرخوش باشد.

-سلام خانم. احوال شما؟

-خوبم. تو چطوری؟

-میشه با تو حرف بزنم و خوب نباشم؟

دستش را زیر سرش می‌برد و بدون اینکه بخواهد با صدایش ناز دارد.

-امیرعلی

-جانم

-کاش کنارش بود و این جانم‌هایش را می‌بوسید.

-تنها میری رامسر؟

-با سروش.

-خوبه

اینبار امیرعلی‌ست که مشکوک می‌پرسد:

-پریا تو خوبی؟

موهایش را از زیر بدنش جمع می‌کند و روی سینه‌اش می‌ریزد.

-خوبم. فقط...

-....

-فقط نگرانتم همین.

می‌تواند لبخند امیرعلی را از پشت تلفن هم تصور کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش خانم. من خوبم.

به پهلو می‌شود و لب می‌زند:

-مواظب خودت باش.

امیرعلی اینبار با مهر بیشتری جواب می‌دهد:

-مواظبم چون می‌دونم تو نگرانمی

****

آرش بطری آب را روی میز می‌گذارد و درحالیکه از آشپزخانه خارج می‌شود نیش‌خندی نثار قابلمه‌ی روی گاز و حوصله‌ی مجید می‌کند.

-عافیت باشه.

از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به مجید که در چند قدمی‌اش ایستاده می‌اندازد و در جوابش سری تکان می‌دهد. سیبی از ظرف روی میز برمی‌دارد و در حال گاز زدن می‌گوید:

-مجید توی خونه بودن اگه سودی‌هم برات نداشته، آشپزیت رو تقویت کرده.

مجید لبخند کم‌رنگی می‌زند و با مکثی کوتاه حرفی را که از صبح روی دلش مانده به زبان می‌آورد:

-آرش خان چشم بد به دور امروز حالتون خوبه.

آرش کنترل را بر می‌دارد و بی‌توجه به حرف کنایه‌دار مجید شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کند:

-خبر داری آخر هفته آهو عمل میشه؟

پلک مجید می‌پرد و پشت سر آرش به اپن تکیه می‌دهد. نگاهش را به صفحه‌ی تلویزیون داده و حرف آرش را تحلیل می‌کند.

از زمانیکه به این خانه آمده و روزهایش را در حصار این چهار دیواری به شب رسانده است هر خبری از جانب آهو دلش را به وحشت می‌کشاند و وجدان به خواب رفته‌اش را قلقلک می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را لبه‌ی اپن می‌گیرد و صدایش را صاف می‌کند:

-خرج عملش..؟

سکوت کرده و آرش با پوزخند می‌گوید:

-مگه پسرش مرده؟

به سمتش می‌چرخد و ادامه می‌دهد:

-انگار سلامتی آهو خیلی براش مهمه.

مکثی می‌کند و با تمسخری آشکار می‌گوید:

-هرچند دکتر زیاد به عمل خوش‌بین نیست.

مجید بلند نفس می‌کشد و آرش دستش را به نشانه‌ی لایک بالا می‌آورد:

-مجید کارت حرف نداشته. بلایی سر این زن آوردی که دیگه خدا هم ازش ناامید شده.

مجید مستاصل سر به زیر انداخته، دستش را میان موهایش می‌کشد و آرش بدون حرف دیگری نگاهش را به صفحه‌ی تلویزیون می‌دهد. درون این مرد به ظاهر مقتدر به اندازه‌ی زندگی‌اش ویران است.

مجید نفس‌های بلندش را آزادانه رها می‌کند و سوال روی زبانش را مزه‌مزه می‌کند. حرف آرش وحشتش را چند برابر کرده و گره‌های زندگی‌اش را کورتر. خودش را هم نمی‌شناسد. مجیدی که کارش خط و نشان کشیدن برای اطرافیانش بوده حالا مدت‌هاست که افسار زندگیش چنان از دستش در رفته که خودش را از دنیا و آدم‌هایش پنهان کرده است.

سر بلند می‌کند و با صدایی گرفته می‌پرسد:

-شما قراره چیکار کنید؟

می‌پرسد و با نفسی حبس شده نگاهش را به دهان آرش می‌دوزد.

-آخرماه بلیط دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دنیا با تمام عظمتش آوار می‌شود روی سر مردی که خودش دنیایش را ویران کرده است.

مجید دستش را محکم تر به اپن می‌گیرد و ناباور و عصبی می‌پرسد:

-من چی؟

آرش صدای تلویزیون را کم‌تر می‌کند و با اخم می‌پرسد:

-تو چی؟ تا آخر ماه وقت داری یه جایی برای خودت پیدا کنی.

با قدم‌هایی آرام از آشپزخانه خارج می‌شود و روی پله‌ی کنار ورودی می‌ایستد. نگاهش را خیره به صورت آرش می‌دهد و زبانش را روی لبش می‌کشد. لبخند بی‌معنی‌ای گوشه‌ی لبش خودنمایی می‌کند. از همان لبخندهای زشتی که مدت‌هاست گاه و بی‌گاه مهمان صورتش می‌شود.

-مطمئنا امیرعلی قرار نیست بیکار بشینه. اون هنوزم دنبال ماست.

-ما؟!

صدای بلند آرش گوشه‌ی لب مجید را چین انداخته و آرش با عصبانیت از جایش بر می‌خیزد.

-تو. نه من! امیرعلی دنبال توِ. اصلا کسی از نقش من توی این ماجرا خبر نداره.

لبخند مجید کمی جان می‌گیرد و پرش پلکش بیشتر می‌شود. نمی‌خواهد جلوی آرش کم بیاورد. سست بودن کافیست. هرچند اقتدار برای مردی در موقعیت او کمی بی‌معنی‌ست.

-دونستن کسی لازم نیست. همین که من می‌دونم کافیه...

حرفش با داد آرش نیمه تمام می‌ماند:

-تو هیچ مدرکی نداری و شهادت کسی که خودش متهم اصلیه ماجراست باد هواست.

مقابل مجید می‌ایستد و با صورتی برافروخته ادامه می‌دهد:

-در ضمن اگه یکم باهوش باشی منو قاطی این بازی نمی‌کنی. خوب می‌دونی اصلا به نفعت نیست.

مجید پوزخندی می‌زند و با دندان‌هایی کلید شده، بی‌توجه به خشم نگاه آرش می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین دکتر جون روزیکه من در به در دنبال یکی بودم که کمکم کنه تا اون پسر رو دست به سر کنم، تو دست یاری برام دراز کردی پس اون روز باید به اینجای داستان هم فکر می‌کردی. یادت باشه با تهدید کردن آدمی که ته‌ته خطه کار به جایی نمی‌بری. من الان ته خطم. برم پایین همه رو با خودم می‌کشم پایین.

-ببین مجید...

مجید دست مشت شده‌ی آرش را در دست می‌گیرد و دست دیگرش را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌آورد.

-هیـش... بذار حرفم تموم بشه بچه جون.

فشرده شدن استخوان‌های دست آرش را در دستش حس می‌کند. آرشی که بخاطر یک کینه‌ی قدیمی وارد این بازی شد. روزیکه قصه‌ی زندگی مجید را شنید با آگاهی با او همکاری کرد تا انتقام عصبانیت‌های چندین ساله‌ی فروغ را بگیرد. انتقام زندگی که فروغ بخاطر عشقش به سعید به نادر و آرش زهر کرد. آرش مقصر تمام بدبختی‌هایش را، مقصر تمام اجبارهای فروغ و بدخلقی‌هایش را سعید می‌دانسته و در صدد انتقام از امیرعلی بوده.

مجید پرقدرت می‌گوید:

-مجید رو نشناختی که تهدیدش می‌کنی که فکر کردی بی‌گدار به آب می‌زنه. تو اونقدرا هم که فکر می‌کنی زرنگ نیستی.

انقباض فک آرش را می‌بیند و ادامه می‌دهد:

-ضمن یادآوری باید بهت بگم مهر و امضات پای تموم دارویی که برای آهو تجویز کردی هست و فکر نکنم مدرک کم باشه.

بی‌توجه به ساییده شدن دندان‌های آرش دستش را باز می‌کند و انگشتانش را ماساژ می‌دهد:

-دکتر جون یکم خوددار باش. خوب نیست اینقدر به خودت فشار میاری.

-مجید به جان مادرم کاری سرت میارم که از هستی ساقط بشی.

صدای آرام و دورگه‌ی آرش گوشه‌ی چشم مجید را چین می‌اندازد و با تکان خفیفی به سرش می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی رو از چی می‌ترسونی بچه جون؟ تو خودت زیر آبی. حواست باشه خودت خفه نشی.

دست آرش را رها می‌کند و به سمت اتاق می‌رود. میان چهارچوب در می‌ایستد و به سمت آرش می‌چرخد:

-امیدوارم سفرت بی‌خطر باشه دکتر.

لبخندی می‌زند و در را می‌بندد. آرش دست مشت شده‌اش را محکم به دیوار می‌کوبد و خیره به در اتاق به تغییر ناگهانی و غیرعادی رفتار مجید فکر می‌کند. به شخصیت ناشناخته‌اش.

*

پرستار بالشت را بالاتر می‌آورد و پتوی را مرتب می‌کند. کنار دکتر می‌ایستد و با تنظیم کردن سرم، چیزی را زیرلب زمزمه می‌کند. دقایقی پیش که بعد از ورود امیرعلی حال آهو بد شده و رنگش به سیاهی رفته بود، تمام پرسنل بخش برای زنده ماندنش دست به کار شده بودند و او با چشمانی وحشت کرده به چشمان پر حرف جوان بیست و نه ساله‌ی مقابلش خیره شده بود. سید از قبل آهو را برای رویارویی با امیرعلی آماده کرده بود اما رویارویی با گذشته و خروار خروار خاطره‌ی تلخ به این راحتی ها که نیست. هست؟

آهو همچنان با چشمانی اشکی و چانه‌ای لرزان به امیری که با چهره‌ای درهم نگاهش را به سرامیک‌های سفید داده است خیره شده. از بدو ورودش نگاهش را اپیسیلونی جابه‌جا نکرده است. آهو به اندازه‌ی تمام بیست و نه سال دلتنگی‌اش دلتنگ است و توانی برای رفع این دلتنگی ندارد. نمی‌تواند بلند شود و مادرانه جوانش را به آغوش بکشد. اصلا اگر جای آغوشی باقی مانده باشد.

از همان روزی که عزمش را جزم کرده بود تا پسرش را پیدا کند امروز را دیده بود. امروزی که در دادگاه دادخواهی پسرش حاضر شود و اسمی را که سال‌ها یدک کشیده است را به حراج بگذارد. "مادر"

از آن روزی که سید آرام و با مقدمه حرف امیرعلی را به میان کشیده بود قلبش برای امروز تپیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر فشار آرامی به دست آهو می‌دهد اما او نگاهش را از روی موهای پرپشت پسرش ذره‌ای تکان نمی‌دهد.

-آهو خانم قرار نیست شما اذیت بشی هر چند اول حسابی هممون رو ترسوندی. بعد از عمل مفصل وقت داری با پسرت خلوت کنی. اما به اصرار ایشون بهتون اجازه دادم یه ملاقات کوتاه صورت بگیره. باید قول بدید آروم باشید و زحمت این مدت ما رو هدر ندید.

بغضش را به سختی قورت می‌دهد و به اشک هایش اجازه‌ی باریدن. دکتر چه می‌فهمد از مادرانه هایی که زیر سوال رفته و جوانی‌ای که به حسرت گذشته است!

از همان روزی که به اصرار مجید و جبر زمانه پسرش را مقابل درمانگاه رها کرده بود، دلخوشی رخت بسته و از زندگیش رفته بود. آنقدر ماهرانه که انگار اصلا نبوده است.

حالا بعد از سال‌ها پسرش مقابلش نشسته و دلش می‌خواهد از گذشته بداند. گذشته‌ای که جز خاطرات تلخ هیچ جذابیتی برای گفتن ندارد.

سید قدمی به تخت نزدیک می‌شود و با صدایی گرفته می‌گوید:

-آهو جان بعد از عملت کلی وقت داری با امیرعلی حرف بزنی. الان فقط خواستم شاخ شمشادت رو ببینی.

صدای گریه‌ی خفیفش بلند تر می‌شود و زیرلب نامش را زمزمه می‌کند:

-امیرعلی.

و چقدر سخت است پسرت را نشناسی و نامش را ندانی.

-خانم خرد اگه بخوای همینطور ادامه بدی جناب زمانی رو از اتاق بیرون می‌کنم.

آهو دستش را روی صورتش می‌کشد و اشک هایش را پاک می‌کند هرچند فایده‌ای ندارد و صورتش بی‌محابا خیس می‌شود.

-قرار بود اسمش را بذارم مرتضی. مرتضی جاوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش آنقدر آرام است که شک دارد شنیده شده باشد اما حرکت سر امیرعلی خلافش را ثابت می‌کند. ثابت می‌کند شنیده است و دست مشت شده‌اش کنار بدنش نشان می‌دهد شنیدن آنقدرها هم آسان نیست. اما این پسر آمده است تا بشنود!

آهو به چشمان فراری امیرعلی خیره می‌شود و چقدر این چشم ها شبیه چشمان مردیست که زندگی‌اش را ویران کرده است. چقدر این چشم ها پر حرف است. پر از گلایه!

-آهو جان حرف‌ها رو بذار برای بعد از عمل. الان وقت این حرف‌ها نیست.

دماغش را بالا می‌کشد و با صدایی دو رگه می‌گوید:

-نه عمو. می‌ترسم بعد از عملی نباشه و حساب ما بیفته برای پل صراط. اونجاست که دیگه مطمئنم ازم نمی‌گذره.

سید متاثر سری تکان می‌دهد و آهو نفسش را بلند و خش دار رها می‌کند.

نگاهش را در صورت امیر می‌گرداند و با حرکت دست اشاره می‌کند:

-بیا جلوتر.

نگاه سید به سمت امیرعلی می‌چرخد. با تانی از جایش برمی‌خیزد اما خلاف خواست آهو به سمت پنجره می‌رود و پشت به او می‌ایستد. نیم‌رخش در تیر راس نگاه آهوست. آهو تلخندی می‌زند و سرش را روی بالشت جابه‌جا می‌کند. بدون مهار کردن اشک‌هایش می‌گوید:

-ما نمی‌خواستیم اینطوری بشه. نه من و نه مجید.

زیر لب زمزمه می‌کند:

-اما آفت افتاد تو زندگیم...آفت.

با کمی مکث، آرام پلک می‌زند و به اشک‌هایش آزادانه اجازه‌ی باریدن می‌دهد:

-من و مجید عاشق هم بودیم. شاید هم من عاشق اون بودم.

چهره‌ی امیرعلی بیش از پیش درهم می‌شود و آهو ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونقدر عاشق که نصیحت‌های عمو و حرف‌های اطرافیان رو نشنیدم و زنش شدم. همه چی خوب بود. شایدم من اونقدر عاشق بودم که کج خلقی ها و بد دهنی‌هاش رو نمی‌دیدم. عصبی که می‌شد خدا هم جلو دارش نبود اما من راضی بودم تا اینکه...

با تردید و با آه ادامه می‌دهد:

-تا اینکه یه سال سیل وحشتانکی اومد. اونقدر بد که تموم محصولات کشاورزی حروم شد. اون سال خیلیا ضرر دادن اما ضرر مجید چند برابر بود. اون زمین نصف اهالی رو اجاره کرده و روش کشت کرده بود. از اون روز پرخاشگری‌هاش بیشتر شد و ازم خواست از عمو بخوام زمین‌های پدریم رو بهم برگردونه.

امیرعلی دست در جیب، با اخم به حیاط بیمارستان خیره شده است.

آهو سرش را کمی بالاترمی‌آورد و به سید نگاه می‌کند:

-عمو جای پدرم رو داشت اما من حرمتش رو نگه نداشته بودم. تو روش وایساده بودم تا خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم. اما زندگیم اونی نبود که فکرش رو می‌کردم. نمی‌تونستم دست از پا دراز تر برم و بگم ارث پدرم رو می‌خوام. نمی‌تونستم اینو ازش بخوام. وقتی به مجید گفتم مثل اسفند روی آتیش شد. از اون روز بود که زندگیم از این رو به اون رو شد و مجید روز به روز بدتر شد. بدهکاری و بیکاری ازش یه مجید دیگه ساخته بود مجیدی که من به جای اینکه کنارش آرامش داشته باشم ازش می‌ترسیدم.

کمی مکث کرده و نفسی می‌گیرد. صدای نفس‌های بلندش جایی برای شنیده شدن لعنتی زیرلب امیرعلی نمی‌گذارد. نگاهش را سنگین از پای ضرب گرفته‌ی امیر تا صورتش بالا می‌آورد و باز می‌گوید:

-پرخاشگری و بد دهنی هاش رو تحمل می‌کردم اما وقتی مشکل عصاب هم گرفت شد قوز بالا قوز و اینبار مشت مشت قرص بود که مجید رو سر پا نگه داشته بود.

امیرعلی دستش را عصبی روی صورتش می‌کشد و آهو با صدایی تحلیل رفته ادامه می‌دهد:

-دیگه از دستش آرامش نداشتم. کارش شده بود داد و بی‌داد کردن و شکستن وسایل خونه. زندگیم جهنم شده بود و وقتی خبر حامله بودنم رو بهش گفتم انگار ترمز بریده بود. می‌گفت فقط همین یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو وسط بدبختیامون کم داشتیم. شرایط ما خوب نبود اما من گمون می‌کردم بچه بتونه آرامش گذشته رو برگردونه.

بزاقش را به سختی قورت می‌دهد و به بغضش اجازه‌ی شکستن.

سید متاثر سری تکان می‌دهد و امیر عصبی پلک می‌زند. فین فین آهو بلند تر می‌شود اما همچنان برای گفتن مصر است.

-مجید می‌خواست بچه‌م رو بکشه. می‌خواست مجبورم کنه سقطش کنم. با هزار بدبختی راضیش کردم بذاره نگهش دارم. من بچه‌م رو دوست داشتم. می‌خواستم به دنیاش بیارم اما از لحاظ روحی داغون بودم.

امیرعلی چشم بسته، خشم نگاهش دیده نمی‌شود اما حرکت سیبک گلویش زیادی نمایان است.

ملحفه زیر دست آهو مشت می‌شود و با هق هق می‌گوید:

-کاش دستم می‌شکست و سر پاکت قرص‌هاش نمی‌رفتم. که سرخود قرصاش رو نمی‌خوردم. کاش مرده بودم و با دستای خودم بچه‌م رو نابود نکرده بودم. من فقط دنبال آرامش بودم. فقط آرامش!

فک سخت شده‌ی امیر و حرکات عصبی‌اش از دید سید دور نمی‌ماند و با قدم هایی آرام کنارش می‌ایستد. دستش را روی شانه‌اش می‌گذاد.

وخامت حال آهو ذره‌ای از گفتن منصرفش نمی‌کند. انگار کاسه‌ی صبرش سر آمده و حرف هایش زیادی روی دلش سنگینی می‌کند.

-وقتی بچه به دنیا اومد فکر می‌کردم همه چی بهتر میشه اما بهتر نشد که هیچ بدترم شد. من جوون بودم اما حالت های غیرعادیش چیزی نبود که متوجه نشم.

امیرعلی قدمی از پنجره فاصله می‌گیرد و دست سید از شانه‌اش پایین می‌افتد. آهو بریده بریده میان گریه می‌گوید:

-بچه قلبش مریض بود. من بدبختش کرده بودم! مجید بدبختش کرده بود! با اون قرص‌هایی که من سر خود خورده بودم. راضی کردنش برای دکتر و درمون کار راحتی نبود. مجید بچه رو نمی‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه اش بلندتر می‌شود و امیر دستش را از روی صورتش تا میان موهایش می‌برد. راحت نیست شنیدن حقیقتی که برایت تحریف شده و ظلمی که تنها دلیلش بی‌گناهی توست.

-آهو خانم بسه. شما شرایط این همه فشار عصبی رو ندارید.

بی‌توجه به حرف دکتر با صدایی تحلیل رفته و نفسی به خس خس افتاده می‌گوید:

-من دکتر زمانی و خانمش رو می‌شناختم. تازه اومده بودن روستا. شنیده بودم بچه دار نمی‌شن و قراره از بهزیستی بچه بیارن. بچه‌ی من پیش اونا خوشبخت می‌شد. مطمئن بودم اونا بزرگش می‌کنن. این تنها راهی بود که داشتم.

دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌نشیند.

هق هق آهو و زنگ هشدار چند دستگاه دکتر را متوجه‌ی او کرده و پرستارها با سرعت به اتاق وارد می‌شوند. دست مشت شده‌ی امیرعلی روی پنجره می‌نشیند و چشمانش محکم فشرده می‌شود. نفس‌های نامنظم آهو و حرکات تند پرستارها در پژواک جمله‌های پررنگ ذهنش گُم می‌شود.

"کاش دستم می‌شکست و سرخود قرصاش رو سرخود نمی‌خوردم."

"دکتر و خانمش رو می‌شناختم. بچم پیش اونا خوشبخت می‌شد."

صدای دکتر بالا می‌رود و حرکت پرستارها تند تر می‌شود.

"بدترین تاثیر این دارو نارسایی قلبی در جنینه و ظاهرا مادر شما مدت زیادی این دارو رو مصرف می‌کرده. حتی در دوران بارداری".

دست مشت شده‌اش از روی شیشه لیز می‌خورد و دست دیگرش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد.

"لیتیئوم باعث نارکارایی کلیوی ایشون شده"

جمع شدن خون در دهانش را حس می‌کند و مصر چشمانش را می‌فشارد. بیشتر از قلبش ذهنش درد می‌کند. از مظلومیت کودکی که بی‌گناه رها شده. فلاکت زنی که قربانی شده. سنگدلی مردی که پدر بودنش را به گند کشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان‌هایش را محکم روی هم می‌ساید اما نمی‌تواند به مجید فکر نکند. به مردی که زندگی خودش و اطرافیانش را به فنا برده و همسرش را گوشه‌ای رها کرده است.

سرش خم می‌شود اما تصویر ترسیده و رنگ پریده‌ی دخترک چشم طوسی برای لحظه‌ای از مقابل چشمانش کنار نمی‌رود وقتی مقابل ایستگاه پرستاری با اضطراب نگاهش کرده بود و با لرز صدایش گفته بود:

-من بهتون زنگ زدم. مامان آهو خودش خواست. التماس چشمانش از فرسنگ‌ها فاصله هم نمایان بود. دختری که اسما خواهر است و تنها ثمره‌ی بلهوسی مجید با زنی که سر زایمان مرده است.

دستش سنگین و به سختی روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌نشیند، بوی خون در مشامش می‌پیچد و بازهم تکرار مکررات.

عق زدن و پوشاندن دهانش با دستش، پاهایش را وادار به حرکت کرده اما منقبض شدن قفسه‌ی سینه‌اش خلع صلاحش می‌کند. خم می‌شود و دستش محکم روی سینه‌اش می‌نشیند. خم شدن پاهایش را در حرکت تند پرستارها گم می‌شود و بعد تاریکی مطلق!

*

بعضی وقت‌ها جای بعضی دست‌ها عجیب خالی است. بعضی نبودن ها عجیب در چشم است. بعضی لحظه ها عجیب سنگین است!

دستش از روی شیشه سر می‌خورد و بی‌حرکت کنار بدنش می‌افتد. دیدن امیرعلی میان دستگاه‌ها و از پشت شیشه برای اویی که به این همه فاصله عادت ندارد، کار راحتی نیست.

عقب عقب می‌آید و روی صندلی می‌نشیند. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد و دست عرق کرده‌اش را محکم روی مانتویش می‌کشد. از صبح دلشوره امانش را بریده بود و امان از این دل وامانده که گاهی اوقات زیادی راست می‌گوید. صبح قبل از اینکه از خانه خارج شود با امیرعلی حرف زده و باز

رمان بازار
romanbazar.ir

قول گرفته بود مراقب خودش باشد. آرامشش را حفظ کند و پریا را بی‌خبر نگذارد. اما تلفن دو ساعت بعد سید خلافش را ثابت کرده بود.

وقتی وسط کلاس موبایلش زنگ خورده و سید میان هم‌همگی کلمات حال بد امیر را خبر داده بود تنها توانسته بود به صبا زنگ بزند و بعد با یک آژانس بدون هیچ فکر و معطلی خودش را به رامسر برساند.

چشمانش را می‌بندد و بزاقش را میان برآمدگی سیبک گلویش فرو می‌دهد.

وضعیت امیرعلی و حرف‌های سید قوایی برایش نگذاشته و دلش بدجور بی‌تابی می‌کند.

نشستن دستی روی بازویش سرش را از دیوار جدا کرده و بین پلک هایش فاصله می‌اندازد.

با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی صبا صاف می‌نشیند و با اضطرابی که از تک تک حرکاتش مشخص است نگاهش می‌کند.

صبا مستاصل کنارش می‌نشیند و پر بغض می‌پرسد:

-چی شده پریا؟

نگاهش روی چشمان صبا دودو می‌زند و دستش روی پایش مشت می‌شود. برخلاف خواسته‌ی دلش باید کمی محکم باشد. کمی با انرژی.

حال صبا آنقدر بد هست که توانی برای تسکین او نداشته باشد.

دست مشت شده‌ی پریا را محکم می‌گیرد و اینبار ترسیده‌تر از قبل می‌گوید:

-تو رو خدا حرف بزن پریا.

پلک‌هایش را محکم می‌بندد و با صاف کردن صدایش تلاش می‌کند عادی جلوه کند:

-نگران نباش صبا. چیزی نشده.

-پریا امیرعلی کجاست؟

صدای صبا عصبی و کلافه است و پریا بی‌هیچ حرفی با حرکت سر به در سی‌سی‌یو اشاره می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه صبا مسیر چشمان پریا را تعقیب کرده و میخکوب تابلوی قرمز رنگ می‌شود. ناباور نه زیر لب می‌گوید و دستانش به‌یکباره سرد می‌شود. چانه‌اش می‌لرزد و نفسش پر آه از سینه بیرون می‌آید. با انرژی‌ای تحلیل رفته به صندلی تکیه می‌دهد و شانه‌هایش می‌افتد.

پریدن پلکش و راه گرفتن اشکش از چشم دور نمی‌ماند و پر درد، سر به زیر می‌اندازد.

پریا انگشتش را نوازش گونه روی دست صبا می‌کشد و گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد. نباید بغضش بشکند. نباید!

-چی شده؟

صدای دورگه‌ی صبا آرام تر از حد معمول است و سوالش را کامل می‌کند:

-چی شده که حالش بد شده؟

پاهایش را به هم می‌چسباند و با جابه‌جا کردن دستانش در دست صبا، آرام دندانش را روی لبش می‌فشارد:

-آهو خانم رو دیده.

پریا سکوت می‌کند اما صبا منتظر نگاهش می‌کند.

لبش را تر می‌کند و گوشه‌ی چشمش نبض می‌گیرد:

-سید شماره‌ی منو داشت.

مردمک های صبا کمی بیشتر فاصله می‌گیرند و پریا بی‌توجه، با صدایی خش دار می‌گوید:

-حالش که بد شده سید بهم زنگ زده.

اشک‌های صبا شدت می‌گیرد و پریا با بغضی که بی‌هوا شکسته شده حرفش را کامل می‌کند:

-حال هردوشون بد شده.

از جایش برمی‌خیزد. قدمی از صبا فاصله می‌گیرد و با دست صورتش را می‌پوشاند. حرف زدن از موقعیت امیرعلی کار راحتی نیست. آن هم برای دختری مثل او.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه‌ی صبا بلندتر می‌شود و او کنار دیوار می‌ایستد. با حالی خراب به شیشه‌های پرده پوش بخش خیره می‌شود. امیرش چشم بسته و انگار اینبار قلبش کمی جدی‌تر بازی کرده است اما او قول داده بود!

قول داده بود همبازی بودن را خوب یاد بگیرد. اما...

دستش را مقابل دهانش می‌گیرد و بی‌توجه به اطراف کنار دیوار سُر می‌خورد.

***

لیوان آب را مقابلش گرفته و صبا با تشکر کوتاهی از دستش می‌گیرد.

-ممنون.

کوتاه سر تکان می‌دهد و کنارش می‌نشیند.

-مامان اینا تا نیم ساعت دیگه می‌رسن قرار شده بابا ترتیب کارها رو بده تا منتقلش کنن تهران.

پریا دستانش را لای پایش می‌گذارد و محکم به هم فشار می‌دهد. کوتاه می‌گوید:

-خوبه.

-پریا اون دختره که عصر اینجا بود کیه؟

با یادآوری دخترک چشم طوسی که سید یلدا معرفی‌اش کرده بود، ناخواسته اخمی می‌کند و با مکث، آرام می‌گوید:

-خواهر امیر.

نگاه صبا خیره‌ی نیم‌رخ اوست و نگاه او خیره‌ی روبه‌رو اما تعجب و لغزش نگاهش را در همین موقعیت تشخیص می‌دهد.

کمی خم می‌شود و لب‌هایش را محکم روی هم می‌سابد:

-مجید یه زنی رو صیغه کرده بوده و یلدا از اون زنشه. اما وقتی مادرش مرده آهو خانم بزرگش کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به سمت صبا می‌چرخاند:

-این همون دختریه که به امیر زنگ زده و حقیقت رو گفته بود.

صبا با چشمانی اشکی لب گزیده و متاسف سری تکان می‌دهد.

پریا نگاهش را روی سرامیک‌های سفید می‌چرخاند و آرام و شمرده می‌گوید:

-سید گفت آهو خانم همه چیز رو گفته و هیچ ابهامی نذاشته.

فین فین صبا بلندتر می‌شود.

-انگار مدت‌ها از مجید خبر نداشته و اون شب مجید یهویی اومده بوده و می‌خواسته از رامسر ببرتش که حال آهو خانم بد شده و مجبور شده بیارتش بیمارستان.

بزاقش را باصدا قورت می‌دهد و آرام پلک می‌بندد. به زبان آوردن تمام شنیده هایش انرژی‌ای فراتر از توان او می‌خواهد و قوتی فراتر از حال الان صبا.

بازدمش را باصدا رها می‌کند و بدون اینکه بتواند به چیزی فکر کند نگاهش را بی‌هدف به اطراف می‌دهد. آنقدر ذهنش درگیر است که توانایی فکر کردن به موضوع واحدی را نداشته باشد.

***

پریا سرش را تا حد ممکن خم می‌کند و دستمال را محکم روی بینی‌اش می‌فشارد تا بلکه صدای گریه‌اش را خفه کند. اولین بار است که تا این حد مقابل مصطفی شرمنده است و جوابی برای منطق پدرانه‌اش ندارد.

اصلا مگر موقعیتش طوری بود که به درست و غلط کارش فکر کند و جوانب را بسنجد!

وقتی سید زنگ زده بود. وقتی صدای مردانه‌اش پشت خروار خروار تجربه لرزیده بود، دیگر جایی برای فکر کردن نمانده بود. تا خود رامسر با گریه برای رسیدن لحظه شماری کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه پریا. زشته جلوی مردم.

دستمال را پایین می‌آورد و میان هق‌هق می‌گوید:

-معذرت می‌خوام بابا.

دستش را روی دهانش می‌گذارد و سعی می‌کند گریه‌اش را کنترل کند. از وقتی چهره‌ی رنگ پریده‌ی بنفشه را در ورای صورت همیشه خونسرد مصطفی دیده بود از خودش و سر خودی‌اش خجالت کشیده بود اما مگر دل وامانده‌اش منطق حالیش می‌شود؟!

-الان وقت این حرف ها نیست. بعدم کار تو از نظر من اصلا غلط نبوده. الان فقط باید برای سلامتی امیرعلی دعا کنیم.

گریه‌اش شدت می‌گیرد و این همه مهربانی جنس دیگری دارد. زمینی که نیست. هست؟!

مصطفی عصبی نچی می‌کند.

-خب بس کن دیگه. تا کی قراره گریه کنی؟! تو که از مریم و صبا هم بدتری.

چشمانش را محکم می‌بندد و دستش را زیر چشمش می‌کشد. با تلاش برای مهار کردن اشکش سر بلند می‌کند و قهوه‌ای‌های به خون نشسته‌اش را در صورت مصطفی می‌چرخاند. کودکانه می‌گوید:

-شما خیلی خوبی بابا. خیلی.

گوشه‌ی لب مصطفی چین می‌خورد و نگاه پریا از روی شانه‌اش روی دو ماموری که به سمتشان می‌آید می‌نشیند. مردمک‌هایش وحشت زده ثابت می‌ماند و بزاقش در دهانش جمع می‌شود.

مصطفی سر می‌چرخاند و مسیر نگاهش را دنبال می‌کند. با دیدن مامورها جدی اخم کرده و با صاف کردن صدایش به روبه‌رو خیره می‌شود.

-سلام روز خوش جناب.

-سلام. روز خوش. امرتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامور کوتاه، نگاه دقیقی به پریا می‌اندازد و چشمان قرمز و صورت ورم کرده‌اش را از نظر می‌گذراند. رو به مصطفی می‌گوید:

-راجب پرونده‌ی آقای امیرعلی زمانی مزاحم شدیم شما پدرشون هستید؟

-من پدرشم.

نگاه‌ها به سمت صدا می‌چرخد. پریا بزاقش را پر استرس فرو می‌دهد و دستانش مشت. سعید جلوتر می‌آید و کنار پریا می‌ایستد. با مامور دست می‌دهد و می‌گوید:

-من پدرشم. امرتون؟

مامور بی‌سیمش را در جیبش می‌گذارد و با نشان دادن کارت شناسایی‌اش می‌گوید:

-سرگرد احمدی هستم از اداره‌ی آگاهی.

سکوت مخاطبش را می‌بیند و ادامه می‌دهد:

-شما در جریان شکایت پسرتون از آقای آرش حمیدی هستید؟

نگاه‌ها روی دهان سرگرد ثابت می‌ماند و حرف بی‌مقدمه‌اش قلب ها را برای نتپیدن تحریک می‌کند.

لب پریا ناباور اسیر دندان هایش می‌شود و ناخن‌هایش پوست دستش را می‌خراشد. سعید با تعجب می‌پرسد:

-پسر من از آرش حمیدی شکایت کرده؟

سرگرد پرونده را از سرباز کناری‌اش می‌گیرد و با باز کردن آن می‌گوید:

-بله. چند وقت پیش این شکایت رو تنظیم کردن و امروز وکیلشون به اجرا گذاشتن.

اخم‌های سعید درهم می‌شود و نگاهش گنگ روی چشمان متعجب مصطفی رژه می‌رود.

-می‌تونم ببینم؟

مامور برگه‌ای را به سمتش می‌گیرد و توضیحاتش را کامل می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با وکیلشون حرف زدم. ظاهرا ایشون هم دارن میان اینجا. من هم برای توضیحاتی باید با خانم یلدا جاوید حرف بزنم. هستن؟

سعید برگه را به سمت سرگرد می‌گیرد و در حالیکه ابروهایش مصرانه گره خورده، دستش را داخل جیبش می‌برد.

-نه اینجا نیستن.

پرونده را می‌بندد و به سمت سرباز کنارش می‌گیرد:

-کجا هستن؟ ازشون خبر دارید؟

سعید منفی سر تکان می‌دهد و سرگرد بازهم نگاه دقیق شده‌اش به سمت پریا می‌کشاند.

-شما چه نسبتی با آقای زمانی دارید؟

مانتویش در دستش مچاله و مشت مشت دلهره روانه‌ی وجودش می‌شود. زبانش بند آمده و نگاهش هراسان روی صورت سرگرد می‌نشیند. کلمات گم می‌شوند. اصلا نسبت او با امیر چیست؟

دوستش؟

دوست دخترش؟

یا شاید هم دختر دوست پدرش!

و چقدر این کلمات برای کنار هم چیده شدن بی‌معنی به نظر می‌رسند.

-دختر منه.

مصطفی از مخمصه نجاتش داده و جواب سرگرد را می‌دهد اما انگار راست است که پلیس ها بدبین ترینِ انسان‌ها هستند.

-نسبت شما؟

مصطفی کلافه سری تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما دوستیِ خانوادگی داریم.

سری تکان می‌دهد و رو به پریا باز می‌پرسد:

-شما نمی‌دونید یلدا جاوید کجاست؟

زبانش را روی لبش می‌کشد و برای آرامش پلک‌هایش را محکم می‌بندد. دستانش را درون جیب مانتویش می‌برد و با صدایی که سعی دارد نلرزد می‌گوید:

-با آقا سید رفت.

-پس احتمالا خونه‌ی سیده؟

پریا با تردید سر تکان می‌دهد:

-شاید.

-شما خونه‌ی سید رو بلدی؟

از گوشه‌ی چشم به مصطفی نگاه می‌کند و باز هم با سر جواب می‌دهد.

سرگرد نگاهی به ساعتش می‌اندازد:

-می‌تونید ما رو همراهی کنید؟

پریا سرش از روی شانه کامل به سمت مصطفی می‌چرخد و سعید با اخم می‌گوید:

-می‌تونه آدرس رو براتون بنویسه. نیازی به همراهی نیست.

سرگرد با همان لحن خشک و جدی‌اش می‌گوید:

-ببینید جناب زمانی جدا از همراهی، حضور ایشون موقع حرف زدن با خانم جاوید خیلی موثره.

-من اصلا دلیل کارتون رو نمی‌فهمم. گمون نکنم اون دختر چیزی بدونه که به دردتون بخوره. درضمن اون الان تو شرایط روحی خوبی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما نمی‌تونیم تا خوب شدن شرایط ایشون صبرکنیم. همین الانم متهم اصلی پرونده فراریه. درضمن اجازه بدید باهاش حرف بزنیم و خودمون تصمیم گیری کنیم.

سعید عصبی‌است و انگار ندانسته‌هایش عصبی ترش کرده:

-من اصلا متوجه‌ی حرف‌های شما نمی‌شم. متهم اصلی پرونده آرشه؟

خونسرد پاسخ می‌دهد:

-بذارید وکیل پسرتون براتون توضیح بده.

سوالش را روبه پریا تکرار می‌کند:

-شما مارو همراهی می‌کنید؟

-من با دخترم میام. شما پشت سر ما بیاین.

سعید عصبی نفس می‌کشد و مصطفی می‌گوید:

-تو برو پیش خانم ها. ما هم زود برمی‌گردیم.

سعید دستش را میان موهایش می‌کشد و انگار چاره‌ای جز موافقت ندارد.

-مراقب باشید مصطفی.

مطمئن پلک می‌زند و با اشاره به پریا به سمت در خروجی قدم برمی‌دارد.

****

دستان کرمی‌اش را روی گردنش می‌کشد. تا چانه‌اش پیش می‌برد و روی صورتش ثابت نگه می‌دارد.

درون آینه صورتش را آنالیز می‌کند و به ابروهای کوتاهش خیره می‌شود. لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش می‌کند و دلش قنج می‌رود. امروز به خواست امیرعلی ابروهایش را کوتاه تر کرده است و چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف شنوی‌ها لذت دارد. اصلا از سه ماه پیش لذت‌های زندگی‌اش رنگ و بوی دیگری گرفته‌اند. از همان روزی که محرمیتش با امیرعلی رسمی شده بود و می‌توانست بی‌هیچ دغدغه‌ای بودنش را لمس کند. از همان روزی که ثانیه‌هایشان به هم گره خورده است و نفس‌هایش بند یکدیگر شده‌است.

از جایش برمی‌خیزد و به سمت کمد لباس‌ها می‌رود. نیم‌نگاهی به سمت چمدان روی تخت می‌اندازد و در کمد را باز می‌کند. مانتویی را بیرون می‌آورد و با لبخند نگاهش می‌کند نه دیوانه شده و نه عقلش پریده است. این روزها هرچیزی که روزهای سختش را یادآوری کند به خنده‌اش می‌اندازد. همان روزهایی که زندگی‌اش بوی مرگ گرفته و امیرش ماه‌ها اسیر تخت بیمارستان بود. همان روزهایی که تسلیم تیغ جراحی شده بود. روزهایی که شب و روزش به در بسته‌ی سی‌سی‌یو گره خورده و ثانیه‌هایش به اسارت دلتنگی درآمده بود. روزهایی که "یاخدا" گفتن‌های مریم تا خدا می‌رسید و دل سنگ را آب می‌کرد. همان روزهایی که یلدا نمی‌دانست برای سلامتی آهو دعا کند یا برادر تازه پیدا کرده‌اش را.

آهی می‌کشد و مانتو را داخل کمد برمی‌گرداند. سخت است فکر کردن به ثانیه‌هایی که با وجود حال خراب خودش برای مریم و صبا از جان مایه گذاشته بود. روزهایی که حرمت ها شکسته شده بود و فروغ عاجزانه برای آزادی آرش التماس کرده بود. باور اینکه آرش هم دست مجید و پشت تمام این ماجراها بوده، برای هم سخت بود و بیشتر از همه فروغ.

مانتوی دیگری را بیرون می‌آورد و در کمد را می‌بندد.

دوهفته‌ی پیش دادگاه تشکیل شده بود. آرش و مجید در جایگاه متهم حاضر شده و بی‌هیچ دفاعی کنار رفته بودند. هنوز هم حرف آرش را فراموش نمی‌کند وقتی دقیقه‌ی آخر گفته بود:

-می‌خواستم تاوان بده. تاوان تمام روزهای کودکی و نوجونی و جوونیم رو.

فروغ از مریم و سعید کینه به دل گرفته بود. با آن کینه زندگی خودش و خانواده‌اش را نابود کرده بود و حالا آرش تاوان تمام بد بودن های مادرش را می‌دهد.

امروز مثل تمام این دوهفته‌ای که از رای دادگاه گذشته باز هم فروغ به خانه‌یشان آمده. گریه کرده! التماس کرده و پریا به حرمت دوست داشتن امیرعلی حرمتش را شکسته است! در اتاق را باز نکرده و کلامی هم صحبتش نشده است. این زن در روزهای اوجش کم زخم زبان نزده و کم دل نلرزانده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ آرام گوشی توجه‌اش را جلب می‌کند و به سمت تخت قدم برمی‌دارد. با دیدن نام شمیم لبخندش عمق می‌گیرد و بی‌هیچ معطلی تماس را وصل می‌کند.

-جانم شمیم

-وای پریا پیدا کردم. باورت میشه؟

گوشی را کمی از گوشش فاصله می‌دهد:

-شمیم آروم‌تر. چرا داد می‌زنی؟

-تو هم وقتی مثل من لباس عروس دلخواهت رو پیدا کردی نمی‌تونی هیجانت رو کنترل کنی.

لبخندش این روزها زیادی واقعی است. زیادی از ته دل.

روی تخت می‌نشیند و گوشی را بین شانه و گوشش نگه می‌دارد. همانطور که لباسش را تا می‌زند می‌گوید:

-مبارک باشه.

شمیم بی‌توجه با همان هیجان ادامه می‌دهد:

-پریا خیلی قشنگه. خیلی.

-پس باید حتما ببینم.

با تاکید تایید می‌کند:

-آره آره. حتما. سلیقه‌ی ستایش بود.

یک هفته‌ای از آمدن ستایش به ایران می‌گذرد. آمده است تا حسرت به دل عروسی رفیق شفیقش نماند. موهایش به تازگی جوانه زده اما هنوز هم آثار بیماری زیادی در چهره‌اش عیان است.

-پریا هستی؟

بی‌حواس لباس را روی تخت می‌گذارد و گوشی را در دست می‌گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره هستم. بگو شمیم.

-هیچی دیگه. پرسیدم کی برمی‌گردی؟

به سرعت نگاهی به ساعت می‌اندازد و با عجله می‌گوید:

-وای شمیم

دیر شد. الانه که امیر برسه.

شمیم عجول و با سرعت می‌گوید:

-باشه باشه پس فعلا برو. بعدا حرف می‌زنیم.

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع می‌کند و با گذاشتن لباس‌ها داخل چمدان زیپش را می‌کشد.

با سرعت از اتاق خارج می‌شود و از بالای پله‌ها بلند می‌گوید:

-مامان اگه امیر اومد بگو من حاضرم. یکم معطلش کن تا من وسیله هام رو جمع کنم.

-امیر خیلی وقته اومده اما ظاهرا خیلی مونده تا شما حاضر بشی.

با ترس به عقب می‌چرخد و با گذاشتن دستش روی قفسه‌ی سینه بلند هینی می‌کشد.

به امیری که خونسرد، مقابلش به دیوار تکیه داده نگاه کرده و نفس حبس شده‌اش را رها می‌کند.

-ترسوندیم امیر.

امیرعلی با قدم‌هایی آرام مقابل می‌ایستد و یکی از دست‌هایش را داخل جیبش می‌برد. وزنش را روی پای چپش می‌اندازد و با لبخندی که هراسی برای عمق گرفتنش ندارد می‌گوید:

-توهم خیلی وقتا منو ترسوندی.

قدمی نزدیک‌تر می‌شود و فاصله‌ی بینشان را پر می‌کند. کمر پریا مماس نرده‌های پله می‌شود و امیر موهای آشفته‌اش را دور انگشتش می‌پیچاند. نگاهش را روی لب‌هایش سر می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-ترس ندیدنت.نبودنت. نداشتنت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پریا بالا می‌آید و روی کمر امیر می‌نشیند. چشمانش قفل نگاه عاشقش می‌شود و امیر موی در دستش را پشت گوشش می‌زند. دستش را پشت سرش ثابت نگه می‌دارد و در صورتش خم می‌شود.

با آرام‌ترین صدای ممکن زمزمه می‌کند :

-اما الان تمام تو مال منه. تمام تو!

قلب پریا به عادت تمام این مدت شیطنت کرده و چشمان امیرعلی باز هم بی‌موقعیت سرکشی می‌کند. این آغوش امن و این زمزمه‌های عاشقانه را با تمام دنیا عوض نمی‌کند.

پریا دستش را روی ته ریش امیر حرکت می‌دهد و می‌گوید:

-دوست دارم تا ته دنیا مقابلت بشینم و تو فقط برام از عاشقانه‌هات بگی. اما نگران نگرانی مامان آهوام.

امیر بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد می‌گوید:

-تو برو نگران قلب مریض شوهرت باش که زیادی داری دلبری می‌کنی و نمی‌دونم ظرفیتش رو داره یا نه.

پریا سرش را کج می‌کند و تمام موهایش آبشار گونه روی شانه‌اش می‌ریزد. با تمام ناز می‌گوید:

-بازم بهونه؟

امیر چشمکی چاشنی لبخندش می‌کند:

-بهونه رو که من دارم سر دیر رسیدنمون برای مامان.

پریا با اعتراضی ساختگی می‌گوید:

-باز می‌خوای حواس پرتیات رو بندازی گردن من؟

حق به جانب جواب می‌دهد:

-مگر غیر از اینه؟! فکر کنم به مامان بگم وقتی عروست رو می‌بینم زمان و مکان از دستم در میره منطقیه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معترض و خجالت زده نامش را پرحرص صدا می‌زند:

-امیرا!

هنوز هم با حجم خواستن این مرد کنار نیامده و گاهی خجالت دخترانه‌اش میان احساساتش لی‌لی می‌کند.

امیرعلی بلند می‌خندد و میان خنده می‌گوید:

-نگو دروغ می‌گم که دروغه.

دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و به عقب هلش می‌دهد. از زیر دستش در می‌رود و با شیطنت می‌گوید:

-فعلا بجنب که یه جفت مادرشوهر و خواهرشوهر منتظرمن.

سری تکان می‌دهد و نمی‌فهمد لرزش بیش از پیش قلب مردش را.

-فعلا از دستم فرار کند تا یه جایی موقعیت اونی بشه که من می‌خوام.

با حرف امیرعلی چشمانش هم همبازی لب‌هایش می‌شوند و با ورود به اتاق می‌گوید:

-فعلا بیا شما چمدونم رو ببر تا من لباس بپوشم.

دنبالش وارد اتاق می‌شود و دسته‌ی چمدان را می‌گیرد و با نگاه کوتاهی آرام پلک می‌زند.

-منتظرم.

رفتنش را بدرقه می‌کند و گاهی زندگی ناگهانی روزهای خوبش را میان سختی‌هایت می‌گنجاند.

گاهی برنامه هایت را به هم می‌زند. اطرافیانت را کم رنگ می‌کند.

خواسته‌هایت را محال می‌کند.

اما گاهی هم آنچنان نرم نرمک عاشقانه‌هایش را کنار هم می‌نشاند و روزهایت را شکل می‌دهد که خودش هم باورش نمی‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان